

مقدمه

عشق، عشق است.
نه اختیاریست و نه اجباری.
نه میشود بر سر اختیار کسی را انتخاب کرد و عاشق شد.
نه میشود بر سر اجبار کسی را انتخاب کرد و عاشق کرد.
عشق، عشق است.
نه شروع دارد و نه پایان.
نه میشود در زمان شروع آن را در تقویمی مشخص کرد.
نه میشود در زمان پایان آن را در تقویمی مشخص کرد.
و عشق هیچگاه:
برای افسانه ها نیست.
برای داستان ها نیست.
برای آدم های بزرگ نیست.
گاهی در گوشه ای، در خلوتی، در نگاهی، در صدایی، قلبی میلرزد
برای قلبی دیگر و شروع میشود سرنوشت عاشقانه ای که نه میدانند از
کجا شروع شد و نه میدانند به کجاها ادامه دارد.....

دلبر کوچک

در اتاق و محکم باز کردم و رفتم داخل و محکم تر از قبل بستمش و قفلش کردم، با چشم دنبالش گشتم که دیدم روی تخت نشسته و خودشو جمع کرده و با وحشت داره نگام میکنه، خیلی ریز و میزه بود، عمرا اگه میتونست زیر دست من دوم بیاره.

پیراهنمو در آوردم و پرتش کرد روی مبل، کمر بند چرممو در آوردم و یه دور به دور دستم پیچوندمش، چهرش از بغض و ترس جمع شده بود.

خون جلوی چشمامو گرفته بود، من هنوز لباس سیاه برادرم تنم بود و این توله سگ و با لباس سفید آورده بودن تو حریم من. بهش نزدیک شدم و از لای دندونای قفل شدم گفتم:

- تخم سگ عوضی، داداش پدر سگت برادرمو و کشت، حالا توی جنده سگ اومدی زن و زندگیمو ازم بگیری، میکشمت، بلایی به سرت میارم که زیرم جون بدی.

کمر بند و بالا آورد و محکم کوبیدم به بدنش که جیغ بلندی کشید، اصلا برام مهم نبود این که جلوی من بود یه دختر بچه پونزده سالست، خون جلوی چشمامو گرفته بود و کورم کرده بود.

با دستای کوچیکش ملافه رو سفت نگه داشته بود و جیغ میزد و التماس میکرد که زنمش گاهی هم از بیرون کمک میخواست تا که شاید یه نفر پیدا بشه و از زیر دست من نجاتش بده اما نمیدنست که به همه دستور داده بودم اگه یه نفر امشب مزاحمم بشه، صبح باید جنازه ی دختر و از اتاق ببره بیرون.

بی توجه به جیغ هاش انقدر زدمش که دستم خسته شد و کمر بند و انداختم گوشه ی اتاق...

رفتم روی تخت و موهای بلند بورش کشیدم و سرشو راست کردم و زیر گوشش گفتم:

- هنو گریش مونده توله سگ، خودتو آماه کن که باید جون بدی، امشب باید تا صبح زیرم جون بدی، مٹ یه ماده سگ، فهمیدی؟؟؟

چشماشو سفت روی هم فشار داد و قطره ی بزرگی از اشک روی گوش افتاد.

موهاشو و ول کردم و با یه دستم برگردوندمش، خیلی سبک بود مثل پره کاه. شلوار و شورتمو در آوردم و دستی روی مردونگی کلفت کشیدم، با چشمای وحشت زده به مردونگی کلفت و درازم نگاه میکرد.

پوزخندی بهش زدمو لباس خواب سفیدشو که تقریباً بخاطر ضربات کمر بند پاره شده بود قشنگ پارش کردم و از تنش در آوردم. دستشو و روی صورتش گذاشت و هق هق هاش تو کل اتاق بچید، تیکه های پاره پوره لباسشو برداشتم و دستاشو به کناره های تخت بستم و گفتم:

- ببین و زجر بکش، که از زجر کشیدن لذت میبرم.

چندتا سیلی محکم به سینه های کوچولو و اناری شکلش زدم که قرمز شد، نوک یکی از سینه هاشو به دندون گرفتم و شروع کردم به جویدن و نوک اون یکی سینه شو میکشیدم و فشارش میدادم، جیغ هاش کل اتاق و پر کرده بود، مثل مار از درد زیرم به خودش میپیچید.

دست از سینه هاش برداشتم و رفتم سمت بهشت کوچولوش.

نمیدونم خدمتکارها بهش گفته بودن بدنشو تمیز کنه یا واقعا هیچ موی نداشت در کلا واقعا شبیه بهشت بود، صورتی و بدون مو، انگشتم و روش بالا پایین بردم، پاهاشو به دو طرف باز کردم و مردون گیمو مستقیم تنظیم کردم روی واژ*نش شونه های لخت و سفی دشو و محکم توی دستام نگه داشتم و به چشماش آبی پر از اشکش خیره شدم و یهو وار*دش کردم.

آخ بلندی گفت و قطره اشک دیگه ای ریخت، بی توجه به اشک روی گونش به چشمای پر از بغضش خیره بودم و محکم خودمو بهش میکوبیدم و اونم از درد صورتشو جمع میکرد و اشک میریخت، به مردون گیم نگاه می انداختم و دیدم خونیه. یه حس عجیبی بهم دست داد، یه حس مالکیت یا یه حس قدرت چون زن اولم پردش به گفته ی خودش ارتجاعی بود و من هیچ وقت خونی ازش ندیدم ولی این دختر که حتی نمیدونستم اسمش چیه و شده بود خونبس این خانواده الان شده بود یه زن، یه زنی که مردش منم، فکرامو و کنار زدم و بلندش کردم و به پشت خوابوندمش و این بار مردون گیمو و گذاشتم روی کو*نش، خیلی تنگ بود و به زور رفت داخل، دختره فقط جیغ میزد و خودشو میخواست بکشه جلو ولی من کمرشو گرفته بودم و خودمو عقب جلو میکردم.

بدن روانی کننده ای داشت، همش دوست داشتم با زنم رابطه خشن داشته باشم ولی اون دوست نداشت و منم به خواستش احترام میداشتم ولی حالا که این پیدا شده بود چرا نباید لذت میبرد.

کم کم به اوج رسیدم و آبمو و همونجا خالی کردم و روی تخت دراز کشیدم، همه تنم عرق کرده بود.

تخت خونی بود و دختره خودشو گوشه تخت جمع کرده بود و گریه میکرد.

- تا سی ثانیه دیگه زر زرتو خفه نکنی از دوباره باید بیای زیرم.

دستشو و گذاشت جلوی دهنشو و ساکت شد.

میخواستم بخوام، شب سخت و پر تنشی داشتم ولی یه حسی مانع میشد بخوابم، یه حسی که وسوسه میکرد تا بازم اون تن نرم و سفید و لمس کنم.

تقریباً یک ساعتی از اولین تماس بینمون گذشته بود، نفس های آرامی میکشید، شاید خواب بود.

خودمو بالا کشیدمو و از پشت خودمو بهش چسبوندم، لرزید، مطمئن بودم از ترس به خودش لرزیده.

دستم و بردم سمت بهشتش که دستشو و گذاشت روی دستم.

دوباره شدم همون آدم یک ساعت پیش و با خشونت پاشو و بردم بالا و شروع کردم به برقراری رابطه باهاش، ناله میکرد، داد میزد، گریه میکرد ولی من که توجه ای نداشتم که اون بچس، اون پونزده سالشه، اون امشب شب زفافش، اون داره درد میکشه، شایدم میفهمیدم و برام مهم نبود.

برای بار دوم به اوج رسیدم و همونجا روش افتادم، تکه های تنش و ریتم نامنظم نفس هاش نشونه اشک ریختنش بود، ولی خسته تر از اونی بود که بخوام بهش بگم خفه شه.

با نوازش مو هام بیدار شدم، فکر کردم شیدا زنه ولی وقتی چشمم به
چشمای ورم کرده و اشکی اون دختر خورد دستشو کنار زدم و از
روی تخت بلند شدم.

به ملافه خونی نگاهی انداختم تمام اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی
چشام رد میشدن.

نگاهی بهش انداختم و رفتم سمت حموم، یه دوش یه ربهه گرفتم و اومدم
بیرون که دیدم یه ملافه دور خودش پیچیده و داره ملافه های خونی رو
جمع میکنه.

مو هامو با حوله خشک کردم و پیراهنمو پوشیدم، از گوشه ی اتاق کمر
بندمو برداشتم و رفتم سمت شلوارم که دقیقا بغل پاش بود.
به سمتش رفتم ولی اون فکر کرد میخوام بزمنش، عقب عقب رفت و به
دیوار خورد و نشست روی زمین و خودشو جمع کرد، خم شدم
شلوارمو بردارم که گفت:

+ آقا، تور و خدا، نزنین، آقا.

- اسمت چیه؟

+ نازگل.

کمر بند و به شلوارمو وصل کرد و رفتم سمت در و بازش کردم و رفتم
بیرون و دوباره در قفلش کردم.

نمیدونستم چه برخوردی باید با زنم داشته باشم، اعصابم داغون بود، سن
کمی داشتم وقتی ازدواج کردم، تقریبا هیجده سالم بود ولی شیدا بیست
سالش بود، پدرم مخالف این ازدواج بود ولی وقتی دید من بهم ریخته و
داغونم راضی به این وصلت شد ولی دو سال بعدش فهمیدیم که شیدا

نمیتونه بچه دار بشه و این شروع دعوا و بحث های همیشگی توی این هیفده سال بین من و پدرم بود که میگفت من وارث میخوام و تو باید زن بگیری و برات بچه بیاره.

ولی من بهونه اینو داشتم که سامیار هست و میتونه براتون وارث بیاره، من نه زنمو طلاق میدم نه زن دیگه ای میگیرم، بچه هم نمیخوام. روزهای خوبی داشتم با شیدا، با این که دوسال ازم بزرگ تر بود ولی خیلی لوند و زیبا بود و همیشه تمکین میکرد ولی تو این هفت روز زندگیم نابود شد.

برادرم کشته شد، پدرم خواهر قاتل بردارمو کرد خونبس این خانواده و عقد من، شیدا داغون شد و کاراش شد هر شب گریه، حتی دیشب روم نشد بهش بگم برو پایین بخواب میخوام دختررو که تازه فهمیده بودم اسمش نازگله ببرم توی اتاق مشترکمون.

با اعصابی داغون وارد حال پذیرایی شدم که میز بزرگ غذا خوری اونجا بود.

به شیدا خیره شدم که زیر چشماش گود افتاده بود، حتما تا صبح گریه کرده بود، صندلی و کنار کشیدم و نشستم و سلامی زیر لب گفتم. سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم، با حرف بابا از اعصابانیت سوختم:

- صبحون تو خوردی براش صبحونه ببر، شب سختی رو داشته.

شیدا خواست از سر سفره بلند شه که با داد بابا خشکش زد و نشست:

- فقط یک بار دیگه بخوای از این ناز و ادا ها داشته باشی میفرستم همون جهنم دره ای که ازش اومدی، فهمیدی؟

شیدا آروم سرش تگون داد که گفتم:

-- پدر حق ندارید سر زن من داد بزنید.

- اونی هم که اون بالاست زننه.

-- نخیر مثل این که متوجه نمیشد اون عروس این خانواده نیست، اون خواهر قاتل پسر کوچیک ترتون هستش که شما اون و آوردین وسط زندگی من ول کردید، مطمئن باشید هیچ وقت روزگار خوبی توی زندگی من نخواهد داشت.

از روی میز بلند شدم و بدون توجه به تهدید های پدر از خونه بیرون رفتم.

به طرف طوبا خانوم حرکت کردم و بهش گفتم:

- طوبا خانوم، در اتاقم قفله تا وقتی برگردم هیچکس حق نداره در اون اتاق و باز کنه.

پدرمم اگه گفت کلید یدک رو بده بهش میگی من ازت کلید یدک رو هم گرفتم.
باشه؟

طوبا خانوم با درموندگی گفت:

-- چشم آقا، ولی اون...

- حرف اضافه نشنوم.

به سمت ماشینم رفت و روشنش کردم و از خونه بیرون زدم.
طوبا خانوم یه جورایی مثل مادرم بود، من هشت سالم بود و سامیار
چهار سالش که مادرم ما رو تنها گذاشت و رفت زیر یه خروار خاک.

پدرم دیگه زن نگرفت و از همون موقع طوبا خانوم شد هم مسئول
تربیت ما و هم مسئول رسیدگی به اون عمارت بزرگ.
ولی گاهی اوقات بیشتر از حدش فضولی میکرد و باید جلوش
وایمسادی ولی تا جایی که سعی داشتم بهش بی احترامی نمیکردم.
گویشم زنگ خورد، نگاهی به صفحش انداختم که دیدم پدرمه، ریجکتش
کردم و انداختم روی صندلی سمت شاگرد و صدای ضبطو و بردم بالا.

#نازگل

لنگان لنگان به سمت حموم رفتم و شیر آب و باز کردم و توی وان
نشستم.
تموم تنم میسوخت زیر دلم به طور وحشت ناکی درد میکرد، به زور
خودمو و شستم و اومدم بیرون حولش و که گوشه ی اتاق پرت کرده
بود و برداشتم و خودمو خشک کردم.
در همه ی کشو ها قفل بود الا یه کشو، بازش کردم که دیدم همه لباس
های امیر ارسلان هستش، یه بولیز آبی آسمونی با یه شورتک برداشتم
و پوشیدمش.
به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، پاهامو توی شکم جمع کردم تا
شاید از دردم کمتر بشه ولی فرقی نکرد.
ضعف کرده بودم شاید دو روز بود که غیر آب چیز دیگه ای نخورده
بودم. امیر ارسلان هم که در و قفل کرده بود و نمیتونستم برم بیرون.

چشمامو بستم تا شاید بتونم بخوابم و کمی از دردم کاسته بشه اما
خاطرات دیشب مثل یک فیلم زنده از جلوی چشمم رد میشد.
دیشب شب عروسیم بود، شبی که قرار بود مثلاً لباس عروس پفی بپوشم
و شوهرم منو با عشق بیاره توی خونش و دختر و نگیمو ازم بگیره و
من و بکنه خانوم خونش، اما تمام آروزهای قشنگ و رنگارنگ بچگیم
توی یک هفته کم کم نابود شد.
جای کمر بنده میسوخت و زیر دلم بدجور درد میکرد، حتی یه مسکن هم
نامرد نداشت بود بخورم.
دلم برای داداشیم تنگ شده، شاید تا آخر عمرم دیگه نتونم ببینمش، نتونم
حسش کنم، بغلش کنم، و صداش کنم و بگه جانم.

فلش‌بک به گذشته

ساعت ها پشت هم میگذشت و خبر از او مدن نیما نبود، امکان نداشت
من و توی خونه تنها بزاره و بره و دیر وقت بیاد خونه.
نگرانش بودم و نمیدونستم چیکار کنم، بارون میزد و صدای رعد و
برق ریشه می‌داخت به دلم.
چادر گل گلیمو سرم کردم و چترمو و گرفتم و از خونه بیرون رفتم.
در خونه همسایه بغلیمون که پسرش رفیق صمیمی نیما بود و زدم و
منتظر موندم که در و باز کنه، در باز شد و خود پسره که اسمش علی
بود او مد بیرون:

+ سلام آقا علی، ببخشید این موقع شب مزاحم شدم، شرمنده.

- سلام آجی، خواهش میکنم، بفرمایید داخل.

+ نه مرسی، راستش....

- آجی بیا داخل، بارون میزنه، هوا سرده، بیا تو.

به ناچار رفتم داخل و زیر شیرونی نشستم و گفتم:

+ حاج آقا و حاج خانوم نیستن؟

- شام رفتن خونه دامادم اینا، الاناست دیگه برسن، چرا اینجا نشستید
بفرمایید داخل. نیما کجاست؟

+ یعنی شما هم نمیدونید کجاست؟

- نه! مگه خونه نیومد؟

+ نه.

- وا مگه میشه؟ نیما هر کجا هم که بود شب خودشو خونه میرسوند
اگر دیر میکرد به ما میگفت، تا حواسمون بهت باشه.

+ نگرانم.

علی یکم توی حیاط زیر بارون راه رفت بعد سریع رفت توی خونه و
بارونیش و تنش کرد و چترشو برداشت و گفت:

- آجی تو برو بالا، الان زنگ میزنم مامانم اینا زود بیان، منم میرم
دنبال نیما.

+ نه ممنون بیشتر از این مزاحم نمیشم، میرم خونه خودمون منتظرش میمونم.

اومد جلوم و تو چشمم زل زد و گفت:

- ناموس رفیق مثل ناموس خود آدمه، برو بالا حرف اضافه هم نباشه، نمیشه بری توی اون خونه و تنها بمونی تا صبح. اگه نیما اومد برو خونه.

باشه ای زیر لب گفتم رفتم توی خونه و از پشت پنجره به دروازه نگاه کردم تا که شاید خبری از برادرم بشه ولی هیچی به هیچی. حاج آقا و حاج خانوم هم اومدن ولی خبری از پسرشون نشد.

ساعت حدودا دو نصف شب بود که دورازه صدا کرد، زود از رخت خوابی که حاج خانوم برام پهن کرده بود که بخوابم بلند شدم و از خونه بیرون رفتم که با دیدن علی که تنها روی پله نشسته بود پاهام سست شد صداش زدم و گفتم:

+ آقا علی؟ داداشم کو؟

برگشت طرفم، با صدای پر از بغض گفت:

- چرا بیداری تو هنوز؟

دیگه داشتم از نگرانی میمیردم صدامو ناخودآگاه بالا بردم و گفتم:

+ میگم برادرم کوش؟

- هیس داد نزن.

حاج آقا و حاج خانوم او مدن بیرون و با نگرانی مارو نگاه کردن، سرمو از خجالت پایین انداختم که علی گفت:

- زده پسر کوچیکه اردلان خان و کشته بعدم خودشو به پاسگاه معرفی کرده.

با تعجب سرمو بردم بالا و با صدای بلندی گفتم:

+ چی؟؟؟ داداش من؟؟؟ نیمای من آدم کشته؟؟؟ شوخیت گرفته؟

حاج خانوم پشتمو میمالید و سعی داشت اروم کنه، حاج آقا به علی گفت:

-- چی داری میگی پسر؟؟؟ نیما که اهل زد و بند نبود؟

- نمیدونم بابا، خودمم هنگم، اردلان خان و که میشناسی، بدبخت شدیم، عمرا از نیما بگذره.

گریم شدت گرفت، سرمو توی بغل حاج خانوم پنهون کردم و برای بدبختی و تنهاییم زار زدم.

تا صبح گریه کردم و بعدش رفتم خونه و لباس پوشیدم و با علی رفتم سمت پاسگاه، هرچی گریه کردم نداشتن ببینمش، داشتم دیوونه میشدم.

هر چقدر علی اصرار کرد همراهش برم خونه قبول نکردم، کجا باید میرفتم؟ من غیر نیما هیچکس و نداشتم، پدر و مادرم پنج سال پیش مرده بودن و من و نیما فقط همو داشتیم.

یه ماشین مدل بالا جلوی در پاسگاه وایساد و مردی مسن ولی سرحال و خوشتیپ که لباس سیاه تنش بود از ماشین پیاده شد، راننده رو بهش گفت:

- اردلان خان منتظرتون بمونم؟

-- نه برو با جناب سروان بر میگردم.

- چشم آقا.

پس اردلان خان این بود، بلند شدم و رفتم سمتش و با بغض و گریه گفتم:

+ آقا سلام.

نگاهی بهم انداخت و رفت داخل پاسگاه، به دنبالش رفتم و گفتم:

+ آقا من خواهر نیمام، همون که پسرتونو کشته.

وایساد و برگشت طرفم و با عصبانیت گفت:

- خب که چی؟

+ آقا تو رو خدا، داداشم تا الان یه مورچه رو نکشته، اصن اهل این کارو نبود تو رو خدا ببخشینش.

- فعلا زده پسر جون من و کشته.

+ آقا تو رو خدا به جونی داداشم رحم کنید.

- مگه پسر من جون نبود؟؟ هـا؟؟

با دادای که زد گریم شدت گرفت و روی زمین زانو زدمو و گفتم:

+ آقا تو رو خدا، التماستون میکنم، هر کاری بگید میکنم، فقط ببخشینش.

- تو مگه پدر مادر نداری؟؟؟ اون چه پدر بیغیرتیه که تو داری؟؟ دخترشو فرستاده التماس من و بکنه از خون پسرش بگذرم؟ نوبره والله.

همه دورمون جمع شده و پچ پچ میکردن، حرفش منو بد سوزونده بود، قلبم و خرد کرده بود، سروان دستشو و گذاشت روی شونه اردلان خان و گفت:

-- پدر و مادرشون چندسالی میشه مردن، فقط همین یه برادرو داره.

دستم و گذاشتم روی صورتم و هق هق هام توی سکوت مرگ بار سالن پاسگاه پیچید.

#امیرارسلان

روی قبر مامان و شستم و بقیه آب رو روی پارچه ی مشکی قبر
سامیار ریختم.

زیاد با سامیار صمیمی نبودم ولی خب هر چی بود بردارم بود، از
گوشت و خونم بود هیچ وقت نمیخواستم خم به ابروش بیاد چه برسه از
دست بدمش.

آدم دعوایی نبود، نمیدونم چرا با اون پسره نیما دعواش شد، به گفته ی
پسره بحثشون شد و اون اومد بهش حمله کنه که نیما حولش داد و سر
سامیار خورد به سنگ و درجا مرگ مغزی شد.

از فردای تشیع جنازه بود که نازگل می اومد جلوی عمارت و ساعت
ها گریه و زاری و التماس میکرد تا بابا از خونه برادرش بگذره.
بابا بهش توجه ای نمیکرد تا اینکه توی چهارمین روز به یکی از خدمه
ها گفت که نازگل و بیارن بالا.

من و شیدا کنار هم نشسته بودیم که نازگل اومد توی خونه، چشمای
درشت آبی داشت اما سفیدی چشماش کاملاً قرمز بود پلک هاش خیس
بود، کنار ستون وایساد که پدرم بهش گفت:

- تنها به یک شرط از خون برادرت میگذرم.

با خوش حالی و ذوق گفت:

+ آقا هر چی بگید قبوله.

سنی نداشت خیلی ریز و میزه و لاغر بود شاید چهارده یا پونزده سالش
بود.

به پدر چشم دوختم که گفت:

- باید خونبس این خانواده بشی.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم، شیدا هم دست کمی از من نداشت، حتی یک لحظه به این فکر نکردم میخواد اون و بکنه زن دوم من، برای همین گفتم:

-- بابا؟؟؟

+ باشه آقا قبوله ولی خونبس چیه؟

از ساده لوحیه دخترک خندم گرفته بود ولی از یک طرف عصبی بودم که پدر چطور با این سنش میخواست اون دختر و خونبس خودش کنه.

-- اون جای نوته.

- چه ربطی داره الان؟

-- میخوای خونبش کنی واقعا؟؟؟

- تو که زن نمیگیری؟

اشاره کرده به شیدا و گفت:

اینم که نازاس.

سامیارم که مرده. منم وارث میخوام.

پس بهترین فرصته.

عصبی تر از قبل و با دهن باز به پدر نگاه میکردم.
چطور توی این اوضاع به فکر وارث بود آخه؟ شیدا دويد سمت اتاقش
و نازگل گيج به پدر چشم دوخته بود.

-- من اینکارو نمیکنم.

- میکنی!

-- نه.

- طردت میکنم.

هرچی روی میز بود و شکوندم و رفتم از خونه بیرون.

#نازگل.

به رفتن امیر ارسلان خیره بودم که اردلان خان گفت:

- فردا میریم پاسگاه، من رضایت میدم، تو هم برادرتو میبینی ولی برای
آخرین بار، عصر هم عقد همین پسرم که الان رفت میشی و تا آخر
عمرت توی این خونه میمونی، حق هیچ مخالفت یا بدخلقی یا بی
احترامی به هیچ کدوم از اعضای این امارت رو نداری، و با خدمه
های اینجا هیچ فرقی نمیکنی، و باید برای پسرم بچه بیاری.

بخوای از این عمارت فرار کنی بی برو برگشت خون داداشت و
میزرم.

اینم شرایط خون بس شدن تو و آزادی برادرت، اگه قبول میکنی ک...

جای فکر کردن نبود، نمیتونستم بدون داداشم زندگی کنم، اینطور هر
دو تا مون زنده بودیم حالا چه فرقی میکرد من سختی بکشم و اون
راحت به زندگیش برسه، برای همین گفتم:

+ آقا من قبول میکنم.

فقط، میشه، یعنی فقط اگه امکانش هست، امروز داداشمو آزاد کنید من تا
فردا پیشش باشم بعد تا آخر عمرم کنیزتون و میکنم آقا.

- باشه تو برو خونت

فقط براتون نگهبان میزارم تا فکر دور زدن من به سرتون نزنه، باشه؟

+ چشم آقا، خیالتون راحت، دستتون درد نکنه، خدا روح پسرتون و شاد
کنه ایشالله.

- میتونی بری.

بدون اینکه حتی یه لحظه به آینده ی سیاهی که پیشه رو داشتم فکر کنم
از امارت بیرون رفتم و به سمت خونه دویدم.

خوشحال بودم که بعد چند روز قرار بود برادر مو ببینم، چای دم کردم و
روی ایون نشستم و به در چشم دوختم تا تنها امید زندگیم بیاد و برم
توی بغلش، دلم برای بوی تنش تنگ شده.

تو فکرش بودم که در باز شد و هیکل نیما نمایان شد، جیغی از سر خوشحالی کشیدم و پریدم بغلش و صورتشو بوسه بارون کردم ولی نیما با چشمای پر از اشک فقط نگاهم میکرد.

+ سلام قربونت بشم، چی شده داداشی؟ فدای چشمای خوشگلت بشم، آجی کوچولوت و بغل نمیکنی؟

انگار منتظر یه تلنگر بود تا بغلم کنه، محکم من و به خودش چسبونده بود، توی بغلش داشتم حل میشدم.
زیر گوشم گفت:

- چرا اینکارو کردی نازگل؟؟؟

+ چیکار کردم مگه داداشی؟

کنار دوازه نشست و به گوشه ی حیاط خیره شد و گفت:

- خاک تو سر من، خاک تو سر بیغیرت من.

با دست محکم میزد توی سرش و به خودش فوش میداد، آروم دستاشو گرفتم و با صدای پر از بغض گفتم:

+ آروم باش نیما، آروم باش.

- آروم باشم؟ لعنتی له شدم وقتی افسر نگهبان گفت بیا برو آزادی گفتم مگه رضایت دادن گفت به خاطره تویی بیغیرت خواهرت قراره خونبس یه مرد زن دار سی و چند ساله بشه.

+ ببین نیما، ما نه مادر داریم نه پدر داریم، ما فقط همو داریم مگه نه؟
اگه خدای نکرده، زبونم لال، زبون لال، اردلان خان رضایت نمیداد و
من تو رو از دست میدادم میخواستم چیکار کنم؟؟؟ یه لحظه به این فکر
کن که یه دختر پونزده ساله توی شهر به این بزرگی چیکار باید
میکرد؟ حالا اتفاقی نیوفتاده، درسته شاید تا آخر عمرم دیگه نبینمت، ولی
میدونم زیر این آسمون بزرگ داری نفس میکشی، نیما تو رو خدا روز
آخری که پیش همیم رو خراب نکن، میدونم سخته و باور کن برای من
سخت تره، دیگه خودتو اذیت نکن باشه؟ مگه خودت نمیگفتی همیشه با
سرنوشت بازی کرد؟ پس قبول کن دیگه، باشه داداشی؟

چشمای اشکیشو پاک کرد و با صدای پر از بغض گفت:

- خانوم خونه چای درست کرده یا نه؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

+ بله، منتظر بود آقای خونه بگه تا براش چایی بریزم.

از جلوی در بلند شدم و دست نیما رو هم کشیدم تا بلند بشه:

+ تو برو حموم منم ناهار آماده میکنم.

-باشه.

مشغول درست کردن غذای مورد علاقه نیما بودم که وارد آشپزخونه
شد و یه گوشه نشست و گفت:

- همش توی آروز هام تصور میکردم که تو یه خانوم دکتر میشی و بعد پولدار میشی و...

ولی الان چی؟ تو این سن داری میشی زن دوم یه آدم سی و چند ساله. نازگل حلالم کن، زندگیتو خراب کردم، خراب که نه، ریدم.

کنارش نشستم و گفتم:

+ من بچم نیما؟

- درسته خیلی بیشتر از سنت درک میکنی ولی هنوز اول جونیده، نازگل تو فقط پونزده سالته.

+ اسمش چیه؟

- اسم کی؟

+ همین پسر اردلان خان که زن داره.

- امیرارسلان.

+ فکر کنم خیلی بداخلاقه.

- نازگلم؟

+ جونم؟

- جون داداشی قول میدی اگه تا صبح پشیمون شدی که بری بهم بگی؟

+ چشم.

غذا رو ریختم و توی سکوت خوردم.
نیما با غذاش بازی میکرد منم به زور یه قاشق میخوردم.
نیما دست درد نکنه ای گفت و از آشپزخونه بیرون رفت، ظرف ها رو جمع کردم و رفتم توی اتاقم که دیدم روی تختم دراز کشیده....

+ چرا اینجا خوابیدی؟

دستشو و باز کرد و رفتم توی بغلش که گفت:

- دلم برای صدات، عطر تنت، شیطونیات، دلنگرونیات، دست پختات...

از تو بغلش بیرون اومدم مشتی به بازوش زدم و گفتم:

+ آها بگو، دستپختات، لباس شستنتات، اتاق تمیز کردنتات، خیلی بیشعوری نیما.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- اگه میزاشتی اینارو هم میگفتم.

خندیدم و تو بغلش دراز کشیدم و گفتم:

+ نیما نمیخوای بگی چطور شد که پسر اردلان خان و کشتی؟

- مگه میشه تو این چند روز نفهمیده باشی؟؟؟

+ خب سر چی بحثتون شد.

- فضولی نکن.

بلند شدم که برم چند دست لباس برای خودم جمع کنم که نیما گفت:

- ناراحت شدی؟

+ نه،میخوام لباس جمع کنم تو بخواب خسته ای.

- نه میخوام نگات کنم.

بی حرف بلند شدم و رفتم توی اتاق و چنددست لباس برداشتم و بقیه جایی که مونده بود و کتاب پر کردم.
مدرسه که دیگه نمیتونستم برم ولی خب حداقل کتابمو میخوندم.

- مواظب زن امیر ارسلان باش.

اون یه عفریته واقعیه.

سرمو بلند کردم و به چشمای عسلی نیما خیره شدم و گفتم:

+ امروز دیدمش،به ظاهر که آدم پلیدی به نظر نمیرسه.

- نه نازگلم نه، اولاً که داری میری زن دوم شوهرش بشی بعدشم قرار که وارث بیاری فکر میکنی اون با حسادت زنانش میزاره تو اونجا آب خوش از گلوت پایین بره؟؟؟

جدا از اون، عفریته تر و هرزه تر و کثیف تر از اون توی این روستا وجود نداره.

چیزی نگفت و رفت بیرون...

پدال گاز و فشار میدادم و به جای نامعلومی میرفتم، فقط میخواستم از خونه دور بشم، به مرز جنون رسیده بودم، اون دختره به اندازه سنش با من اختلاف سنی داشت بعد بشه خونبس من؟؟؟

برای صدمین بار گوشی شیدا رو گرفتم ولی جواب نمیداد آخر سرم یه خانومه گفت مشترک مورد نظر خاموش مییاشد. خو مشترک مورد نظر گوه خورده که خاموش مییاشد اه.

ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم و روی تپه نشستم و به شهر که زیر پام بود نگاه کردم. به قدری غرق خودم و افکار بهم ریختم بودم که اصلا متوجه نشدم کی غروب شد.

اصلا حوصله خونه رو نداشتم، به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم و به سمت خونه بی بی حرکت کردم.

بی بی توی روستای بالایی بود، شوهرش یه ماه بعد عروسیشون مرده بود، اونم دیگه ازدواج نکرد و همونجور موند، بچه ای نداشت ولی بچه های زیادی رو به دنیا آورده بود، یکی از اون بچه ها هم من بودم.

بی بی عزیز دل همه بود ولی وابستگی عجیبی به من داشت، زن مذهبی بود ولی با من خیلی راحت بود.
جلوی در پارک کردم و در خونشو زدم، میدونستم این آتیشی که تو وجودم به پاست با دستای بی بی آروم میشه.
صداشو شنیدم که تند تند میگفت:

- بله؟ بله؟... او مدم.... کیه؟

در و باز کرد که با دیدن من کاسه چشماش پر از اشک شد و گفت:

- پسر م؟

+ جاندلم بی بی؟.... سلام.... خوبی؟

دستشو و دراز کرد و پیراهنمو کشید منم خودمو خم کردم که با دو دستش پیشونیم گرفت و بوسید و گفت:

- الهی بی بی پیش مرگت بشه تو کجا بودی ها؟

+ خدانکنه بی بی.

نمیزاری پیام تو؟

با دستش محکم زد تو صورتش و از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو مادر، حواس ندارم اصلا.

رفتیم توی حیاط و روی تخت چوبی توی حیاط نشستیم، بی بی هم طبق معمول همیشگیش رفت و برام چایی آورد:

- چیشد حالا امیر ارسلان خان یاد بی بی کرده؟

+ شرمندم، ببخشید نتونستم زودتر پیام در گیر کارام و گرفتاری هامو و مراسم بود.

- مراسم چی مادر؟

+ مگه نمیدونید سامیار مرده؟؟؟

- چی؟

بی بی از هوش رفت و با هزار بدبختی به هوش آوردمش:

+ ای بابا بی بی خوبی؟

شروع کرد به گریه کردن، کنارش نشستیم و سرشو گذاشتم تخت سینم و گفتم:

+ بی بی آروم باش، فکر کردم خبر داری.

- اگه میدونستم که می اومدم، ای خدا چرا ما زمین گیرا رو نمیبری ولی پسر به اون جونی رو میبری.

عصبی تر شدم و ناخواسته سر بی بی داد زدم:

+ اه بسه دیگه، گریه نکن سرم رفت.

بی بی بلند شد و رفت توی اتاقش، یکم موندم و دیدم نمیاد منم رفتم تو
اتاق و کنارش نشستم و صداش زدم:

+ بی بی؟

-

+ میشه جواب بدید؟

-

سرمو و گذاشتم روی پاهاشو گفتم:

+ بی بی داغونم...خستم...بریدم...کلافم.

دستشو نوازش بار روی سرم کشید و گفت:

- دردت به جونم بی بی، به من بگو و خودتو خالی کن.

+ همه چیو براش تعریف کردم که گفت:

- امیر جان ببین، خیلی ها هستن دوتا زن دارن یا حتی چهارتا زن دارن
این هیچ عیبی نداره.

اون زنتم نبايد ناراحت بشه چون تو الان باهاش پونزده ،شونزده ساله
که ازدواج کردی ولی برات بچه نیاورده.

+ بی بی من عاشق شیدام،نمیخوام خم به ابروش بیاد،اون داغون میشه.

- چندسالشه؟

+ شیدا؟

- نه همین دختره که میگی میخواد زنت بشه.

+ نمیدونم ولی پونزده شونزده سال بیشتر نیست.

- خوشگله؟

+ ای بابا بی بی.

- شیدا زن زندگی تو نیست امیرارسلان،اون...

از روی پاش بلند شدم و گفتم:

+ بسه.

شام چی داری بی بی؟

- الان برات یه چیزی آماده میکنم.

از اتاق بیرون رفت و منم تنها توی اتاق موندم.

اینکه شیدا زن زندگی من نیست و از هیجده سالگی بهم میگن ولی نمیدونم چرا؟ بی بی یه بار شیدا رو دید که تو هم دیدار هم دعواشون شد، تو این همه سال زندگی فقط همون روز زدم تو گوشش چون به بی بی توهین کرده بود، بی بی جای مادرم بود، شاید اگه مادرم زنده بود از مادرم برام عزیزتر بود. از اون روز به بعد دیگه نه شیدا بی بی رو دید نه بی بی شیدارو. شیدا خیلی سر به هوا و بی پرواست، به خیلی چیزا اهمیت نمیده و با همه مردای دورش خیلی راحت برخورد میکنه ولی من انقدر عاشقش هستم که بهش اعتماد داشته باشم و بدونم که بهم خیانت نمیکنه.

بی بی با سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:

- امشب اینجا می مونی مادر؟

+آره.

- یه زنگ به عمارت بزن پس.

+....

- حداقل به اون زنت زنگ بزن.

+گوشیم تو ماشینه حوصله ندارم بیارمش.

- بیا با تلفن من زنگ بزن.

+ نمیخوام بفهمه اینجا.

- آخه مادر از کجا میخواد بفهمه.

+ اه بی بی کلید نکن دارم غذا کوفت میکنم.

بی بی زیر لب یه چیزایی گفت و رفت بیرون و با رختخواب
برگشت، گوشه ی اتاق پهن کرد و گفت:

- غذا تو خوردی بگیر بخواب، چشمات پر از خون شده.

+ بی بی؟

- جان بی بی؟

+ نوکرتم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

سینی ظرف و کنار گذاشتم و رفتم توی رخت خواب و پتو رو گذاشتم
روی سرم و بدون اینکه حتی بخوام به فردا فکر کنم چشمامو بستم.

#نازگل

چمدونم و دادم به راننده و برای آخرین بار رفتم توی بغل نیما و به
اشکام اجازه ریختن دادم. همه همسایه ها مارو نگاه میکردن، چشم های
اونا هم از اشک خیس بود.

(راننده) - خانوم باید بریم.

از بغل نیما بیرون اومدم و در عرض چند ثانیه صورتش و بوسه
بارون کردم و گفتم:

+ مواظب خودت باش، با کسی هم دیگه دعوا نکن، باشه؟

-- چشم.

سوار ماشین شدم و برگشتم نیما رو دیدم که روی زمین نشسته و داره
گریه میکنه کم کم از دیدم محو شد و من موندم و آینده ی تلخی که
انتظارمو میکشید.

ماشین وارد عمارت شد و جلوی پله ها متوقف شد، با دست های لرزون
در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم و در زدم که یه
خانوم در و باز کرد و گفت:

- بله؟

+ من... من نازگلم.

صدای اردلان خان بود که خطاب به همون زن گفت:

- طوبا بیارش داخل.

طوبا از جلوی در کنار رفت و با دستش اشاره کرد که داخل بشم، با قدم
های لرزون رفتم داخل و منتظر موندم که طوبا بهم راه و نشون بده.

به دنبال طوبا خانوم وارد پذیرایی شدم که...

به دنبال طوبا خانوم وارد پذیرایی شدم که عاقد و دیدم که کنار اردلان خان نشسته و امیر ارسلان هم روی مبل دو نفره ای نشسته و داره با چشم های به خون نشسته نگاهم میکنه.زود سرم و پایین و انداختم که اردلان خان گفت:

- بیا بشین بهم محرمتون کنیم.

کنار امیر ارسلان نشستم و از ترس بدنم میلرزید،دست های امیر ارسلان مشت بودن و رگ های دستش متورم شده بودن.
عاقد داشت خطبه محرمیت رو میخوند که زن امیر ارسلان اومد و خودشو و روی زمین انداخت و با صدای پر از بغض گفت:

-- امیر.

امیر ارسلان زود بلند شد و رفت سمتش و سرشو گذاشت تخت سینش و اونم شروع کرد یه گریه کردن:

-- امیر خواهش میکنم اینکارو با من نکن.

--- عزیزم آروم باش،برو تو اتاقت.

بلند شد اومد سمت من و از زیر شال موهامو کشید و با داد گفت:

- توی عفریته میخوای بیای سر زندگی من بشینی؟جنده عوضی،یتیم آشغال.

سلی محکمی توی گوشم زد، اردلان خان خواست کنارش بزنه ولی
اون بدتر موهامو میکشید و فوش میداد، امیر ارسلان دوید سمت من
و...و

امیر ارسلان دوید سمت من و بلندم کرد، شیدا اومد جلو که من و بازم
بزنه ولی من پشت امیر ارسلان قایم شدم و زدم زیر گریه، زنش هم جلو
بود و گریه میکرد:

- شیدا لطفا برو توی اتاق.

-- دوشش داری نه؟

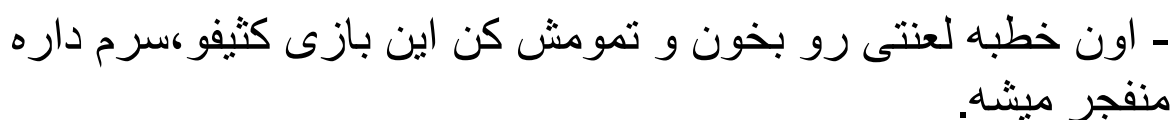
- نه عزیزدلم نه، من هیچ حسی بهش ندارم، میبینی که مجبورم، هیچکس
جای تو رو توی قلبم نمیگیره.

-- پس چرا حامیش شدی.

امیر ارسلان کلافه بهم نگاهی انداخت و با داد رو به شیدا گفت:

- بیا بزنش، الان مثلا که چی؟ من با این عقد نمیشم یا اتفاق دیگه ای
میفته؟ برو تو اتاق من و از این که هستم سگ تر نکن.

شیدا دوید و از پذیرایی خارج شد، امیر ارسلان هم برگشت سمت من و
دستمو محکم گرفت و انداخت روی مبل و رو به عاقد گفت:



عاقِد تَنَد تَنَد خُطْبَه عَقْد و خُونَد و بَه آرومی گُفت:

-- مبارک باشه.

امیر ارسلان بلند شد و رفت بیرون، منم به همراه طوبا خانوم از پذیرایی خارج شدم شدم و وارد اتاق بزرگی شدم.

طوبا خانوم گفت:

- دخترم برو توی حموم، قشنگ خودتو بشور، بعد از ناهار یه نفر میاد تا بر ای شب آمادت کنه.

+ نیاز به کسی نیست، این خانواده عزا دارن، زشته من بخوام خودمو آماده کنم، میترسم بدتر آقا عصبی بشه.

- باشه پس فقط قشنگ خودتو آماده کن، میفهمی چی میگم یا برات قشنگ توضیح بدم؟

+ نه ميفهم.

- باشه دخترم، لباس خواب توی اون کشو هست، برای شب بپوشش، الانم در و قفل کن و تا شب نیا بیرون، برات غذا میارم باشه؟

+ چشم.

از اتاق بیرون رفت و منم رفتم سمت حموم.

فلش‌بک به حال

#امیر_ارسلان.

ماشین توی پارکینگ پارک کردم و رفتم توی خونه که طوبا خانوم سریع اومد جلو و گفت:

- سلام آقا.

+ سلام، چیزی شده؟

- آقا، اردلان خان خیلی عصبانین، هر چی هم در اتاق و میزین صدایی از دختره در نمیاد.

از پله ها بالا رفتم و بابا و شیدا رو دیدم که جلوی در وایسادن:

+ چی شده؟

- پسره ی عوضی در و برای چی قفل کردی؟؟؟

+ اتاق خودمه اختیارش هم دست خودمه.

شیدا گفت:

-- عفریته این همه آقاجون صداش کرد جوابشو نداد.

- باز کن درو، نکنه بلایی سر خودش آورده باشه.

پوفی کردم و در و باز کردم و رفتم داخل که دیدم ، گوشه تخت خوابیده و لباس های من تنشه:

-- هه آقاجون بفرمایید، گرفته راحت خوابیده.

با عصبانیت به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و محکم تکونش دادم که دیدم هیچ تکونی نخورد. به لب های کوچولوی قرمزش نگاه کردم که به کبودی میزد:

+ نازگل؟... نازگل؟.

بابا اومد و من و کنار زد و با داد به طوبا گفت:

- زنگ بزن به دکتر، سریع.
امیر اگه بلایی سرش بیاد...

+ بدرک که میاد، فدای سرم بابا.

دست شیدا رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم و بردمش پایین توی اتاق و در و از پشت بستم، روی تخت دراز کشیدم که شیدا گفت:

- امیرم.

+ جانم؟

- دیشب...

+ میشه راجبش حرف نزنی؟

- از این به بعد هر شب پیش اونی؟

+ نه.

حاملش کنم دیگه نمیرم.

- ایشالله که بمیره.

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

+ ببین شیدا، من تو این خونه باشم یا نباشم، حق نداری باهاش بحث کنی.

- حتی وقتی که بهم بی احترامی کرد؟

+ به من بگو خودم به حسابش میرسم.

اومد کنارم خوابید و سرش و گذاشت روی بازوم و خودشو بهم مالید و گفت:

- به اندازه من که کسی نمیتونه بهت حال بده مگه نه؟

سرمو تکون دادم و مثلا تایید کردم حرفشو ولی بی اختیار تن سفید و لاغر نازگل جلوی چشمم نقش بست، از روی تخت بلند شدم که برم پیشش ببینم چطوره که شیدا گفت:

- کجا میری؟

+ برم ببینم زنده یا مرده؟

- مگه فرقی هم میکنه؟

+ به یه بچه پونزده ساله حسودی میکنی؟

چیزی نگفت، منم از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق نازگل حرکت کردم ، وارد اتاق شدم که دیدم دورش شلوغه و پدر با نگرانی نگاهش میکنه نزدیک تر شدم که دیدم تخت پر از خونه، فکر کردم خودکشی کرده، نزدیکش شدم و گفتم:

+ چه گوهی خوردی؟؟؟

(پدر) - اون چه گوهی خورده یا تو چه گوهی خوردی؟

(دکتر) -- خیلی خون ریزی داره باید منتقل بشه به بیمارستان.

+ چیکار کرده مگه با خودش؟؟؟

(دکتر) -- دیشب مگه شب زفافتون نبود؟

+ خب؟

(دکتر) -- خون ریزی داره.

+ چرا؟؟

(دکتر) -- رابطتون خشن بوده؟

+ گوه خوری؟

(پدر) - درست حرف بزن امیر.

نازگل ناله های خفیفی میکرد و مثل مار به دور خودش میپیچید پتوی
روش و کنار زدم که دیدم ملافش خونیه.
بلندش کردم و سریع بردمش بیرون، با دستای کوچیکش پیراهنمو سفت
نگه داشته بود:

+ نحسی نحس، اه.

دستش شل شد و شروع کرد آرام اشک ریختن. توی ماشین گذاشتمش
و به سرعت از عمارت خارج شدم، سرشو انداخت پایین و با صدای پر
از بغض گفت:

- آ.. آقا..

+ ها؟

- ماشینتون کثیف شد.

+ هنو نیومده همه جارو به کصافط کشیدی.
صدا گریتمو خفه کن، سرم درد میکنه.

- چ.. چشم.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم و در و باز کردم تا پیاده
بشه ولی بروبر منو نگاه میکرد:

+ فرش قرمز میخواید مادمازل؟

- نمیتونم راه برم.

کلافه دستمو کردم تو موهامو پوفی زیر لب گفتم و بلندش کردم و
بردمش داخل بیمارستان.
دکتر اومد بالاسرش و معاینش کرد بعد با عصبانیت برگشت سمت من
و گفت:

-- تو چیکارشی؟

موندم چیچی بگم یکم من و من کردم و گفتم:

+ زنمه.

-- زننه؟ یا حیون خونگیت؟

+ یه بار سوال کردید جواب دادم ولی خب میتونه جزو حیون خونگی هم به حساب بیاد.

نازگل یه قطره اشک از گوشه چشمش پایین ریخت و دکتر داشت از عصبانیت میمرد:

-- مرتیکه زدی له و لبردش کردی، تو رسماً دیشب بهش تجاوز کردی، میفهمی اینو؟

نزدیک تر شدم و کنار تختش نشستم و گفتم:

+ دوست داشتم، بازم میزنم، بازم تجاوز میکنم.
تو صورت نازگل خم شدم و گفتم:
مگه نه؟

-- آقا شما بیمار روانی هستید، رفتید یه دختر بچه رو....

+ آی آی، یواش یواش، داری اشتب میزنی خانوم دکتر، این دختر خانوم اومده خودشو بهم آویزون کرده و گند زده به زندگیم. گول این قیافه به ظاهر مظلومشو نخور اون یه جنده هرز بیشتر نیست، لیاقت همیچین آدمایی هم کتک و تجاوززه.

دکتر که کلا قاطی کرده بود، تند تند گفت:

-- به من ربطی نداره، سورمش تموم شد میتونید برید، فقط رابطه خشن زیاد نداشته باشید سنش کمه خونریزی میکنه.

از اتاق بیرون رفت و در و محکم بست، نزدیکش شدم که باعث شد خودشو توی تخت جمع کنه:

+ من عاشق رابطه خشنم تو چی؟

با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و گفت:

- من میترسم.

خنده ی بلندی کردم کردم و گفتم:

+ از رابطه خشن میترسی؟

- نه از وقتایی که عصبانی میشید و اینطوری حرف میزنید.

+ آخی عزیزم.

چقدر روحیه لطیفی داری.

سیلی محکمی تو گوشش زدم و کنارش نشستم و گفتم:

+ ولی من عاشق اینکارم.

دستشو گذاشت روی دهنش و شروع کرد به گریه کردن از اتاق بیرون رفتم و در و محکم بستم و بیرون نشستم تا سورمش تموم بشه، به گوشیم نگاه کردم که سیل پیام ها و زنگ ها ریخت رو سرم. اول از همه به بابا زنگ زدم و حال نازگل و براش شرح دادم بعدشم به شیدا زنگ زدم که دیدم اشغاله چند دقیقه بعد زنگ زدم بازم اشغال بود، داشتم دوباره زنگ میزدم که صدای نازگل و شنیدم:

- آقا.

+ ها؟

- سرومم تموم شد.

بلند شدم و به سمت خروجی رفتم و اهمیتی هم ندادم که نمیتونه خودش تنهایی بیاد. ماشین و روشن کردم و منتظر موندم که بیاد، چند دقیقه گذشت که دیدم چندتا پسر یه دختر رو دور کردن، دختره نمیتونه از بینشون رد بشه، از ماشین پیاده شدم ولی هر چی که نزدیک تر میشدم قیافه نازگل برام شفاف تر میشد، انقدر عصبانی بودم که اصلا متوجه نشدم کی به اونا حمله کردم کی زدمشون و کی پلیس اومد:

(پلیس) - خانوم با شما چه نصبتی دارن؟

با کلافگی گفتم:

+ زنمه.

(پلیس) - چرا با آقایون دعوا کردید؟

+ مزاحم ناموسم شدن.

یه چندتا سوال مسخره ی دیگه کرد و در آخر رضایت داد که مرخص بشم.

رفتم توی ماشین و در و محکم بستم و ماشین و روشن کردم:

- ممنو...

انگاری منتظر بودم حرفی بزنه و عصبانیتمو روش خالی کنم و همین کارو هم کردم، تو دهنی محکمی بهش زدم که دست خودمم خونی شد:

+ معلوم نیسن چه گوه خوری کردی که دورت کرده بودن.

ببین جنده سگ....

- من کاری نکردم، من داشتم می اومدم اونا دورم کردن، آخه لباس توی تنمو، شما میتونستید وایسید تا من بهتون برسم تا فکر نکنن بی کس و کارم و کسی همرام نیست.

+ اوووو دورت بر نداره، من هیچی تو نیستم.

- چه بخواید چه نخواید شوهر منید.

دستم بالا بردم که گفت:

- زن دیگه... داریم حرف میزنیم.

+ خفه بشی ممنون میشم.

-چشم

ماشین و گذاشتم توی پارکینگ و از ماشین پیدا شدم منتظر موندم تا نازگل هم بیاد پایین تا در و قفل کنم.
زیر لب یه مرسی گفت که جوابشو ندادم و به سمت عمارت حرکت کردم، در و باز کردم و رفتم تو که طوبا خانوم جلوم سبز شد:

- سلام آقا.

+ سلام.

(نازگل) -- سلام خاله.

طوبا خانوم دستاشو باز کرد و نازگل و بغل کرد و گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ بهتری؟

-- ممنونم.

با عصبانیت دست نازگل و گرفتم و بردم سمت راه پله و به طوبا گفتم:

+ یه چیزی بیار این مرگ بکنه، باز خرج رو دستم نزاره.

جلوی در اتاق رسیدم که شیدا جلوم سبز شد:

- تا الان کجا بودی امیر؟

+ چرا هر چی میگرفتمت گوشیت اشغال بود؟

- خب داشتم با دوستم صحبت میکردم.

در ضمن عصر میخوام برم پیش مامان بابام.

+ واسه چی؟

- واسه ی چی؟ بمونم که چیو ببینم؟ ببینم شوهرم میره با یه بچه یتیم
حروم زاده میخوابه.

+ شیدا.

اومد نزدیک نازگل و گفت:

- از مامان جندت یادت گرفتی چطوری زندگی یه نفر و خراب
کنی؟ آره تخم سگ.

نازگل چیزی نگفت و فقط با چشم های پر از اشکش به من نگاه کرد و گفت:

-- آقا میشه برم تو اتاقم؟

- هنو نیومده شدی صاحب خونه؟؟؟اتاقم؟؟؟ هرزه ی آشغال.

سیلی محکمی زد توی گوشش و نازگل تعادلش بهم خورد داشت از پله ها می افتاد که گرفتمش و کشیدمش بالا که افتاد توی بغلم. شونه هاش میلرزید و گریه میکرد، با صدای بلندی گفتم:

+ شیدا همین الان میری گم میشی توی اتاق،حق هم نداری بری خونه مادرت.

- تو....

+ صداتو نشنونم،گمشو تو اتاق.

از پله ها پایین رفت،منم نازگل و به دنبال خودم بردم توی اتاق، روی تخت نشوندمش و گفتم:

+ ببین دختره،کاری به کارش نداشته باش باشه؟

هر چی گفت تو هیچی نگو باشه؟

حتی اگه به مادر و پدرت فوش داد باشه؟

- چشم آقا.

+ لباس تو عوض کن.

رفت گوشه تخت و آروم پیراهنی که مال طوبا خانوم بود و تو تنش زار میزد و در آورد، با دیدن بدن سفیدش احساس نیازم دو چندان شد ولی کبودی های روی بدنش دلم و سوزند، چقدر دیشب نامردانه پاکیشو ازش گرفته بودم، پیراهن آبی من و که خیلی دوشش داشتم داشت میپوشید که گفتم:

+ به تو یاد ندادن دست به وسایل کسی زنی؟

گیج نگاهم کرد که گفتم:

+ واسه چی پیراهن من و برداشتی؟

- آخه لباس نداشتم.

+ از خونه چیزی نیاوردی؟

- چرا آقا، او مدم یه چمدون همراهم بود ولی نمیدونم الان کجاست.

زنگ کنار در و زدم تا یه خدمه از پایین بیاد بالا، طولی نکشید که در به صدا در اومد:

- بله آقا

+ یه چمدون هست که توش وسایل نازگله، برو پیداش کن بیارش.

- آقا شیدا خانوم گفتن بسوزونیمش.

+ چی؟؟؟

سوزوندید؟

- راستش آقا.

آقا ببخشید، من... من.

+ د بنال دیگه.

- چ... چشم... من... حرف خانوم گوش نکردم و چمدون و انداختم توی انباری.

پوفی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

+ برو بیارش بده به خانوم.

- به شیدا خانوم.

+ نه نازگل.

- چشم.

لباس هامو عوض کردم که در به صدا در اومد:

+ بیا تو.

طوبا خانوم و یکی از خدمه ها اومدن توی اتاق، طوبا دستش سینی غذا بود خدمه هم دستش چمدون نازگل.

+ بزارید روی تخت.

طوبا خانم وسیله های شیدا رو از این اتاق بیرون ببرید.
با دست به نازگل اشاره کردم و گفتم:

واسه این دختره هم چند دست لباس بیارید، از پس فردا هم کارایی مخصوص من و شیدا رو باید نازگل انجام بده، راهنمایش کنید لطفا.

نازگل ساکت و آروم فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت، حتی خم به ابرو نیاورد ولی از چشم های طوبا خانوم میشد فهمید که اگه قدرت و اجازه داشت من و میزد.

با سر اشاره کردم که از اتاق بیرون برن، اونا هم سریع بیرون رفتن، به سمت چمدون رفتم و درشو باز کردم، فقط چند دست لباس بود و بقیه همه کتاب بود:

+ اینا چین؟ خونه خالست مگه اینجا؟

- نه آقا... من کتاب خیلی دوست داشتم برای همین آوردم، ببخشید.

کتابارو جمع کردم و گفتم:

+ حق نداری... تو حق هیچکاری جز حمالی تو این خونه رو
نداری، فهمیدی؟؟؟

- بله آقا... ببخشید.

کتابارو انداختم توی یه نایلون و از عمارت خارج شدم و سوار ماشین
شدم که برم شرکت ولی بابا زد روی شیشه و اشاره کرد که پیام
پایین، شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

- بابا بخدا دیرم شده باید برم شرکت، شب باهم صحبت میکنیم، باشه؟

+ خیلی خب، خدانگهدار.

سرمو و تکون دادم و به سرعت از عمارت خارج شدم.

#نازگل

ماشین امیرارسلان به سرعت از عمارت خارج شد و رفت، ترس
عجیبی توی دلم به وجود اومد، میترسیدم شیدا بیاد و بلایی سرم بیاره،
به سمت در رفتم و قفلش کردم، روی تخت نشستم و مشغول خوردن
شدم، به حدی گرسنم بود که متوجه نشدم کی همه محتویات توی سینی
رو تموم کردم.

لباسمو عوض کردم، بقیه لباس هامو هم تا کردم، در چمدونم رو باز
کردم تا بزارمشون اون تو که چشمم به دفتر دویست برگم افتاد از
خوش حالی جیغ کوتاهی کشیدم و دفتر و برداشتم و گذاشتم زیر تخت
تا که امیر ارسلان نبینتش.

حالا که کتاب نداشتم حداقل میتونستم خاطرات روزایی که اینجا بودم و بنویسم اگه فقط میتونستم یه خودکار پیدا کنم همه چیز حل میشد. سینی رو روی پای تختی گذاشتم و به سمت دشویی رفتم تا پدمو عوض کنم. خداروشکر بهتر شده بودم مثل قبل خونریزی نداشتم، ولی هنوز نمیتونستم خوب راه برم و گاهی زیر دلم تیر میکشد. تموم بدنم کبود بود و درد کوفتگی به تمام سلول های بدنم نفوذ کرده بود. از دستشویی بیرون اومدم و رفتم زیر پتو تا بخوابم، تازه خوابم برده بود که با صدای طوبا خانوم چشمامو باز کردم:

- وای خداروشکر، خوبی؟

با صدای خواب آلو گفتم:

+ سلام...خوبم....شما اینجا چیکار میکنید؟ فکر کنم در و قفل کرده بودم.

- هر چی در زدم درو باز نکردی نگرانت شدم، با کلید یدک در و باز کردم.

+ آها...ببخشید نمیخواستم نگرانتون کنم...دارو توی بدنم بود باعث خواب آلودگیم شد.

- نه عزیزم بگیر بخواب...برات لباس آوردم گذاشتم روی میز آرایش، کاری نداری گلم؟

+ نه ممنونم خاله جون.

دیگه خواب از سرم پریده بود، بلند شدم و زنگ کنار در و زدم تا یکی
بیاد بالا، طولی نکشید که صدای طوبا خانوم از پشت در اومد، بازش
کردم و دستشو کشیدم و آوردمش داخل و گفتم:

+ خاله میشه برام یه خودکار پیدا کنید، فقط کسی از این موضوع مطلع
نشه.

دستشو کرد تو جیب مانتوش و از کنار دفترچه یادداشتش خودکارشو
برداشت و داد به من و گفت:

- باشه گلم، خیالت راحت.

از اتاق بیرون رفت منم سریع در و قفل کردم و به سمت تختم رفتم و
دفترمو در آوردم و شروع کردم به نوشتن...

#امیرارسلان.

در شیشه ای رو باز کردم و وارد پخش ریاست شدم، به سمت منشیم
که یه خانوم مسن ولی باهوش و کاربلد بود رفتم و یادداشت کارهای
امروز ازش گرفتم، در اتاق و باز کردم و به سمت میزم رفتم کتمو در
آوردم و گذاشتم پشت صندلی، با بخش خدماتی شرکت تماس گرفتم و
سفارش یک فنجان قهوه رو دادم و روی صندلی نشستم، نگاهی به
کارهای امروزم کردم و مخم سوت کشید، این همه کار آخه؟
عمارت توی روستا بود و شرکت توی شهر، هر روز باید چهارساعت
فقط رفت و برگشتم طول میکشید، پدر راضی نمیشد بیایم شهر منم
مجبور بودم به حرفش گوش کنم.
در اتاق زده شد و اکبر آقا با سینی اومد داخل:

- سلام آقا...خوبید؟...آقا خان خوبین؟

+ سلام...ممنون همه خوبین، اوضاع احوال چطوره؟

- به لطف شما میگذره.

لبخندی به روش زدم و اجازه رفتن رو صادر کردم.

داشتم کارمو انجام میدادم که گوشیم زنگ خورد، برگشتم که گوشیمو بردارم که تازه متوجه شدم گردنم خشک شده:

+ بله؟

(بابا) - کجایی تو؟

خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:

+ شرکت.

- از خمیازت هم معلومه.

+ نه بخدا شرکتتم، داشتم کارای عقب مونده رو انجام میدادم.

- کی میای خونه؟

به ساعت نگاه کردم که نزدیکی نه رو نشون میداد:

+ الان راه می افتم.

گوشیو قطع کردم و کت و سویجمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و اکبر آقا رو صدا کردم:

- جانم آقا؟

+ من دارم میرم.

- باشه آقا بسلامت.

سری تگون دادم و از شرکت بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم و روشنش کردم که دوباره گوشیم زنگ خورد، بدون نگاه کردن به صفحش دکمه اتصال و لمس کردم و جواب دادم:

+ بله؟

- امیر بابا؟ شیدا کجا رفته؟ تا الان خونه نیومده، به خونه پدرش اینا هم زنگ زدم اونجا هم نیست.

+ مگه میشه؟ کجا میخواد بره آخه؟

- نمیدونم.

+ بابا ببین با زندگی من چیکار کردی، زن من همچین کارایی میکرد
آخه؟

نذاشتم بابا حرفی بزنه و گوشو قطع کردم و شماره شیدا رو گرفتم
ولی خاموش بود، شماره دوستای صمیمیشو گرفتم ولی اونجا هم نبود.
کلافه و عصبی بودم، نمیدونستم دیگه باید به کجا زنگ بزنم، به سرعت
به سمت عمارت حرکت میکردم که گوشیم زنگ خورد زود جواب
دادم که صدای نگران و وحشت زده طوبا خانوم پیچید توی گوشم:

- آقا... آقا.

+ چیه؟ چیشده؟ شیدا اومد؟

- آره آقا چند دقیقه پیش اومدن، آقا خان باهاشون دعوا کردن که چرا
دیر اومدن ایشونم ناراحت شدن رفتن توی اتاق نازگل و در و قفل
کردن و دارن اون طفل معصوم و میزنن و بد و بیراه میگن.

+ ای خدا اه، دارم میام نزدیکم، با کلید یدک در و باز کنید.

- آقا توی اتاق نازگل جا گذاشتم.

+ اه، پس برو به دوتا نگهبان بگو بیان در و بشکنن.

- چشم آقا.

گوشو انداختم رو صندلی کنار و عصبانیتم و روی پدال گاز خالی
کردم، ماشین دیگه داشت پرواز میکرد، بلاخره به عمارت رسیدم و

ماشین جلوی در ول کردم و دویدم به سمت خونه و در و باز کردم که دیدم همه توی پذیرایی جمعن، رفتم جلو تر که بابا رو دیدم روی صندلیش نشسته و نازگل و شیدا رو صندلی های کناری نشستن:

+ سلام.

همه سرها به سمت من برگشت و شیدا زد زیر گریه، رفتم سمتشو و بغلش کردم که پدر چپ چپ نگاهم کرد:

(اردلان) - خوبه والله، تا ده شب مثل گفتار بیرون باشن، بیان خونه عین سگ پاچه بگیرن آخر هم مثل خر خودشونو ناز کنن.

+ بابا رسماً زن من و کردی حیون.

- تو حیونی زنت از تو حیون تر. یه نگاه به این دختره بنداز امشب دومین شبیه که توی این خونست یه جای سالم نمونده براش.

-- امیر سرم داره میترکه لطفاً به پدرت بگو تمومش کنه.

بلندش کردم و بردمش توی اتاق و در و بستم و روی تخت نشوندمش و گفتم:

+ کجا رفته بودی؟

- توی باغ پشتی بودم بخدا، باور نمیکنی از سالار نگهبان اونجا بپرس اون شاهده.

+ چه اسم نگهبان رو هم خوب بلدی.

- خب...خب بعد این همه سال زندگی یاد گرفتم.

+ باشه.

حالا چرا رفتی اون دختر رو زدی؟

- حقش بود، اون اومد پدرنت رفتارش با من عوض شد.

+ لا اله الله، شیدا بهت گفتم کاری به کارش نداشته باش.

- لباسو گذاشت روی لبام و گفت:

+ دلم برات تنگ شده امیرم.

شروع کردم به خوردن لبش، دکمه های لباسمو باز کرد و از تنم درش آورد، روی تخت خوابوندمش که صدای در گند زد به حالمون:

+ چیه؟

(خدمتکار) - آقا، آقاخان گفتن باهاتون کار واجب دارن.

+ اه...خیلی خب الان میام.

- ععع امیر، من میخوامت.

+ برم ببینم چیکارم داره بعدا برمیگرم.

- پیش اون دختره نریا.

پیراهنمو و پوشیدم و گفتم:

+ باشه.

از اتاق بیرون رفتم و در و بستم به سمت اتاق پدر رفتم و در زدم و رفتم داخل:

+ کاری داشتین؟

- آره بشین.

روی صندلی نشستم و به پدر چشم دوختم که شروع کرد به صحبت کردن:

- هفته بعد قرار عموت اینا از تهران بیان کرمانشاه پیش ما، نگفتم نازگل زننه، گفتم فقط به عنوان کنیز باید تا آخر عمرش و اینجا بگذرونه، به این چندتا نگهبان و خدمه هم گفتم اگه جای درز کنه این راز از اینجا بیرونشون میکنم.

+ اگه بعدا حامله شد چی؟

- بچه رو بدنیا میاره بعد میگیرم بچه ی شیدا است فقط تو اون زن زبون نفهمتو حالی کن، کاری نکنه که اونا بفهمن.

+ چرا نمیخواهین اونا بفهمن؟

- اینش به تو ربطی نداره، برو بخواب.

پوفی کردم و از اتاق بیرون اومدم، میخوامم برم سمت اتاق شیدا ولی
منصرف شدم و به سمت راه یله رفتم تا به نازگل سری بزنم.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو که دیدم گوشه ی تخت خودشو جمع کرد، نزدیک تر شدم که دیدم پیراهنمو بغل کرده و خوابیده، لبخندی ناخودآگاه مهمون لبام شد و از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق شیدا رفتم، در و باز کردم که دیدم شیدا لخت روی تخت خوابیده، اصلا حوصله نداشتم گوشه تخت خوابیدم تا بیدار نشه ولی سریع برگشت طرفمو و دستشو برد سمت پیراهنم که گفتم:

+ شیدا خستم.

دستشو پس کشید و دورم حلقه کرد و خوابید ولی من فکرم پیش نازگل بود تا که خوابم برد.

فلش‌بک به زمانی که شیدا در خانه نبود

#سالار

گشت آخر و دور باغ زدم و به دوتا نگهبان دیگه اجازه مرخصی دادم، خودم رفتم سمت خونه چویی که ته باغ داشتم و هیچکس حق اومدن به اونجا رو نداشت، نگهبان باغ یشتی من بودم و امنیت کل این

طرف بر عهده من بود. وارد خونه چوبی کوچیکم شدم که یه اتاق کوچیک و با یه آشپزخونه نقلی داشت و بغل آشپز خورش حمام و دستشویی قرار داشت. اینم بزرگ ترین لطفی بود که اردلان خان در حقم کرده بود و به من از هیجده سالگی جا و مکان داده بود.

زیر کتری رو روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم تا آب جوش بیاد، چشامو بستم که با صدای خش خش برگ و شکستن چوب سریع چشامو باز کردم و گلتمو برداشتم و رفتم بیرون که از تعجب هنگ کرده بود، عروس اردلان خان با این وضع اینجا چیکار میکنه؟ نزدیکم شد و با صدای نازکی گفت:

- اجازه هست پیام تو؟

+ س... سلام... خا... خانوم... اینجا چیکار میکنید؟

خنده ی مستانه ی سر داد و دستشو و گذاشت تخت سینم و گفت:

- حالا بهت میگم باهات خیلی کار دارم.

رفت توی خونمو و من هاج و واج به در خیره بود که صداش از توی خونه اومد که خطاب به من گفت:

- بیا تو دیگه.

رفتم داخل که دیدم روی تخت نشسته و شال حریرشو از سرش برداشته و موهای مشکی بلندش روی بازوهای لختش ریخته و طوری نشسته که قشنگ چاک سینهش معلوم بود:

+ خانوم... ببخشیدا... با من چیکار دارید؟ یکی شما رو اینجا ببینه خوب نیست... یعنی هم برای شما خوب نیست هم برای من.

لبخندی زد و او مد پرده کرکره ای اتاق و کشید و در اتاق و قفل کرد و او مد سمت من، قدش به زور به سرشونم میرسید، پیراهنمو توی دستاش گرفت و من و به سمت پایین کشید و شروع کرد به خوردن لبم، با تعجب داشتم نگاهش میکردم ولی اون چماشو بسته بود.
خودمو عقب کشیدم و گفتم:

+ دارین چیکار میکنید؟؟؟ حالتون خوبه.

بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن و گفت:

- نه سالار خوب نیستم... امیر ارسلان رفته خواهر قاتل برادرشو کرده زن خودش و شب تا صبح و پیش اون گذرونده و به من خیانت کرده... منم آدمم نیاز دارم.. من...

+ خانوم... چه ربطی داره؟؟؟ اون دختر تا جایی که من میدونم خونبس آقا شده، آقا شما رو خیلی دوست دارن این کارا چیه؟

دستشو روی مردونگیم گذاشت و بالا پایین کرد و گفت:

- به نظر بزرگ میاد.... تقریباً یه سال تو کفشم که روش سواری برم.

با حرفاش داغ شدم ولی ازش دور شدم و گفتم:

+ نه خانوم...من کسی دیگه ای رو دوست دارم، نمیتونم بهش خیانت کنم...لطفا برید بیرون.

پوزخندی زد و کلید رو از روی در برداشت و شروع کرد به در آوردن لباساش:

- بزار ببینم چقدر این مرد عاشق تحمل داره.

سرمو برگردوندم تا نبینمش ولی توی وجودم طوفان به راه انداخته بود، با حرفاش و کاراش قصد تحریکم و داشت که بلاخره موفق هم شد و نتونستم خودمو کنترل کنم به سمت تخت هولش دادم و گفتم:

+ عوضی جنده.

خنده ای بلندی کرد و گفت:

- جونم؟

+ که دوست داری سواری بری نه؟.

- اوهوم.

+بلایی به سرت میارم که لنگان لنگان بیرون بری.

شروع کردم به در آوردن لباس هام و در کسری از ثانیه لخت جلوش وایسادم،خیره به مردونگی کلفت و دراز بود که رفتم جلوی صورتش و گفتم:

+ بخورش.

- چی میگی؟؟؟این خیلی بزرگه!دهنم جر میخوره.

دماغشو گرفت که مجبور شد دهنشو باز کنه منم تا دسته کردم توی دهنش، اوق میزد ولی من بی توجه بهش توی دهنش عقب جلو میکردم مردونگیمو، بعد از چند دقیقه آبمو توی دهنش خالی کردم و دماغشو سفت نگه داشتم و مجبورش کردم که کل محتویات داخل دهنشو قورت بده:

- کصافط عوضی.

سیلی محکمی توی گوشش خوابوندم و به پشت برش گردوندم و کلاhek قارچی شکل مردونگیمو یهو از پشت واردش کردم که جیغ بلندی کشید و شروع کرد به فحش دادن،داشت زیرم جون میداد،میخواست از زیر دستم فرار کنه ولی سفت نگهش داشتم بودم و محکم خودمو بهش میکوبیدم که اونم با صدای بلندی گریه میکرد و میگفت که ولش کنم...

به سمت خودم برش گردوندم که دستشو و گذاشت روی زنونگیش و گفت:

- آییی...ولم کن...کافیه.

پوزخندی بهش زدم و دستاشو بالای سرش نگه داشتم و مردون گیمو که راست شده بود و مستقیم از جلو واردش کردم که دوباره شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

+ چیه زنی که خراب درد داره؟؟؟ها؟؟؟

- تو رو خدا ولم کن بسه.

از روش بلند شدم و لباسمو پوشیدم و کلید و که کنار تخت افتاده بود برداشتم و رفتم سمت در و بازش کردم و بیرون رفتم.
کلافه بودم، حالم از خودم بهم میخورد، توی باغ بی هدف راه میرفتم و فقط میخواستم از اون محوطه خارج بشم، کنار درختی نشستم و سرمو به درخت تکیه دادم و چشمامو بستم که گوشیم زنگ خورد، از جیم درش آوردم که شماره ثریا رو دیدم، قدرت اتصال تماس رو نداشتم، من بهش خیانت کرده بودم من به عشق چندسال خیانت کرده بودم.
برای بار پنجم زنگ زد میدونستم اگه جواب ندم همینطور زنگ میزنه تا یه خبری از من بشه، به زور جواب دادم و فقط تونستم بگم بله ولی اون تند تند شروع کرد به حرف زدن و ابراز نگرانی ولی من فقط گوش میدادم و قدرت حرف زدن نداشتم. باصدای که توش بغض مردونه جمع شده بود برای اولین بار اسمشو با میم مالکیت صدا زدم و دیگه هیچی نگفتم هر دوتامون ساکت شدیم. من سکوت از روی شرم کارم بود اون از روی شرم و حیاش:

+ چرا جواب نمیدی عزیز دلم؟

- آخه... من... من باید برم.

+ کارت دارم.

- بفرمایید.

+ من میخوام فردا پیام روستای خودمون.

- وایی راست میگید؟

+ آره.

فقط اجازه هست پیام خواستگاریت؟ یعنی منظورم اینکه تو راضی هستی؟

- و شما حالتون خوبه؟ یه جور عجیب شدید امروز، یهو همچین بحثی رو وسط میکشید، صداتون هم که وقتی دارید حرف میزنید میلرزه، حالتون خوبه؟

+ من خوبم. تو جواب من و بده.

- من حرفم حرف آقا جونمه.

خنده تلخی کردم و گفتم:

+ خیلی خب، فعلا عزیزکم، میبینمت.

- خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم و به سمت اون خونه نحس حرکت کردم تا وسایلم
رو جمع کنم،دیگه نمیتونستم تو این عمارت بمونم،نمیتونستم تو چشمای
اردلان خان و امیرارسلان نگاه کنم.

در خونه رو باز کردم و رفتم تو و برق و روشن کردم که دیدم زنکه
عوضی روی تخت گرفته خوابیده،با عصبانیت رفتم سمتش و تکونش
دادم و گفتم:

+ هوی آشغال،بلندشو گورت و گم کن از اینجا،جنده بلند شو شب شده.

بلند شد و هراسون شروع کرد به پوشیدن لباس هاش و بستن موهایش و
در آخر مانتوی بلندشو پوشید و لنگان لنگان بدون هیچ حرفی از خونه
بیرون رفت.
در و از پشت قفل کردم و شروع کردم به جمع کرد وسایلم...
#امیرارسلان.

با نوری که تو چشمم میخورد چشمامو باز کردم و بلند شدم و دست و
صورت و شستم و لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم همه توی
پذیرایی نشستن و دارن صبحونه میخورن،سلامی زیر لب کردم و
روی صندلی نشستم که پدر، طوبا خانوم و صدا زد:

- جانم آقا؟

-- واسه اون دختر صبحونه ببر،از ضعف نمیره.

+ نمیخواه ببری بالا،بهش بگو بیاد پایین.

- امیر ارسلان؟؟؟؟

+ طوبا خانوم بیچاره هر روز نمیتونه سی تا پله رو بره بالا و بیاد پایین که،میاد غذاشو میخوره و میره بالا دیگه.

- کلفت شده که همین کارو بکنه دیگه اه.

+ شیدا حرف دهنشو بفهم.

-- تمومش کنید.

با داد بابا هر دومون ساکت شدیم و مشغول غذا خوردن شدیم،ولی پدر و شیدا هر دوشون به پشت من خیره شده بودن،برگشتم که ببینم چخبره که منم مثل اونا خیره شدم،خیره به زیبایی دختری که جلوم قرار داشت.

(نازگل) - سلام.

به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

+ بیا بشین.

صندلی کنارمو عقب کشیدم براش که اونم آروم اومد نشست.
موهای طلایش دورش ریخته بود و یه پیراهن بلند طلایی پوشیده بود که از کمر به پایانش شبیه دامن بود،در کل عین پرنسس ها شده بود حتی کبودی های روی صورتش چیزی از زیباییش کم نمیکرد:

(پدر) -- بزار بچه غذاشو بخور چرا انقدر نگاهش میکنی؟

نازگل دستشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

(نازگل) - آقا فکر کنم دیشب دستم جا در رفته.

به دستاش نگاه کردم که جفتشون باد کرده بود:

+ به کجا زدی دستتو مگه؟

یه نگاه به شیدا کرد و سرش انداخت پایین، به شیدا نگاهی انداختم که بیخیال داشت صبحونشو میخورد

(نازگل) - آقا من نمیتونم صبحونه بخورم، میتونم برم تو اتاقم؟

یه نگاه به نازگل انداختم یه نگاه به شیدا، نمیدونستم دلم واسه کدومشون بسوزه، انگار پدر هم فهمیده بود که رو به شیدا گفت:

--شیدا بیا بریم تو اتاقم کارت دارم.

شیدا به ناچار بلند شد و رفت، منم شروع کردم برای نازگل لقمه گرفتن:

- وای نه آقا زحمت نکشید.

+ بخور حرف نزن.

تازه یاد حرف دیشب بابا افتادم و سریع گفتم:

+ میدونی عموم اینا قرار بیان اینجا؟

- بله آقاخان برام توضیح دادن.

فقط آقا...اگه من بچه آوردم کلا میشه واسه خانومتون یعنی دیگه من حق ندارم براش مادری کنم؟

+ فعلا نمیدونم،تو صبحونتو بخور کاری به این کارا نداشته باش.

- چشم آقا.

داشتم لقمه آخر و میزاشتم توی دهنش که انگشتمو گاز گرفت:

+ آخ.

- وایییی ببخشید،خون اومد؟

+ هههه...مگه حیون درنده ای که با یه گاز کوچیک دستم خون بیاد؟

- نه نیستم.

از خنگ بودنش خندم گرفته بود که با صدای شیدا به معنی واقعی کلمه خفه شدم:

- به به... من و میفرستی دنبال نخود سیاه... بعد خودت داری با این فاحشه لاس میزنی؟

سریع بلند شدم و زدم تو گوشش، و کمر بندمو در آوردم و شروع کردم به زدنش:

+ کی فاحشس ہا؟؟؟ از کی تاحالا با زن آدم حرف زدن میشه لاس
زدن ہا؟؟؟

شیدا فقط جیغ میکشید و کسی هم تلاشی نمیکرد که اون و از زیر دست من بیرون بپاره:

+ فقط جرعت داری یه بار دیگه گوه خوری اضافی کن...گلوشو محکم گرفتم و گفتم:

+ اون وقته كه بار و بندلितو جمع ميكني ميري خونه ي بابات، هرچي زمين هم تا الان به اون پدر بي مصرف داديم و پس ميگيرم.

دیگه داشت رنگش به سیاهی میزد که نازگل من و از پشت کشید و من گلشو ول کردم، بغلش نشست و لیوان آب نزدیک صورتش برد که اونم به زور چند قطره آب خورد، رو به نازگل گفتم:

+ گمشو تو اتاقت...درم از یشت قفل کن.

حشم

#ناز گل

از پله ها بالا رفتم و در اتاق و باز کردم و رفتم تو و درو از داخل کلید کردم و به سمت پنجره رفتم که دیدم ماشین امیر ارسلان به سرعت از عمارت خارج شد.

روی تختم نشستم و دفترمو از زیر تختم بیرون آوردم که صدای طوبا خانوم از پشت در اومد، سریع رفتم و در و باز کردم و گفتم:

+ جانم خاله؟

- دخترم شیدا خانوم رفت خونه مادرش اینا اگه حوصلت سر میره میتونی بیای بیرون.

+ آآممم باشه شما برید من الان میام.

- باشه دخترم منتظرتم.

سریع رفتم سمت تخت و دفترمو گذاشتم زیر تخت و شال حریرمو انداختم روی سرم و رفتم پایین و با طوبا خانوم از عمارت بیرون رفتیم، از پله ها داشتم پایین می اومدم که ماشین امیر ارسلان به سرعت وارد عمارت شد و جلوی پای من و طوبا خانوم نگه داشت. از ترس داشتم پس می افتادم، امیر ارسلان با عصبانیت اومد سمت من که من رفتم پشت طوبا خانوم:

- مگه بهت نگفتم برو توی اتاق و در و قفل کن؟؟؟ توی الفبچه هم دیگه حرف من و گوش نمیدی؟

طوبا خانوم سریع گفت:

-- آقا شما مگه نگفتید باید اینجا به عنوان خدمه کار کنن، منم گفتم
بیارمش بیرون با عمارت آشناس کنم.

امیرارسلان که انگار یکم آروم شده بود گفت:

- شیدا باز کدوم گوری رفت؟

-- رفتن خونه مادرشون اینا.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- لعنت بهت که گندزدی به زندگیم.

سرمو انداختم پایین که دوباره صداش اومد:

- طوبا خانوم به نگهبانا بگو برن دنبال سالار و خبرش کنن که من
اومدم.

-- اتفاقی افتاده آقا؟

- چمیدونم زنگ زده میگه میخوام برم روستامون دیگه هم نمیخوام
برگردم، بگو بیاد ببینم چه مرگشه.

امیرارسلان رفت داخل خونه و طوبا خانوم هم به یکی از نگهبان ها
گفت که برن دنبال سالار.

طوبا خانوم شلنگ آب و باز کرد و شروع کرد به آب دادن گل ها ولی
همش چشمش به ته باغ بود تا اینکه از اون سمت دو تا مرد اومدن که
یکی از اونا خیلی هیکلی تر و خوشگل تر بود، طوبا خانوم خیره به
اون دو تا مرد بود که رفتن سمت عمارت:

+ کی بودن خاله جون؟

- اون قد بلنده سالار بود اون یکی هم یکی از نگهبانا.

+ آها.

دیگه حوصلم داشت سر میرفت بدون اینکه به طوبا خانوم چیزی بگم
آروم به سمت باغی که پشت عمارت بود رفتم. عین جنگل بود، خیلی
قشنگ بود، خواستم برگردم ولی وقتی برگشتم هیچ اثری از عمارت
نبود.

ترسیده بود، دویدم تا بلکه بتونم از لا به لای درخت ها یه نشونه از
عمارت پیدا کنم ولی انگاری فقط داشتم دور خودم میچرخیدم. خونه ی
چوبی ته باغ بود، دویدم سمتش که پام به ریشه درخت گیر کرد و
افتادم، حرکت مایع گرمی رو روی پیشونیم حس کرد میخواستم خودمو
تکون بدم ولی میل زیادی به خواب داشتم، چشمامو بستم و توی تاریکی
فرو رفتم.

#امیرارسلان

+ خب پسر برای چی میخوای بری؟ تو از هیجده سالگیت توی این
عمارت بودی، اینجا بزرگ شدی. حالا میخوای بری؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

- آقا من.... من باید برم...دیگه نمیتونم اینجا بمونم.

+ اتفاقی افتاده سالار؟؟؟

- نه آقا میخوام زن بگیرم.

+ خب زنت رو هم بیار اینجا.

- نه آقا...دستتون درد نکنه.

+ باشه...دیگه اسرار نمیکنم هر جور راحتی...فقط بمون با پدرمم
خداحافظی کن اون هم مثل من از رفتن آدم وفداری مثل تو ناراحت
میشه.

- آقا من تا آخر عمرم مدیون شما و آقاخان هستم،من و حلال کنید.

چک تسویش و نوشتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

+ موفق باشی...عروسیت مارو هم دعوت کن.

- شما سرور مایید....چشم.

+ برو بسلامت.

داشت از در بیرون میرفت که طوبا خانوم هراسون اومد داخل و با گریه گفت:

- آقا بدبخت شدیم.

+ چیه؟؟؟چیشده؟؟؟

- من داشتم گل ها رو آب میدادم،نازگل هم کنارم وایساده بود ولی یهو متوجه شدم که دیگه کنارم نیست،آقا همه جا رو گشتم نبود،فکر کنم فرار کرده.

+ چیکار کرده؟؟؟یعنی چی طوبا؟؟؟
فرار کرده؟؟؟به همین راحتی؟؟؟

- آقا بخدا....

به بقیه حرفاش گوش ندادم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم و به سمت در خروجی دویدم و نگهبان قسمت جلویی عمارت و صدا زدم:

+ اکبر.

- جانم آقا.

+ همه رو سریع جمع کن.

عصبی روی سنگ فرش ها راه میرفتم که سالار گفت؟

-- آقا میخوایید من با سگ ها دنبالشون بگردم؟

+ کجا دنبالش بگردی وقتی نمیدونی کجاست؟

- توی باغ رو دوباره میگردم.

با دست بهش اشاره کردم که بره و به سمت اکبر و چندتا نگهبان دیگه برگشتم و گفتم:

+ کل روستا رو زیر رو کنید، چند نفر برید ده بالا، چند نفر هم برید به سمت شهر، اکبر تو هم برو دنبال اون برادر حروم زادش.
تا شب پیداش نشه یه گوله حرومتون میکنم بی مصرفا.

ماشین بابا وارد عمارت شد و همون جلو وایساد و سریع خودشو به من رسوند.

- اتفاقی افتاده؟؟؟

+ دختره عوضی فرار کرده.

- شیدا؟؟؟

+ نخیر تازه عروستون.

- نازگل؟

+ پ ن پ طوبا خانوم.

عصبی از پله ها بالا رفتم و رفتم سمت آشپز خونه تا طوبا خانوم و پیدا کنم و یکم عقده دلیمو روش خالی کنم ولی وقتی دیدم داره گریه میکنه چیزی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم.
تازه یاد شیدا افتادم که بدون اجازه من رفته بود، گوشیمو در آوردم و زنگ زدم:

مادرش گوشیشو برداشت و با اون لجه مزخرفش گفت:

- بله؟

+ شیدا کدوم گوریه؟

- درست صحبت کن، زدی له و لبردش کردی حالا هم فوش میدی؟

+ هر کاری دلم بخواد میکنم، یه کار نکن دار و ندارتون و ازتون بگیرم و اون دخترتم طلاق بدم بیاد ور دل خودت بشینه، همین الان بهش میگی خبر مرگشو بیاد عمارت وگرنه بخداوندی خدا خون به پا میکنم.

گوشی و قطع کردم و روی میز انداختم، روی تخت تازه دراز کشیده بودم که در به صدا در اومد:

+ ها؟؟؟

- آقا برادرشو آوردیم.

سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون که دیدم بغل یکی از نگهبان ها وایساده.

به سمتش حمله ور شدم و دوتا مشت کوبیدم بهش و گفتم:

+ دختره کجاست؟؟؟

از روی زمین بلند شد و گفت:

- زن توی پست فطرت شده، اونوقت از من آمارشو میگیری؟؟خواهرمو چیکار کردی.

مشت محکمی به صورتش زدم و افتادم روش و شروع کردم به زدنش،میخواست مقابله کنه ولی نگهبان ها نگهش داشته بودن.

با داد سالار به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم که دیدم نازگل و روی دستاش بلند کرده و رنگ صورتش پریده زودتر از اینکه من بپرسم از کجا پیداش کرده،پدر از پله ها پایین اومد و گفت:

- اینجا چخبره؟؟؟

این چرا این ریختی شده؟؟؟

-- آقا نمیدونم، سگ ها ته عمارت پیداش کردن پشت درخت بزرگ
توت افتاده بود، احتمالا داشت میدوید پاش گیر کرد به ریشه درخت و
افتاده.

برادرش کنارم زدم و سریع رفت نازگل و از بغل سالار در آورد و رو
به پدر گفت:

--- آقا تو رو خدا بزارید ببرمش دکتر، حالش خوب نیست.

با دست اتاق شیدا رو نشون داد و گفت:

- ببرش تو اون اتاق، الان دکتر میاد تا شهر برید طول میکشه.

اونم سریع بردش توی اتاق، منم پشت سرش رفتم توی اتاق، به قیافه
رنگ پریده و پر از کبودی نازگل داشتم نگاه می کردم که گفت:

- عوضی خواهر خودتم بود همچین بلایی سرش می آوردی؟ لعنتی سه
روز نمیشه اومد تو این خونه این کبودیا چین؟؟؟ لامصب بیا منو بزن
این بچه پونزده ساله زدن داره؟؟؟

سرش و گذاشت تخت سینه نازگل و هق هق های مردونش کل اتاق و
پر کرده بود.

قدرت تکلممو از دست داده بودم و فقط به چشم های نازگل خیره بود تا
باز بشه.

بعد از نیم ساعت دکتر همراه پدر او مدن داخل، نیما از روی تخت بلند شد و یه گوشه وایساد و به نازگل خیره شد، دکتر هم سریع کیفشو باز کرد و فشار سنجشو گرفت و رفت بالا سر نازگل:

- کتک خورده بازم؟

+ نه.

- پس چرا انقدر کبوده؟

+ حالش چطوره؟

- سرش ضربه دیده، باید به بیمارستان منتقل بشه فشارش رو هشته، نبضشم ضعیفه.

نیما میخواست بره سمت نازگل که سریع رفتم سمتشو و دستشو گرفتم و به سمت در پرتش کردم و گفتم:

+ تو هیچ اختیاری روی اون نداری، گورتو گم کن، یالا.

- مرتیکه پست فطرت اون خواهر منه، پاره تنمه.

+ حروم زاده بی ناموس، داداش من و کشتی اون پاره تنم نبود؟؟ برادرم نبود؟؟

نگران نباش هر وقت مرد، تشیع جنازش خبرت میکنیم.

با صدای بلند سالار و صدا زدم که اونم سراسیمه وارد اتاق شد :

-- جانم آقا؟

- اینو از عمارت بنداز بیرون به اکبر هم بگو از روستا بیرونش کنن.

سالار بزور نیما رو بلند کرد، تا لحظه آخر هم چشمش روی نازگل بود.
کفری بودم دسته خودم نبود، رو به دکتر گفتم:

+ اگه میتونی یه کاری کنی زنده بمونه ،اگه نمیتونی هم بزار بمیره. این
تن لش از اینجا بیرون نمیره، عاقبت فرار کردن همینه.

- اون حالش خوب نیست امیر جان.

پدر اومد سمتم و گفت:

-- میفهمی داری چی میگی؟؟

- بخداوندی خدا بابا، به ارواح خاک مامان، اگه فقط یه بار دیگه تو کار
های من و زنام دخالت کنی خودمو میکشم.
خسته شدم میفهمی بابا؟؟؟ گنده زده شده به زندگیم، ولم کنید.

از اتاق بیرون رفتم که شیدا رو دیدم تازه اومد داخل به سمتش رفتم:

+ به به به شیدا خانوم، حال شما؟؟؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

- امیر بیا بریم تو اتاق، هر کاری میخوای بکن، فقط اینجا خوردم نکن.

به سمت اتاقمون رفتم و در و باز کردم و منتظر موندم بیاد داخل و بعد در و از پشت قفل کردم و لباس هامو در آوردم و گفتم:

+ خب؟؟؟

- تو هیفته سال زندگی مشترک چیزی برات کم گذاشتم؟ فقط بچه دار نمیتونم بشم، این حقمه بعد هیفته سال منو جلوی سوگولی جدیت زیر مشت و لگد بگیرم؟ امیر این حقمه به مادرم بگی دختر تو طلاق میدم؟ بیا طلاقم بده، بیا هم من و راحت کن هم خودتو.

روی زمین زانو زد و شروع کرد به گریه کردن، هق هق هاشو داشت داغونم میکرد، به سمتش رفتم و شونه هاشو گرفتم و بلندش کردم. دستمو بردم زیر چونش و سرش و راست کردم و توی چشمای اشکیش خیره شدم و گفتم:

+ چرا نمیفهمی میگم هیچ حسی بهش ندارم؟؟؟ چرا نمیفهمی میگم اون فقط یه خونبسه که قراره بچه بیاره، حتی بچه ای هم که میخواد به دنیا بیاره رو تو میخوای بزرگش کنی، نمیفهمی؟؟؟ تو باید برا بچه ی من مادر کنی، اون هیچ نقشی تو زندگی من نداره. چرا هم اعصاب خودتو هم اعصاب من و خرد میکنی؟

شیدا به خداوندی خدا من عاشقتم، تو این هیفته سال یه ذره از عشقم نسبت به تو کم نشده.

بغلم کرد و خودشو بهم فشار داد و گفت:

- من دوست دارم.... نه یکم... بلکه خیلی زیاد.

روی موهایش بوسه ای کوتاه زدم که صدای طوبا خانوم از پشت در اومد که گفت: آقا اینجاید؟

+ بیا تو طوبا.

شیدا از بغلم بیرون اومد و رفت سمت تخت و طوبا اومد داخل:

- آقا نازگل صورتش داره کبود میشه، دست و پاهاشم یخه.

زود از اتاق بیرون رفتم و رفتم سمت اتاقی که نازگل توش بود، بابا رو دیدم که با عصبانیت داره نگام میکنه، جلو تر رفتم که با دیدن لبای کبود نازگل عقل از سرم پرید.

(شیدا) - وای امیر چشه این؟

+ فرار داشت میکرد افتاده سرش خورده به جایی بیهوشه.

(شیدا) - ببرش دکتر، گناه داره.

سریع برگشتم سمت شیدا و با تعجب گفتم:

+ جان امیر یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

- وا میگم ببرش دکتر، گناه داره، بچس.

+ تو الان مشکلی نداری؟

- بیا بریم لباس بپوشیم باهم ببریمش.

از اتاق سریع بیرون رفت ولی من هنوز تو عمق حرفش داشتم غرق میشدم.

به پدر نگاهی انداختم که با خنده گفت:

- زودتر میزدیش آدم شد مثل اینکه.

چشم غره ای رفتم و به سمت اتاق حرکت کردم...

- من حاضر شدم میرم یه چیزی تن نازگل کنم.

دستشو کشیدم و کشوندمش سمت خودم و بوسه ی به پیشونیش زدم و گفتم:

+ مرسی عزیز دلم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت، منم سریع لباس هامو پوشیدم و به سمت اتاق نازگل رفتم و بغلش کردم و بردمش بیرون.

+ شیدا جان در ماشین و باز کن.

بدون هیچ حرفی در عقب و باز کرد و خودش جلو نشست، منم سریع نازگل و روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم و به سرعت از عمارت خارج شدم:

- امیرم.

+ جاندلم؟

- وقتی بهوش اومد چیزی بهش نگو، اونم مثل من روزای سختی رو توی اون عمارت داشته که دست به این کار زده.

+ شیدا خودتی؟

به نازگل نگاهی انداخت و گفت:

- آره.

با سرنوشت همیشه بازی کرد.

چیزی نگفتم و اونم دیگه ادامه نداد، حرفاش و کارش برام تازگی داشت. نمیدونم داشت نقش بازی میکرد یا واقعی بودن حرفاش ولی هر چی بود تا الان که داشت خوب پیش میرفت.

بعد از یک ساعت و خورده ای رسیدیم و ماشینو جلوی در بیمارستان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و نازگل و بغل کردم و به سمت بیمارستان رفتم.

انگاری بدنش حس نداشت، دست هاش یخ بود و لب هاش به کبودی
میزد:

+ هی کمک این داره میمیره.

(پرستار) - چخبرتونه آقا؟
ببریدش تو این اتاق الان دکتر میاد.

طبق گفته ی پرستار عمل کردم و بردمش توی اتاق:

- وای امیر نمیره؟

+ سگ مرد.

میخواستم بیخیال باشم ولی نمیتونستم، اصلا نمیتونستم، مدام نگاهش
میکردم تا چشماشو باز کنه اما...

بلاخره بعد از چند دقیقه دکتر همراه چندتا پرستار اومد داخل اتاق:

(دکتر) - چه اتفاقی افتاده؟

+ افتاده سرش خورده به سنگ.

- باید از سرشون عکس بگیریم، چند ساعت بیهوشن؟

+ فکر کنم یه پنج شیش ساعتی بشه.

- بعد شما الان آوردینش؟

+ روستا بودیم تا شهر بیایم طول کشید.

- چه نسبتی با مریض دارین؟

موندم چی بگم یکم من و من کردم رفتم بگم خدمتکارمه که شیدا گفت:

-- همسرشون هستن.

نگاهی بهش انداختم که لبخند مهربونی به روم زد و از اتاق بیرون رفت، میخواستم برم پیش شیدا که دکتر گفت باید برم قبض بگیرم. پوفی کشیدم و همراه پرستار از اتاق بیرون رفتم. بعد از اینکه کارارو انجام دادم رفتم پیش شیدا نشستم تا دکتر بیاد و جواب عکس و آزمایش و بهم بده:

+ شیدا؟

- جونم؟

+ میخوای تو برو تو ماشین بخواب ممکنه طول بکشه اینجا خسته میشی.

- اممم باشه سویچو بده.

سوییچ رو دادم بهش و رفت، بعد از یه ربع پرستار اومد سمتم و گفت:

- ببخشید آقا؟

خانم نازگل محبوب همسر شما هستن؟

+ بله؟

- امشب تو ICU بستری شدن، اینم یه سری....

+ آخه ICU برای چی؟

- ضربه سنگین به سرشون وارد شده.

انتهای سالن دست چپ یه آسانسور هستش میتونید با اون برید طبقه سوم بخش ICU دکتر الان پیش خانومتون هستن.

سریع رفتم به بخش ICU بعد از یه زیر میزی گنده وارد سالن شدم و به سمت دکتر رفتم که داشت با پرستار صحبت میکرد:

+ آقای دکتر؟

چیشده؟

- فعلا چیز خاصی نیست برای احتیاط امشب تو ICU نگهشون داشتیم ایشالله فردا یه سری آزمایش دیگه میگیرم بعد میتونید ببریتشون خونه.

+ الان بهوش اومده؟

میتونم ببینمش؟

- تا یک ساعت آینده بهوش میان انشالله.

+ میشه برم پیشش؟

- نه پسرم.

پوفی کردم و رفتم سمت پنجره شیشه بزرگ و از پشت پنجره بهش نگا کردم. سرش و بانداژ کرده بودن و دستگاه اکسیژن بهش وصل بود. کلافه بودم نمیدونستم با خودم چند چندم نمیدونستم از نازگل بدم میاد یا خوشم میاد نمیدونستم الان باید نگران باشم یا بی تفاوت. انگار اصلا حوصله فکر کردن نداشتم. گوشیمو در آوردمو به سالار زنگ زدم که بیاد بیمارستان اونم بدون هیچ بالا و پایینی قبول کرد.

تو بیمارستان اجازه نمیدادن بمونم منم مجبور شدم برم تو ماشین پیش شیدا بشینم تقریبا دوساعت بعد سالار اومد و شیشه ماشینو زد:

+ سلام، کی اومدی؟

- سلام آقا الان اومدم، حال خانوم چطوره؟

+ خوبه.

تو شیدا رو ببر عمارت من فردا با نازگل میام.

- آقا...م...من؟

+ چی من؟ چرا من و من میکنی؟ برو ماشین روشن کن اعصاب ندارم
یچیزی بهت میگما.

- سرش پایین انداخت و به سمت ماشینش رفت منم آروم شیدا رو بیدار
کردم و مختصر براش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و از ماشین
پیاده شدم و تا دم در ماشین بعدی بدرقش کردم.
شیدا با دیدن سالار انگار دیگه خواب از سرش پریده بود و خیلی
سرحال شده بود اما سالار....

رفتم داخل بیمارستان و روی یکی از پله ها نشستم و چشمامو روی هم
گذاشتم، مدام تصویر نازگل میومد جلوی چشمام، نمیشد گفت خیلی
خوشگل بود تقریبا میشد گفت معمولی بود، شیدا ازش خیلی سر تر بود
ولی نمیدونم چرا نازگل برام جذاب تر بود.
آروم بود توی این سه چهار روز قشنگ اخلاقش اومد دستم، متواضع و
آروم بود. اصلا فکرشو نمیکردم که فکر فرار به سرش بزنه. حتما
دیگه خیلی خسته شده بود از دستم.
از روی پله ها بلند شدم و به سمت ICU حرکت کردم، پرستار با دیدن
من ممانعتی نکردن و اجازه ورود و صادر کردن.
از پشت پنجره شیشه داشتم نگاهش میکردم که دیدم داره تکون های
خفیفی میخوره، دقیق تر شدم که دیدم چشماشو از هم باز کرده. سریع
به سمت پرستار رفتم و گفتم:
+ خانوم زنم بهوش اومد.

- خب بسلامتی.

+ یعنی چی بسلامتی یه چک آپ نمیخواید بکنیدش؟

- من خودم میدونم باید چیکار کنم.

+ ببین زنیک....

-- امیرارسلان؟

سرمو برگردوندم با دیدن دکتر خانوادگیمون بیخیال پرستاره شدم و با دکتر سلام و علیک کردم:

-- نازگل بهوش اومد؟

+ الان چشماشو باز کرد.

-- بیا بریم پیشش.

به دنبال دکتر وارد اتاق شدم و رفتم سمت تخت نازگل:

-- نازگل؟ دخترم؟ بیداری؟

نازگل آروم پلک هاو باز کرد با دیدن دوباره ی اون زمرد های سبز یه نفس راحتی کشیدم و خداروشکری زیر لب گفتم.

-- حالت تهوع یا سرگیجه نداری؟

- م..من ف..فقط خ...خواب دارم.

+ حالش خوبه؟

-- آره این خواب آلودگی هم بخاطره داروهاست.

+ فردا مرخصه؟

-- آره اصلا مشکل جدی نبود فقط بخاطره اینکه ازش زیاد خون رفته بود بستریش کردن، ظاهر بیماری تنفسی هم داره.

+ آها.

میشه من اینجا پیشش بمونم؟

- آره مشکلی نیست، خدانگهدار.

کنار تخت روی صندلی نشستم و به نازگل خیره شدم، صورتش پر از زخم و کبودی بود ولی هنوز هم جذاب بود. هنوز صورتش همون آرامش و معصومیت و داشت، نمیدونستم یه روزی این معصومیت دلم و به درد میاره یا نه، نمیدونستم روزی میرسه که پشیمون بشم یا نه، فقط و فقط اینو میدونستم که رفته رفته دارم مقاومتتمو از دست میدم. دارم جذبش میشم.

دستاشو توی دستم گرفتم و با انگشت شصتم شروع کردم به مالیدن دستاش.

تو فکر و خیال های خودم بودم که با تکیه دست نازگل به خودم اومدم، نگاهی بهش انداختم که دیدم داره چشماشو باز میکنه. دستمو از دستاش بیرون کشیدم و بلند شدم و به پلک هاش خیره شدم تا بازشون کنه.

به چشم های سبز خیره شدم و حرفی نزدم ولی اون آروم شروع کرد
به اشک ریختن:

+ حالت خوبه؟

- ب...بله.

آ.. آقا ب..بخشید...م...من...

+ مگه اولین روزی که اومده بودی توی عمارت پدرم بهت نگفته بود
که نباید فرار کنی؟؟؟ اگه فرار کنی....

- آقا به ارواح خاک پدر مادرم من فرار نکردم.

+ آها پس داشتی ته عمارت لی لی بازی میکردی پات گیر کرد افتادی
بوف شدی نه؟

- نه آقا نه بخدا نه بقرآن من حوصلم سر رفته بود گفتم یکم قدم بزنم
بعد رفتم تو باغ،خواستم برگردم راهمو گم کردم هر چی میرفتم فقط
درخت بود آخرش هم نمیدونم چیشد.
آقا بخدا من فرار نکردم.

+ باشه فعلم بگیر بخواب باز حالت بد میشه.

- آقا الان داداشم...

+ گفتم بخواب.

دماغشو بالا کشید و با چشم های پر از اشکش بهم نگاه خیره شد، انگار
منتظر بود یه حرفی بزnm تا خیالش راحت بشه.
گوشیمو در آوردمو به اکبر زنگ زدم:

-- جانم آقا؟

+ نیما محبوب و چیکار کردین؟

-- آقا داره وسیله هاشو جمع میکنه.

+ گوشیمو بده دستش.

-- به روی چشم.

چند ثانیه بعد نیما گوشی و گرفت و تند تند گفت:

- الو؟ آقا؟ چیزی شده؟ خواهرم خوبه؟ هر کاری بگی میکنم فقط بلایی
سر خواهرم نیار تو رو قرآن، الان حالش چطوره؟ بهوش اومده؟

+ سلام، خوبه، نمیخواد دیگه از روستا بری.

- وای خدارو شکر، آقا دستتون درد نکنه.

به نازگل نگاهی انداختم که با ذوق داشت نگاهم میکرد و اشک
میریخت:

+ اه لامصب دیگه واسه چی گریه میکنی؟

-- آقا ممنونم ممنونم خیلی ممنونم.

+ میخوای باهاش حرف بزنی؟

با این حرفم انگار دوتا کیسه طلا بهش داده بودن زود رفت از روی تخت بلند بشه که سرش درد گرفت و با دست سرشو نگه داشت، رفتم سمتشو روی تخت خوابوندمش و گفتم:

+ آروم باش دیگه چرا رم میکنی؟
بیا اینم گوشه، فقط این اولین و آخرین بارها.

- چ..چشم.

گوشی و گذاشت دم گوشش و با صدای پر از بغض گفت:

+ داداشییی؟

سرمو انداختم پایین و لازم دیدم از اتاق بیرون برم تا راحت تر درد و دل کنه. توی راه روی بیمارستان قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم بی بی سریع نقطه اتصال و لمس کردم و جواب دادم:

+ الو؟ بی بی؟

- سلام مادر.

+ سلام عزیز دلم خوبی؟ چیشده؟

- هیچی مادر ببخشید بدموقع مزاحم شدم، دلم گرفته بود مادر.

+ الهی من قربون اون دلت برم، فردا صبح میام پیشت یه مهمون کوچولو هم با خودم میارم.

- کیو میاری مادر؟

+ حالا میبینش.

- باشه مادر جان، دیگه مزاحمت نمیشم، فقط میخواستم صداتو بشنوم.

+ این حرفا چیه؟ شما تاج سر منی، فردا میام پیشت.

- باشه مادر خدانگهدار.

رفتم سمت اتاق نازگل و درو باز کردم که دیدم چشماش بستش و
گوشی رو توی دستش نگه داشته:

+ خوابیدی؟

- نه آقا بیدارم.

ممنون که گذاشتید با برادرم صحبت کنم.

ایتم گوشیتون مرسی.

گوشی و از دستش گرفتم و به مکالمشون نگاه کردم که فقط یک دقیقه صحبت کرده بودن:

+ چقدر کم صحبت کردی؟

دیگه از این موقعیت ها برات پیش نمی اومدا.

- میدونم آقا، نمیتونستم حرف بزنم گریه میکردم اونم ناراحت میشد.

+ داداشتو خیلی دوست داری.

منم داداشمو خیلی دوست داشتم.

- من متاسفم که...

+ تاسف بدردی نمیخوره.

- گاهی اوقات آدما نمیفهمن دارن چیکار میکنن فقط تو لحظه تصمیم میگیرن که هر طور شده باید اونکارو انجام بدن ولی بعدش پشیمون میشن درست زمانی که همه چیزشونو از دست میدن.

گاهی وقت ها هم آدما بی دلیل خودشونو فدا میکنن بدون اینکه به این فکر کنن چه بلایی میخواد سرشون بیاد.

این وسط یه سری از آدم ها هستن که فقط دوست دارن خودشون و خالی کنن بدون اینکه فکر کنن چرا باید حالا عصبانیتشون رو روی اون شخص خالی کنن.

و یه سری های دیگه هستن که حساسن و همیشه احساس خطر میکنن
خطر از دادن عزیز ترین کس زندگیشون و برای در امان نگه داشتنش
هر کاری میکنن.

خلاصه بخوام بگم ما آدم هیچ وقت فکر نمیکنن دارن چیکار میکنن
فقط ژست آدمای متفکر و در میارن.

+ اممم قشنگ بود.
حالا چشمتو ببند بگیر خواب.

- فردا مرخص میشم.

+ اوهوم.
میگم ک میتونی یکم جمع و جور خوابی من بغلت خوابم گردنم درد
گرفته.

- آ...آره.

گوشه تخت خودشو جمع کرد و به به چشم هام خیره شد لبخندی محوی
زدم و کنارش دراز کشیدم:

- چرا انقدر بهم بند و بساط وصله.

خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:

+ نمیدونم.

دیگه چیزی نگفت و آروم نفس میکشید با صدای نفساش یه حس قلقلکی
توی وجودم شکل گرفته بود، نمیتونستم خودمو کنترل کنم دوست داشتم
برگردمو لب های گوشتیشو بخورم و سفت بغلش کنم و ...
دستاشو برد لای موهامو و گفت:

- من همیشه موهای نیما رو اینطوری میمالوندم.

+ شیدا هم همش همینکارو میکنه.

دستاش شل شد و کمکم دستشو عقب کشید، پوزخند صدا داری زدم و
گفتم:

+ هه چیشد؟ خورد تو پرت؟

تو یه الف بچه میخوای من ۳۵ ساله رو بند خودت کنی؟

- من همچین قصدی ندارم.

+ معلومه.

ببین یه چیز میگم بهت تا آخر عمرت تو گوشت بمونه.
گندترین و نحس ترین و بدترین اتفاق زندگیم تو بودی.
و اینم بدون تو با این قیافه و هیكلت هیچ وقت نمیتونی منو تحریک
کنی.

به سمت چپ تخت برگشتم و چشمامو روی هم بستم تا بخوام ولی انقدر
تا صبح گریه کرد و نفس عمیق کشید و فین فین کرد که نتونستم
بخوابم.

#از زبان نازگل

با تگون های تخت چشمامو باز کردم و به امیرارسلان نگاه کردم که داشت گردنشو میمالید، سرشو برگردوند سمت من و نگاهی بهم انداخت و گفت:

+ میرم کارهای ترخیصتو انجام بدم.

- لباس هام....

+ میدم برات بیارن.

از اتاق بیرون رفت و در و محکم بست، از روی تخت بلند شدم و آنرکت رو از دستم کشیده بیرون که باعث شد سوزش زیادی رو توی دستم تحمل کنم اصلا حواسم نبود که داره از دستم خون میاد بیخیال سوزش دستم شدم و از اتاق بیرون رفتم تا برم و به صورتم آبی بزنم ولی سرگیجه خیلی شدیدی داشتم. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرمو بین دستام گرفتم تا شاید یکم حالم بهتر بشه ولی با صدای امیرارسلان هول شدم و سریع بلند شدم که درد سرم بیشتر شد و زدم زیر گریه:

- کدوم گوری داشتی میرفتی؟

+ س...س...س...سرم.

- این فیلم هارو برای من بازی نکن، میگم داشتی کجا میفرتی؟ها؟

(پرستار) -- آقا چخبرتونه؟ اینجا بیمارستان مثلاً.
خانوم؟ خانوم؟ حالتون خوبه.

دیگه چیزی از حرفاشون متوجه نشدم و چشمام سیاهی رفت.
با صداهای مبهم دورم گوشامو تیز کردم تا موقعیت دستم بیاد:

- این چرا باز بیهوش شد؟

(دکتر) -- فشارش افتاده پایین چیزی نیست.

- بابا هی میگه سرم سرم بعد میگی چیزی نیست؟

(دکتر) -- نه بابا؟ میفهمی مریضه؟ میفهمی سر درد داره؟
پس چرا سرش داد میزنی؟ چرا اشکشو در میاری؟ چرا میزنیش؟ حتما
بازم به من ربطی نداره؟ ببین امیر ارسلان این دختری که اینجا
خوابیده فقط پونزده سالشه تازه چهارشب از شب زفافش گذشته و بدنش
خیلی خیلی ضعیفه یکم مرد باش، مرد نه آدم باش یکم غیرت
مردیت داشته باش. امیر شیدا زنته، اینم زنته، جفتشون ناموستن یکم دل
رحم باش.

امیر ارسلان حرفی نمیزد انگاری اصلاً تو این اتاق نبود دکتر از اتاق
بیرون رفت منم یواش یواش چشمامو باز کردم و به امیر ارسلان نگاه
کردم که کنار پنجره وایساده و بیرون و نگاه میکنه:

+ من فقط میخوام برم دست و صورتمو بشورم آقا نمیخوام فرار
کنم.

- (چند دقیقه بعد)

+ آقا امروز مرخص میشم؟

- (چند دقیقه بعد)

+ آقا میشه جواب بدید؟

- میشه خفه بشی؟ میشه انقدر آقا آقا نکنی؟ میشه ولم کنی؟

+ من که...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم که دوباره
بغضم نترکه، دیگه داشتم زیر توهیناش زیر حرفاش زیر کتکاش و
کنایه هاش له میشدم.

برای بار چندم اسم خدارو توی دلم صدا کردم داد زدم و خدارو صدا
زدم اما صدامو نه خدا شنید نه خلق خدا.

- نازگل؟ نازگل؟

چرا باز سرد شدی؟ نازگل؟ وا کن اون چشمتو سگ مصب.

سیلی محکمی زد توی گوشم که از شک بیرون اومدم و بهش خیره
شدم:

- آخرش میمیری خونت می افته گردن من.

+ مگه همینو نمیخوای؟

- اون که آرزومه دیگه تو این دنیا نباشی، ولی نمیخوام من و بدنام کنی.

+ قول میدم آرام و بیصدا بمیرم.

- حالا نمیخواه خودتو به موش مردگی بزنی، این لباس هاتو بپوش بیا بیرون جلوی در منتظم.

سریع از اتاق بیرون رفت و در و محکم بست.
این آدم تعادل روانی نداشت اون یه مریض روانی بود این مازوخیسمی
ها بود، فقط دوست داشت تحقیر کنه، انگار لذت میبرد. چاره ای نبود
خود کرده را تدبیر نیست، باید میساختم باهاش، حالا هر طور شده
بود، بلاخره روزی میرسیه که اونم....

از محطوطه بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشین امیرارسلان رفتم
و در و باز کردم و توش نشستم، اونم بدون هیچ حرفی موزیک آرومی
رو پلی کرد و حرکت کرد.
به منظره بیرون خیره بودم که گفت:

- امشب قرار عموم اینا بیان عمارت...

+ مگه نمیخواستن....

- یکبار دیگه وسط حرفم پریدی میزنم تو دهنه تا خون پر بشه.

آروم زیر لب گفتم:
"نکه تا حالا نزدی."

- هر چی زدم حقت بود بازم میزنم.

ماشالله سگ هم قدرت شنوایی اینو نداشت

- امشب میبرمت خونه یه نفر تا پسفردا میام دنبالت، الان حالت میزون نیست میای عمارت گند میزنی.

فقط خوب گوش کن نازگل، تو الان مادر پدرت مردن و هیچکس و نداری و طوبا خانوم تو رو آورده اینجا سر کار و فقط خدمتکار شخصی شیدا و من هستی و کارهای بقیه به تو ربطی نداره این دو روز هم کسالت داشتی نتونستی بیای سر کار.

بعدشم دور و بر پسر عموم نبینمت، آسلان یه بی ناموس واقعیه براشم زن و دختر فرقی نمیکنه.

تا میتونی ازش دوری میکنی نمیخوام اونی که قرار بچمو به دنیا بیاره یه ه..رزه باشه.

بعدشم امشب میبرمت پیش بی بی تا پسفردا شب که بیام دنبالت اگه بی احترامی به بی بی بکنی خونتو میریزم نازگل. بی بی از مادرم برام بیشتر ارزش داره مثل آدم رفتار میکنی و فقط مثل یه حیون نمیخوری و نمیخواهی.

+ میشه تمومش کنی؟

من تا حالا به کی بی احترامی کردم؟
مگه من....

تو دهنی محکمی زد توی دهنم و گفت:

- دفعه بعدی که بپری وسط حرفم محکم تر میخوری.

نگاهی به نیم رخش کردم و گفتم:

+ ز زندگی و مرگ فارغ.

ز درد و بغض فارغ.

ز دلتنگی و غم فارغ.

ز بی پولی و فقر فارغ.

نمیدانم درد وی چه بود که حالی آشفته داشته و اوضاعی پریشان، با
کس سخن نمیگفت و قدرتش را بر دستانش میریخت و میکوفت بر تن
همراهنش تا نفهمند از حال وی.

- شاعر هم ک هستی.

+ در دل درد بود و بر لب توان میگفت که شاید کم شود آن درد بسیار.

- حالا جو برت نداره ولی دکلمه هات قشنگن.

+ ممنون.

سمت چپ صورتم از سیلی محکمی که خورده بودم ذوق ذوق
میکرد. دستمو روش بالا پایین کردم و چپ چپ نگاهی به امیرارسلان
کردمو و رومو برگردوندم سمت شیشه که گقت:

- بگیر بکپ تا دو ساعت دیگه میرسیم.

+ الان لحن عاطفی بود یا اجباری؟

- نازگل تنت بد میخاره امروز!

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم و کم کم پلکام سنگین شد و تو خواب عمیقی فرو رفتم.

- نازگل؟ نازگل؟ هی دختر؟

نازگل بیدار شو. ای بابا نازگل؟

به زور چشمامو باز کردم و گفتم :

+ هوم؟

- هوم و زهرمار بیدار شو بیا پایین رسیدیم.

منگ خواب بودم و اصلا نفهمیدم چی گفت دوباره چشمامو بستم که گفت:

- عع نازگل میگم بیدار شو.

+ ها اه.

یه چیزی زیر لب گفت و از ماشین پیدا شد و در سمت منو باز کرد و بغلم کرد و از ماشین بیرونم آورد و گفت:

- نکبت خواب آلو.

سرمو مالیدم به سینه های مردونش و بیشتر خودمو تو بغلش جمع کردم، انقدر ریتم ضربان قلبش قشنگ بود که اصلا نفهمیدم که داره با یه نفر صحبت میکنه:

-- وا مادر این بچه کیه؟

- ای بابا بی بی بچه چیه؟ زنه.

-- زنت؟

- بی بی دستم شکست میذار ی پیام داخل؟

چشمامو نیمه باز کردمو نگاهش کردمو گفتم:

+ این همه بر و بازو داری بعد من چقدر سنگینم مگه دستت شکست؟

- تو الان مثلا خوابیدی؟

سرمو و تو سینش قايم کردم و گفتم:

+ آره من خوابم.

خنده تو گلویی کرد و آروم گفت : توله.

روی تخت چوبی وسط حیاط من و گذاشت و آروم گفت:

- اون خانومه همون بی بی هستش که گفتم.

سرمو خم کردم و به زن رو به روم خیره شدم که قدی کوتاه داشت و صورت گرد سفید با چشمای درشت مشکی. از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

+ سلام بی بی.

لبخند شیرینی زد و با ذوق گفت:

-- سلام مادر خوش اومدی.

به امیرارسلان نگاهی انداخت و گفت:

-- هزار الله اکبر چقدر خوشگله.

فقط چرا انقدر زخمیه؟

امیرارسلان به من نگاهی کرد و بعد یکم من و من گفت:

- چیزی نیست، توی باغ بود سگا دنبالش کردن افتاد اینطوری شد.

بی بی چشم غره ای به امیرارسلان رفت و گفت:

+ آها دیدم جا پنجه سگ روی صورتشه پس بگو اونا دنبالش کرده بودن.

خنده ی ریزی کردم که با اخم امیرارسلان محو شد به سمت حوض آب رفتم که امیرارسلان گفت:

- بی بی نازگل یه چند روز اینجا میمونه بعد میام میبرمش باشه؟

-- باشه مادر بمونه رو تخم چشمای من جا داره اینجا خونه خودش.

امیرارسلان بوسه ای به پیشونی بی بی زد و گفت:

- بی بی با اجازت من برم خیلی کار دارم بازم میام.

-- پسر تو که الان اومدی حداقل یه چایی بخور.

- قول میدم زود بیام.

اومد سمت من و گفت:

- ببین منو دختر

سفارش هام یادت نره.

از این در هم بیرون نمیری.

باشه؟

+ چشم.

سری تګون داد و بعد از خدا حافظی با بی بی از خونه بیرون رفت.

به رفتنش خیره بودم که بی بی دستشو گذاشت روی شونم و گفت:
- بیا یه چیزی بخور مادر.

لبخندی به روش زدم و رفتم سمت تخت و روش نشستم و به گل های
شمعدونی خیره شدم که بی بی گفت:

- وای مادر تو این چند روز همینجور میخوای ساکت باشی در و دیوار
و نگاه کنی؟
نکنه هنوز شوهرت نرفته دلتنگش شدی؟
امان از جوانای امروزی.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

+ نه بی بی من راستش نمیدونم چی بگم، یکم ذهن و روحم خستس
اصلا حوصله ندارم.

- الهی فدات بشم مادر.
چرا قربونت برم؟ عمارت خیلی سخت گذشت بهت؟

آه آرومی کشیدم و گفتم:

+ سخت؟
شبیه یه کابوسه بی بی.

- ببین مادر باید با شرایط کنار بیای، یکم دیگه همه چیز طبیعی میشه.

+ تو این چهار روزه دوبار راهی بیمارستان شدم بی بی، من مطمئناً یکم دیگه بگذره راهی قبرستون میشم.

- خدانکنه. استغفرالله این حرفا چیه که میزنی؟
من از اون دختره شیدا خوشم نمیاد ولی امیرارسلان خیلی دوشش داره
برا همین این رفتارهارو باهات داره.

+ بی بی من پونزده سالمه، تازه از دنیای شیرین دختر و نگیم اومدم تو
دنیای آدم بزرگا.
آرزوی پوشیدن لباس سفید عروسیم باید تا موقع پوشیدن کفن سفید به
گور ببرم.
یکم برای من این شکنجه ها زیاده.
آره برادرم زده برادرشو کشته.
حق داره عصبی بشه ولی نه این همه.

- الهی بمیرم برات مادر.
بیا بریم تو خونه یکم من برات حرف بزنم آروم بشی.

وارد یه اتاق کوچیک شدم و کنار سماور ذغالی نشستم و بعد از چند
دقیقه بعد بی بی هم اومد و با لبخند کنارم نشست و گفت:

- الان پنجاه و پنج ساله که شوهرم مرده و من تنها زندگی میکنم.

+ پنجاه و پنج سال؟؟؟
مگه شما چندسالتونه؟ چندسالگی ازدواج کردید؟

خنده ی بانمکی کرد و گفت:

- پونزده سالم بود او مدم تو این خونه.
یک ماه با تنها سر پنها زندگیم اینجا بودم و بعد تنها شدم.

+ وایی خدایا مرزه.
چه اتفاقی برایشون افتاد؟

- کشتنش.

به چشم های پر از اشک بی بی با تعجب نگاه کردم و گفتم:

+ کشتنش؟ به همین راحتی؟
آخه کی؟ چرا؟ چیشده بود مگه؟

- بیا مادر روی پاهام بخواب برات تعریف کنم.

+ نه راحتم.

- بیا مادر تعارف نکن.
امیر ارسلان خیلی دوست داره اینجوری بخوابه.

لبخندی زدم و مطابق حرف بی بی عمل کردم و سرمو گذاشتم روی پاهاش.

دستاشو و لای موهام برد و شروع کرد به تعریف کردن:

دخترای زمان ما با دخترای زمان شما خیلی فرقا داشتن یه جورایی
پخته تر بودن خانوم تر بودن.

من تنها بچه ی پدر و مادرم بودم، و واسه خودم زندگی شاهانه ای
داشتم.

پدرم خانزاده بود تو کار فرش و زمین زراعی بود، کلی نوکر و خدمه
داشتیم توی عمارت و خودمون دست به سیاه و سفید نمیزدیم.

اون موقع من چهارده سالم بود، تو اوج نوجونی بودم که از یکی از
نگهبان های عمارت خوشم اومد.

ولی اون خیلی از من بزرگ تر بود حداقل بیست سالی میشد. ولی
اصلا نمیتونستی تصور کنی اون یه رعیت.

خیلی خوش بر و رو و خوش قامت بود و خیلی هم مغرور و جدی
بود.

از هر دری میخواستم اونو به خودم جذب کنم موفق نمیشدم همش از
من فراری بود.

تا اینکه شب یلدا رسید و توی عمارت جشن بزرگی برپا شد، و پدرم
همه ی مردم و دعوت کرد همه دستشون جام های شراب بود و میگفتن
و میخندیدن و شاد بودن.
اما اون نه.

+ اسمش چی بود بی بی؟

- سیاوش.

خلاصه که دخترکم اونشب جشن تموم شد و همه رفتن خونه هاشون
منم رفتم سمت اتاقم، اما نیمه شب وسوسه شدم که برم سمت اتاق

سیاوش و از پشت شیشه ببینمش. یواشکی از عمارت بیرون زدم و نیمه شب رفتم سمت کلبه ی چوبی سیاوش. داشتم از پشت پنجره دنبالش میگشتم که یهو دستی جلوی دهنم اومد و من و آروم برد توی اتاق وقتی منو برگردوند سمت خودش هر دوتامون تعجب زده بودیم و به هم نگاه میکردیم. باورم نمیشد بالاخره من و اون باهم تنها شده بودیم.

بالاخره دهن وا کرد و گفت:

- شما اینجا چیکار میکنید خانم؟

مست چشماش شده بودم و نمیتونستم جوابشو بدم و فقط نگاهش میکردم، چندبار تکونم داد اما من همچنان غرق نگاهش بودم که سیلی محکمی زد و منم از شوک کارش زدم زیر گریه و از کلبه بیرون اومدم و به سمت عمارت دویدم. نزدیکای عمارت بودم که دستمو از پشت کشید و خیلی آروم گفت:

- ببخشید من فکر کردم حالتون خوب نیست و شکه زده شدید برای همین جواب من و نمیدید. دردتون اومد؟

وقتی نگرانم شده بود و ازم حالمو پرسیده بود انگار رو ابرا بودم، سرم و انداختم پایین و آروم گفتم:

+ ببخشید که از خواب بی خوابتون کردم.

- اشکالی نداره خانم.

+ اسم ماه منیره انقدر نگو خانم.

- واسه چی اومده بودید اینجا؟

مونده بودم چی بگم یکم من و من کردم و سرمو انداختم پایین و خیلی آروم گفتم:

+ اومده بودم شمارو از دور ببینم.

بعدش سریع دویدم سمت عمارت تا خودمو از سیاوش قایم کنم. یواش یواش رفتم سمت پنجره تا ببینم هنوز تو حیاط هست یا نه که با نگاهش غافلگیرم کرد.

همینجور خیره خیره نگاهش میکردم که آقاجونم صدام زد و گفت:

- ماه منیر پشت پنجره چیکار میکنی؟

هل کرده بودم و نمیدونستم چی باید بگم به "هیچی" اکتفا کردم و سریع رفتم سمت اتاقم.

از فردای اون روز انگاری همه چیز فرق کرده بود انگار خوده سیاوش هم منتظر یه نشونه از من بود.

یواشکی میرفتم ته باغ و باهم گیلان میخوردیم، درد و دل میکردیم، اسب سواری میکردیم و خیلی کارهای دیگه.

همه چیز خوب بود تا اینکه آقاجونم گفت پسر عموم خاطرخواهم شده و عموم گفته تا ماه بعد میان برای خاستگاری و بعد عروسی.

انقدر خبرش یهویی بود که نمیتونستم باورش کنم، نمیتونستم درکش کنم، نمیتونستم حتی یه لحظه به این فکر کنم که دیگه سیاوش و باید فراموش کنم.

شبونه رفتم سمت کلبه ی سیاوش و همه چیز و برایش تعریف کردم. هر دومیون ساکت بودیم و فقط اشک چشمامون رو پاک میکردیم. بالاخره سیاوش سکوت و شکست و گفت:

- بخاطره من حاضری هر کاری بکنی؟

منم جوابی غیر از " آره " نداشتم اونم سرشو انداخت پایین و گفت:

- میدونم خیلی به خانوادت وابسته، اینم میدونم پدرت تو رو هیچ وقت به من نمیده، تو هم اگه من و دوست داری اگه میتونی فرداشب آماده شو بیا اینجا تا فرار کنیم. وگرنه من خودم تنها میرم، نمیتونم تحمل کنم عشقمو به کسه دیگه ای بدن.

نمیدونستم باید جوابشو چی بگم، شب بخیر آرومی گفتم و رفتم سمت عمارت و تا خود صبح فکر کردم و نمیتونستم به نتیجه ای غیر از رفتن با سیاوش فکر کنم، من دوشش داشتم نه از روی هوس من واقعی بدون هیچ شیله پيله ای دوشش داشتم.

تا شب وسیله هامو جمع کردم و شبونه رفتم سمت کلبه ی سیاوش. وقتی منو دید نازگل جان باورت همیشه چقدر خوشحال بود محکم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید با این کارش از خجالت در حال انفجار بودم. بالاخره سوار یه پیکان قرمز شدیم و از روستا خارج شدیم.

خیلی استرس داشتم نمیدونستم داریم کجا میریم به سیاوش اعتماد کامل داشتم، میدونستم هیچ وقت تنهام نمیزاره ولی من دلشوره اینو داشتم که آقاجونم مارو پیدا نکنه. آروم روبه سیاوش گفتم: "ما کجا داریم میریم" اونم زیر لب جواب داد کرمانشاه. گرگان کجا و کرمانشاه کجا خیلی

دور بود. یکم خیالم راحت تر شد اون موقع مثل الان نبود که پلیس بتونه زود پیدا کنه ما خیلی راحت تونستیم بیایم کرمانشاه. سیاوش اول من و برد محضر تا بهم محرم بشیم بعدم آورد تو این خونه و گفت:

"اینم از عمارت جدیده خانومم"

اوایلش خیلی دلتنگ خانوادم میشدم ولی وقتی سیاوش می اومد همه ی دلتنگی هام رفع میشد.

ولی عمر زندگی مشترکمون کوتاه بود فقط تونستیم یک ماه باهم زندگی کردیم اما من توی این همه سال با خاطرات همون یک ماه زنده موندم،درسته زندگی مشترکمون کوتاه بود اما من هنوز مثل روز اول زندگیمون دوشش دارم.

اصلا فکرشم نمیکردم قراره انقدر زود تنها بشم، یه هفته مونده بود به شب یلدا که سیاوش گفت باید بره گرگان برای انجام یه کاری و زود هم برمیگرده.

خیلی نگران بودم،میترسیدم که اونجا آقاچونم پیداش کنه و یه بلایی سرش بیاره،هرچی اسرار کردم که نره به حرفم گوش نکرد و رفت.

سه روز بعد یکی از دوستای سیاوش اومد و بهم گفت باهانش برم بیمارستان، دنیا روی سرم آوار شده بود گیج بودم نمیدونستم باید چیکار کنم بزور خودمو تا بیمارستان رسوندم و رفتم پیش سیاوش.

اما اونی که روی تخت خوابیده بود سیاوش من نبود،صورتش داغون بود و زخم های خیلی عمیقی داشت به رفیقش گفتم:

"چیشده؟چرا سیاوش این شکلیه؟؟ چرا انقدر بهش دستگاہ وصله؟بـا شمام میگم چیـشده؟"

دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

-خانوم آروم باشید.

+ آقا شوهر من چی شده؟

- ببینید خانوم شوهرتون چاقو خورده و اصلا حال خوبی نداره ما
امیدی نداریم چون ضریب هوشیش خیلی پایینه میتونید برید ببینیدش"

دکتره خیلی راحت گفت ما امیدی نداریم و رفت، اصلا نمیتونستم
حرفاشو حضم کنم، امکان نداشت به این زودی تنها بشم، نمیتونستم باور
کنم.

با پرستار رفتم توی اتاق سیاوش، نزدیکش شدم و دستاشو و توی دستام
گرفتم اما اون گرمای همیشگی رو نداشت، چشماش و چسب زده بودن
و توی دهنش لوله ی آبی رنگی بود.

کنترل اشکامو نداشتم نمیتونستم باور کنم قصه ی عاشقانه ما به این
زودی میخواست تموم بشه.

سرمو بردم سمت گوشش و آروم گفتم:

+ سیاوش؟ داری کجا میری؟ داری با من چیکار میکنی؟ من فقط
پونزده سالمه سیاوش، نمیتونم تنها زندگی کنم من بدون تو نمیتونم زنده
بمونم.

سیاوش تنهام نزار یا بمون یا منم با خودت ببر، سیاوش تو قول دادی
مراقبم میمونی قول دادی نمیزاری چشمم خیس بشه تو قول دادی پیشم
میمونی.

خط سبز اون دستگاه صاف شد و صدای مرگ و صادر کرد.

دستای سیاوش و گرفتم و بلند داد زدم و گفتم:

+ تو مرد نیستی، مرد زیر قولش نمیزنه، پاشو سیاوش
خواهش میکنم پاشو، منو تنها نزار سیاوش.

اما اون جوابی نمیداد و دستش هر لحظه سرد تر میشد، تا چهلش با
کسی حرف نمیزدم و فقط کارم بود گریه کردن، بعد چهلش آقاجونم
اومد و کلی داد و بی داد کرد و نفرینم کرد و خواست من و به زور
ببره که همسایه ها مانع شدن و آقاجونم برا حفظ آبروش رفت و دیگه
هیچ وقت برنگشت و من و موندم و این خونه و خاطرات یک ماه ای
که با سیاوش داشتم.

از روی پای بی بی بلند شدم و به چشمای پر از اشک بی بی خیره
شدم و گفتم:

+ ازشون عکسی ندارید؟

- نه مادر فقط ایشالله امیرارسلان هزار ساله بشه عین امیر بود.

+ پس بخاطره همین خیلی بهم وابسته اید.

- آره مادر.

من برم برای ناهار غذا درست کنم تو بگیر اینجا بخواب.

+ به اندازه کافی تو بیمارستان خوابیدم میخوام پیام کمکتون.

- نمیخواه مادر استراحت کن ضعیف شدی.

+ وایی بی بی امیرارسلان گفت به بی بی کمک نکنی پخ پخ.

- ها بگو از ترس امیرارسلان میخوای بیای کمک.

+ نخیرشم.

خنده ی با مزه ای کرد و پیشونیم و بوسید و گفت:

- ایشالله خوشبخت بشین.

بغض کردم و با صدای لرزون گفتم:

+ کجا دید یه خونبس خوشبخت بشه؟

من نقش یه اضافی و توی زندگی امیر ارسلان دارم و بس.

- هر چی خدا بخواد همون میشه.

همراه بی بی به سمت آشپزخونه رفتیم و مشغول غذا درست کردن شدیم:

+ بی بی؟ شما شیرینی خونگی هم بلدید درست کنید.

- ای بچه حرفا میزنیا معلومه که بلدم.

+ میشه درست کنیم؟

من بلام خمیر بگیرم.

- اگه بلدی که وسیله هاشو آماده کن.

حسابی سرگرم شده بودم و به خاطرات تلخ و شیرین بی بی گوش میکردم که با صدای محکم در هر دوتامون ترسیدم و به در بهم خیره شدیم:

- کیه بی بی؟

+ چمیدونم مادر.

بی بی دستاشو شست و چادرشو سر کرد و از آشپز خونه بیرون رفت
منم دستامو شستم به دنبالش از آشپزخونه بیرون رفتم که دیدم
امیرارسلان داره با بی بی دعوا میکنه:

- بی بی این رسمش بود که فرارش بدی؟ من به شما اعتماد کردم
آوردمش اینجا بعد شما گذاشتید فرار کنه؟ بی بی اون زن منه حالا هر
جور که هست زنمه، هر بلایی سرش بیارم زنمه هر گوری هم بره باز
زن منه.

اجازه حرف زدن به بی بی و نمیداد و فقط داد میکشید، جلوتر رفتم و
بلند گفتم:

+ آقا؟ چیشده؟ من که انجام.

امیرارسلان که انگار تازه متوجه من شده بود با حال زاری گفت:

- تو کجا بودی نازگل؟

+ پیش بی بی داشتیم شیرینی خونگی درست میکردیم آقا، بخدا هیجا نرفتم.

امیر ارسلان سرشو پایین انداخت و به سمت حوض رفتم و لبه ی حوض نشست و سرش و بین دستاش نگه داشت:

-- چیشده مادر؟

- یکی از نگهبانا بهم گفت که فرار کرده.

-- خدا ازش نگذره، این بچه که از کنار من جم نخورده.

- بی بی شرمنده.

-- فدای سرت مادر برو تو اتاق الان شیرینی ها آماده میشه با چایی برات میارم.

سرشو آروم تکون داد و زیر چشمی نگاهی به من کرد و رفت داخل خونه، منم رفتم توی آشپزخونه و به بی بی کمک کردم و حدودا نیم ساعت بعد شیرینی هارو چیدم توی سینی و با چایی بردم توی اتاق و جلوی امیر ارسلان و بی بی گذاشتم و کنار بی بی نشستم.

-- بیا ببین زنت چی درست کرده برات.

لبخندی زدم که با اخم امیرارسلان محو شد، یه شیرینی برداشت و گذاشت توی دهنش و پشت بندش چایی خورد و رو به بی بی گفت:

- بی بی چیز میزی نیاز نداری برات از شهر بخرم؟

-- نه مادر جان.

+ آقا؟

سرشو برگروند سمت من که گفتم:

+ من حالم خوبه، میشه باهاتون پیام؟

چشم غره ای رفت و رو به بی بی گفت:

- دست درد نکنه بی بی خوشمزه بود.

-- اول اینکه کار خانومت بود و دوم اینکه وقتی یکی ازت سوالی میپرسه جوابشو بده.

- یه بار قبلا بهش گفتم باید بمونه اینجا از سوال های بیجا بدم میاد.

بی بی نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مادر بیزحمت اینارو ببر توی آشپز خونه.

چشمی گفتم سینی هارو جمع کردم و رفتم بیرون تا باهم تنها باشن.

#امیرارسلان.

داشتم با گوشیم ور میرفتم که بی بی گفت:

-- پسری که من میشناختم اینطوری نبود امیرارسلان.
اون مگه چند سالشه که روش دست بلند میکنی؟

+ به به چشمم روشن چقولی من و کرده؟

-- جای انگشتات روی صورتشه، نیازی نیست چقولی کنه، کور هم اونو ببینه میفهمه کتک خورده.

+ رو بهش نمیدم اینه رو بهش بدم چی میخواد بشه؟

بلند شدم و گفتم:

+ که من میزنمش ن؟

از اتاق بیرون رفتم که دیدم کنار حوض نشسته به سمتش رفتم و موهاشو تو دستام گرفتم و کشیدمشون و گفتم:

+ کصافط لجن رفتی به بی بی گفتمی من میزنمت؟
حرومزاده ی حال بهم زن.

هولش دادم که افتاد روی زمین و اشک هاش شروع کرد به ریختن
نعره بلندی کشیدم و گفتم:

+ واسه من مظلوم نشو.

تو اون داداشت خوب بلدید خودتون به موش مردگی بزنیند. آی بی بی
این بچس؟ داداش منم جَوَن بود.
این سیاه بخت شد؟ داداش منم کفن پوش شد.
طرف این دختره بی همه چیزو نگیر یه لحظه هم سامیار و به یاد بیار
که این
دستم و بردم بالا که بی بی داد زد:

- به امام حسین قسم بزنینش دیگه تو روت نگاه نمیکنم.

دستامو مشت کردم و از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و....

با سرعت زیاد به سمت عمارت می روندم و اعصابم خیلی خرد بود
یک ربع بعد رسیدم عمارت و ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و
رفتم داخل خونه که با دیدن دوباره اسلان کنار شیدا عصبانیتیم دو
چندان شد:

+ شیدا بیا اتاق.

شیدا که انگار بدجور هول کرده بود با تنه پته چشمی گفت و به دنبالم
وارد اتاق شد:

- کجا رفتی یهو امیرم؟

+ یه حرفو باید چند بار تکرار کنم؟؟؟
چرا سرخود شدی؟

- تو چرا انقدر عصبی شدی؟ چپ راست میری بهم گیر میدی. بعد این همه سال زندگی بهم شک داری امیر؟

+ نخیر اما اسلان....

- خودم میدونم دارم چیکار میکنم امیر لطفا اعصبات از جای دیگه خورده سر من خالی نکنن.

از اتاق بیرون رفت و در بست، به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم و چشمامو بستم و طولی نکشید که خوابیدم.

#نازگل.

از پنجره به بیرون خیره بودم که بی بی گفت:

- همیشه کنار اون پنجره میشستم و منتظر میموندم تا سیاوش بیاد و برم استقبالش.

+ چطوری این همه سال و تنهایی تحمل کردید.

- با عشق به سیاوش.

+ من چطوری تحمل کنم؟

بی بی حرفی نزد و فقط نگاهم کرد:

+ نمیخوام عاشق دل کشتم باشه، نمیخوام مانع زندگی زناشویی اون و زنش بشم، نمیخوام همش بهم توجه کنه.
من فقط میخوام با من مثل آدم رفتار کنه نه حیون.
بی بی فقط دوست دارم بدونم باید چیکار کنم تا این تنفرش از من کمتر بشه. مطمئنم من اگه بمیرم امیر ارسلان ناراحت نمیشه.

- همه چیو زمان درست میکنه نازگل جان، بهش زمان بده با خودش کنار بیاد.

سری تکون دادم و به بیرون خیره شدم.

#امیر ارسلان.

- امیرم؟ امیرجان؟

آروم چشمام باز کردم که شیدا گفت:

- بلندشو عزیزم خیلی وقته خوابیدی.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به شیدا کردم که آرایش زننده ای داشت:

+ یکم بیشتر میمالیدی به خودت.

- وا امیر.

چشم غره ای بهش دادم و از اتاق بیرون رفتم طوبا خانوم اومد سمت و گفت:

-- امیرجان؟

+ جانم؟

-- سالار رفت مادر؟

+ خبر ندارم والا درگیر نازگل بودم.

-- نازگل بهتره؟

+ آره چند روز دیگه میارمش عمارت، فقط حواستون باشه سوتی ندید.

-- چشم.

سر تگون دادم و به سمت سالن پذیرایی رفتم و احوال پرسى کوتاهی کردم و روی مبل نشستم که اسلان گفت:

-- داداش ساعت خواب.

لبخند ساختگی زدم و جوابی ندادم.

(عمو) - دو هفته دیگه چهلم سامیاره میخواید مراسم بگیرید؟

(پدر) -- نه میخوام پولشو بدم یه مرکز خیریه.

+ اما بابا سامی...

-- اتفاقا عمو جون این خیلی تصمیم خوبیه الکی برای چی تو شکم مردم غذا بریزید به جاش به چندتا نیازمند کمک میکنید.

(پدر) -- آره پسرم نظر منم همینه.

+ مرسی از اینکه به نظر منم گوش دادید.

شیدا با خنده وارد سالن شد و گفت:

- همه که مثل من به همه توجه نمیکنن.

+ آره دیگه برعکس شده بجا اینکه حواست پیش من باشه پیش اطرافیان منه.

اسلان رفت حرفی بزنه که با یه ببخشید از جمعشون فاصله گرفتم، صدای کفش های تختی تختی شیدا که داشت پشت سرم می اومد رو مخم بود.

از خونه بیرون اومدم و به سمت پشتی عمارت رفتم که شیدا با جیغ گفت:

- امیر وایسا پام شیکست.

قدمام آروم تر کردم تا اینکه بهم رسید:

- چرا انقدر بهم ریخته ای؟

+ تو چرا انقدر آرومی؟

- دارم با بدبختی هام کنار میام..

زیر یکی از درخت ها نشستم که شیدا گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

+ میخوام یکم تنها باشم.

- یعنی من الان مزاحمم؟

+ نه میتونی بشینی.

کنارم نشست و بیصدا به زمین خیره شدیم...

#نازگل.

ظرف های شامو شستم و رفتم روی تخت نشستم و به حوض خیره
شدم که بی بی اومد کنارم و گفت:

- نازگل جان؟

+ جانم بی بی؟

- چرا اینجا نشستی مادر؟ بیا داخل هوا سرده.

+ نه بی بی خوبه.

از پله ها آرام پایین اومد و کنارم نشست.

+ دلم میخواد بمیرم.

- خدانکنه مادر این چه حرفیه؟ چرا کفر میگی؟

+ دلم خیلی گرفته.

بی بی سرمو گرفت توی بغلش و شروع کرد به نوازش سرم که
صدای در اومد:

زود از تو بغل بی بی بیرون اومدم و گفتم:

+ امیرارسلانه.

- امیر الان برای چی باید بیاد اینجا آخه مادر؟
یکی از همسایه هاست تو برو تو خونه

دویدم سمت در و زود بازش کردم که قامت امیرارسلان توی در نمایان شد، با بغض گفتم:

+ سلام آقا.

لبخند تلخی زد و سری تگون داد و او مد داخل...

رفت بیش بی بی نشست و گفت:

- شرمنده بازم مزاحم شدم.

-- این حرفا چیه مادر خونه خودته.
فقط من نمیدونم این بچه از کجا فهمید که تو اومدی.

خنده تو گلوای کرد و شیطون نگام کرد و گفت:

- دیگره دیگره

دختر ای این دور زمونه همینن بی بی.

هنگ حرکات و حرفاش بودم این مرد معلوم نبود چشه، یه روز کمر بند به دست بود و کبود میکرد یه روز دستمال بدست بود و مرحم میشد رفتم سمت آشپزخونه و سه تا چایی ریختم و بردمش روی تخت چویی گذاشتم و خودمم چون جا نبود کنار حوض نشستم.

داشتم چاییمو میخوردم که امیرارسلان گفت:

- چاییتو خوردی آماده شو بریم.

+ کجا آقا؟

- عمارت دیگه.

ذوق زده لیوان چایی و گذاشتم کنار حوض و بلند شدم و رفتم داخل
خونه که بی بی گفت:

-- ای پدر صلواتی یه جور ذوق میکنه انگار کل روز و ازش کار
کشیدم.

امیر ارسلان خنده ی مردونه ی قشنگی کرد و چیزی نگفت، لباس
هامو سریع پوشیدم و اومدم بیرون:

+ آقا من آمادم.

از روی تخت بلند شد و بوسه ی آرومی روی پیشونی بی بی زد و
گفت:

- بازم مزاحمت میشم.

بی بی که انگار بغض کرد بود با گوشه روسریش چشماشو پاک کرد و
سر امیر ارسلان و بوسید و آرومی چیزی زیر گوشش گفت که امیر
هم آروم سرشو به معنی تایید تکون داد، بعدشم من و بغل کرد و گفت:

-- صبر داشته باش مادر، همه چی درست میشه.

"چشم" آرومی گفتم و به همراه امیر ارسلان از خونه بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم و از روستای بالا خارج شدیم و به سمت عمارت
حرکت کردیم.

- نازگل؟

+ جانم آقا؟

- سفارش نکنم دیگه باشه؟

+ چشم آقا.

دستشو برد سمت ضبط و موزیک آرومی رو پلی کرد، تا رسیدن به
عمارت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و در کمال آرامش بعد از نیم
ساعت وارد عمارت شدیم.

از ماشین پیاده شدم و به دنبال امیر ارسلان رفتم داخل خونه، طوبا
خانوم سریع اومد جلو و گفت:

-- الهی قربونت بشم اومدی؟

+ سلام خاله جون.

-- سلام به روی ماهت عزیزم.

- طوبا خانوم ببرش سمت اتاقش و کارشو بهش بگو.

-- چشم آقا.

امیر ارسلان به سمت اتاق مشترکش با شیدا رفت و منم با طوبا خانوم
به سمت اتاق خودم رفتم:

-- یه جای سالم تو بدنت نمونده دختر.

روی تخت دراز کشیدم و لبخند تلخی زدم. کنارم نشست و دستشو آروم
روی صورتم کشید و گفت:

-- همش آرزو داشتم یه دختر داشته باشم.

+ ولی من میخوام بچم پسر باشه.

-- اگه پسر بیاری جایگاهت بالاتر میره.

+ نه بحث اون نیست.

نمیخوام دختر داشته باشم تا مثل خودم سیاه بخت بشه.

طوبا خانوم سرشو پایین انداخت و چند لحظه ای رو سکوت کرد و گفت:

-- خدایزرگه مادر.

+ آره اما بزرگیشو از من دریغ کرده.

- کفر نگو مادر خدایهرش میگیره.

+ دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاد خاله؟

مامان بابامو گرفت.

داداشمو ازم دور کرد.

یه شوهر هم بهم داد که از دنیا فقط زدن و یاد گرفته.

چیز دیگه ای هم مونده خاله.

آهی کشید و از روی تخت بلند شد و گفت:

- نازگل جان فردا صبح میام بیدارت میکنم کارتو بهت میگم الان بگیر بخواب.

+ نه خاله جون بگیرد.

مکثی کرد و گفت:

- خب مادر آقا گفتن اصلا دور و بر آقا اسلان همون پسر عموشون نباشی و فقط و فقط کارهای شخصی آقا و خانوم و باید انجام بدی و

توی سفره چیدن و چای بردن اینا به ما کمک کن بعد هم بیای توی
اتاق.

+ چشم.

- چشمت روشن مادر.

از اتاق آروم بیرون رفت و در و بست، به پهلوشدم و چشمام و بستم
تازه داشت خوابم میبرد که تخت بالا و پایین شد از ترس رفتم جیغ
بکشم که امیر دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

- هییش منم.

بعد از اون همه اتفاقی که افتاده بود هنوز وقتی کنارش بودم خجالت
عجیبی توی دلم بود. به پشتش برگشتم و چشمامو بستم که مثلا بخوابم
اما دستشو دور کمرم انداخت من و کشید سمت خودش.
قلبم محکم به قفسه سینم میخورد دلم میخواست آب بشم، موهامو از
گردنم زد کنار و نفس های داغشو توی گردنم خالی کرد.
نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- نازگل؟

+ ب..بله آقا.

- از همچیت بگذریم که بدرد هیچی نمیخوره (دستی روی پایین تنم
کشید و ادامه داد) اندام دیوانه کننده ای داری.

برم گردوند سمت خودش که در اتاق به صدا در اومد "اه"
کوتاهی گفت و از روم بلند شد و رفت سمت در و بازش کرد که
صدای شیدا اومد:

-- امیرم چرا اومدی بالا؟

- آه چیزه میخواستم یه وسیله بردارم که دیدم اینجا نیست.

یه نگاه به من کرد و از اتاق بیرون رفت، لبخندی زدم و چشمامو بستم
و در کسری از ثانیه خوابم برد.

#امیرارسلان.

به سمت میز صبحونه رفتم که دیدم نازگل مثل بقیه لباس خدمه ها رو
پوشیده و داره میز و میچینه.

همراه من اسلان هم وارد سالن پذیرایی شد داشتیم بهم صبح بخیر
میگفتیم که اسلان روی نازگل خیره شد.

اگه بخوام انصاف داشته باشم نازگل اصلا حواسش نبود و دقیقا همون
کارای که گفته بودم و داشت انجام میداد:

- واو پسر این عجب چیزیه.

چیزی نگفتم و رفتم سمت میز و با چشم به نازگل اشاره کردم که بره
اما اسلان جلوشو گرفت و گفت:

- چرا من تا حالا ندیدمت؟

-- مرخصی بودم آقا.

- بیا بشین با ما صبحونه بخور.

+ اسلان.

اینجا برای خودش قانون داره.

(شیدا) - آره اسلان جان نمیشه کلفت بیاد با خانزاده بشینه.

- پس توی روستای پیش ما چرا میشینی؟

خندم گرفته بود اما از ترس شیدا "خفه شوی" به اسلان گفتم و به نازگل اشاره زدم که بره. داشت میرفت که شیدا گفت:

(شیدا) - هی دختر بیا یکم پاهامو بمال پاهام درد میکنن.

نازگل نگاه درمونده ای بهم کرد و منم تموم خشممو ریختم توی چشمامو به شیدا زل زدم اما اون دوباره حرفشو با جدیت بیشتری تکرار کرد، نازگل به سمت صندلی شیدا اومد و شروع کرد به مالیدن پاهای شیدا.

کم کم عمو و زن عمو و پدر هم اومدن، بابا با دیدن نازگل نگاه متعجبی به من کرد و منم سرمو انداختم پایین، داشتیم صبحونه میخوردیم که نازگل بلند شد بره اما شیدا لگد محکمی به پهلوش زد و گفت:

-- کی بهت اجازه داد بلند شی؟

نازگل هم با بغض گفت:

- مگه من بردتونم خانم؟؟؟؟ من وظیفم نظافته و ...

شیدا بلند شد بره سمتش که اسلان خودشو مانع نازگل قرار داد و اخم غلیظی به شیدا رفت و گفت:

- تمومش کن.

نازگل سریع بلند شد و از پله ها بالا رفت، اسلان داشت دنبالش میرفت که با صدای پدر متوقف شد و اومد روی میز نشست و مشغول صبحونه خوردن شد.

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست شیدارو تیکه تیکه کنم، بدون اینکه به چیزی لب بزنم عذرخواهی کوتاهی کردم و از روی میز بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق و باز کردم و رفتم تو که دیدم داره گریه میکنه و با خودش حرف میزنه:

"خدا جونم تو رو جون اون کسی که خیلی دوشش داری تمومش کن، زندگی من و تموم کن خدا، خدا جونم خیلی خستم، همه بدنم درد میکنه، هیچی غروری نمونده برام خداجونم..."

سرشو تو بالش قایم کرده بود تا صدای هق هق هاشو خفه کنه. کنارش نشستم که سریع برگشت و با دیدن من هول کرد و زود نشست و اشکاشو پاک کرد و گفت:

+ آ آقا ببخشید بخدا من من ...

به حدی بغض تو گلوش بود که نمیتونست حرف بزنه دستامو باز کردم
اونم مثل یه بچه کوچولو خودشو انداخت تو بغلم و سفت بهم چسبید.
انقدر گریه کرد تا کم کم آروم شد، شونه هاشو گرفتم و از بغلم کشیدمش
بیرون و به چشم های پر از اشکش خیره شدم و گفتم:

+ تو ببخشش باشه؟

سرشو مثل بچه کوچولو ها کج کرد و گفت :

- چشم.

با سر انگشتام گونشو نوازش کردم و از روی تخت بلند شدم و به
سمت در رفتم:

- واسه امشب خودتو آماده کن نازگل.

از اتاق بیرون اومدم و سریع از پله ها پایین رفتم که شیدا جلو و روم
سبز شد:

+ خانومی فکر نکن کاری باهات ندارما، الان که کار دارم اما شب
اومدم حالیت میکنم عاقبت چموش بازی چیه.

رفت حرفی بزنه که سریع از خونه بیرون اومدم و رفتم سمت پارکینگ و ماشین روشن کردم و از عمارت بیرون زدم....

#نازگل

توی وان آب داغ نشستم و آرام شروع کردم به مالیدن بدنم، کبودی ها و خراش های زیادی روی پوست سفیدم بود و انگاری هنوز که هنوزه میخواستن مهمون بدنم باشن.
یه ربعی توی آب نشستم و بعد اومدم بیرون لباسمو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم که طوبا خانوم اومد سمتم:

- گریه کردی مادر؟

+ نه خاله جون، کاری ندارید من انجام بدم؟

- والا دخترم باید کارای شیدا خانوم و انجام بدی.

+ پوفی کشیدم و به سمت اتاقش رفتم و در زدم که بعد از پنج دقیقه جواب داد، رفتم داخل اتاق و در بستم و گفتم:

+ سلام خانوم کاری ندارین انجام بدم؟

اومد سمتمو و در و کلید کرد و کلید و از پنجره انداخت پایین و گفت:

- خودتو برای شوهر من ناز میکنی؟

+ م..م..من؟

موهامو گرفت توی دستاشو و گفت:

- واسه مرد من عشوه های زنونه میای؟

موهامو ول کرد و دستامو گرفت و برد سمت تخت و نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به زدن خودش، به صورتش چنگ مینداخت، جیغ میزد، گریه میکرد و جوری التماس میکرد که هرکی اون بیرون بود فکر میکرد من دارم میزنمش.

گلدون و کوبید توی سرش و خودشو انداخت روی زمین، هنگ کارهاش بودم خواستم کمکش کنم که در اتاق شکسته شد و کل خاندان همراه خدمه ها وارد اتاق شدن و....

(اسلان) - اینجا چخبره؟

شیدا زار زار گریه میکرد و من و نفرین میکرد و من فقط هاج و واج نگاهشون میکردم:

+ ب..بخدا م...من ک..کاری نکردم.

(اردلان خان) - کسی غیر از تو هم مگه اینجا هست؟

(اسلان) -- طوبا زنگ بزن به امیر بگو بیاد.

شیدا رو از روی زمین بلند کرد و برد سمت در و نگاهی به من کرد و نیشخندی زد و رفت.

کم کم اتاق خلوت شد و من موندم و طوبا خانوم:

-- نازگل؟

این چه کاری بود که کردی مادر؟
امیر ارسلان زنت نمیزاره.

لبه ی تخت نشستم و به گوشه ای خیره شدم انقدر ترسیده بودم که
نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم.

اردلان خان اومد داخل اتاق و گفت:

-- برو توی اتاق نازگل امیر بیاد زنت نمیزاره..

+ آقا به ارواح خاک مادر پدرم خودش خودشو زد، من نزدمش من
کاری نکردم بخدا من کاری نکردم.

طوبا زیر بغلم و گرفت و من و به طبقه ی بالا هدایت کرد، نیم ساعتی
میگذشت که ماشین امیر ارسلان با سرعت زیاد وارد عمارت شد.
جلوی حیاط ماشین و متوقف کرد و سریع از پله ها بالا اومد، به حدی
ترسیده بودم که سیکسکه گرفته بودم.

گوشه اتاق خودمو جمع کردم و به صدای پاهای امیر ارسلان که هر
دقیقه نزدیک تر میشد گوش میدادم.

در با شدت زیادی باز شد و امیر ارسلان به همراه شیدا اومد
داخل، پشت بندش اسلان و آقا خان هم اومدن.

امیر دست شیدا رو ول کرد و او مد ستم و گفت:

- تو چه گوهی خوردی؟

هق هق هام شدت گرفتن، قدرت حرف زدن و دفاع از خودمو نداشتم.

- تو زن من و زدی؟؟؟

+ آقا به والله قسم به ارواح خاک مادر پدرم من کاری نکردم من رفته...

دستشو گذاشت جلوی دهنم و به شیدا نگاه کرد و گفت:

- این بچه پونزده ساله تو رو اینطور زده؟

-- میخوای بگی من دروغ میگم؟

- توی اون اتاق دوربینه.

الان میرم نگاه میکنم.

اون وقت معلوم میشه کی دروغ میگه.

کورسوی امید توی دلم روشن شد، به دنبال امیر به پایین رفتیم، امیر از توی ساعت دوربین و در آورد و کامپیوترش و روشن کرد و هاردو گذاشت توی سیستم و به صندلی تکیه داد و گفت:

- به غیر نازگل و شیدا بقیه برین بیرون.

آقا خان رفت چیزی بگه که امیر گفت:

- پدر خودت که میدونی کار کیه برین بیرون لطفا.

همه از اتاق بیرون رفتن، شیدا که رنگش از دیوار هم سفید تر شده بود سرش و انداخت پایین و شروع کرد به اشک ریختن:

- زر زرتو خفه کن شیدا.

-- امیر م...من.

- تو به من گفتی دیگه کاریش نداری.

گفتی داری با این موضوع کنار میای.

تو من و خر فرض کردی؟

فکر کردی من الاغم هر چی گفتی باور میکنم؟

د آخه زنیکه کدوم سبک مغزی باور میکنه این بچه تو رو زده باشه؟
هــــا؟

شیدا نگاهی به من کرد و گفت:

-- حرومزاده ی کصافط، زندگیمو به گند کشیدی اومد بیاد سمتم که

امیر ارسلان اومد جلوم، و رو به شیدا گفت:

- الان داری این اداهارو در میاری که این کاراتو یادم بره؟

از اتاق بیرون رفتم و در و بستم که همه بهم خیره شدن آروم به سمت
آشپز خونه رفتم و سبد کاهو هارو گرفتم و مشغول خردکردن
شدم، خداروشکر کسی سوالی نکرد و منم چیزی به کسی نگفتم.
شیدا تا موقع شام بیرون نیومد و توی اتاق موند امیر هم برای بیرون
آوردنش تلاشی نکرد.

رفتم توی اتاق و لباسمو با لباس خواب سفید رنگی عوض کردم و به
سمت میز آرایشم رفتم و شروع کردم به شونه کردن موهام که در اتاق
باز شد، سرمو برگردوندم عقب که با دیدن امیرارسلان خون تو رگام
یخ بست.
برق و روشن کرد و اومد سمتم و گفت:

- چیه باو؟ چرا رنگت پریده؟ بهت گفتم که شب خودتو آماده کن.

به تته پته افتادم و سرمو انداختم پایین و خودمو به عقب کشوندم که به
میز آرایش خوردم:

- برو روی تخت.

+ ها؟

- کری؟

+ ها؟

- نازگل!

+ جانم آقا؟

- میگم برو روی تخت بخواب تا من پیام اینو میفهمی؟

+ چ...چشم.

- رفتم زیر پتو و با چشم به امیر ارسال خیره شدم که رفت برق هارو خاموش کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش خاطرات چند شب پیش جلوی چشمم جون گرفتن، برخورد سگگ کمر بند به کمرم و اون رابطه نحس.

به خودم اومدم که دیدم صورت امیر جلوی رومه، از ترس جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن که امیر فوراً چراغ خواب و روشن کرد و گفت:

- چیشده؟ نازگل؟ خوبی؟

+ میخوای ب...بزنی؟

- نه میخوام بزارم.

+ چی بزاری؟

- یه نی نی خوشگل توی دلت.

خنده ی شیطونی کرد و خم شد و چراغ خواب رو خاموش کرد و

دستشو برد زیر لباس خوابم و لبشو آورد کنار گوشم و گفت:

- میترسی؟

سرمو آروم تکون دادم که آروم شروع کرد به بوسیدن گلوم و گفت:

- نترس باشه؟

+ آقا؟

- تو خلوتمون میتونی امیر صدام کنی.

+ چ..چشم.

اممم چیزه آقا.

داشتم حرف میزدم که در با صدای بدی باز شد و شیدا برق روشن کرد و با چشم های به خون نشسته به من و امیر خیره شد:

- اینجا چه غلطی میکنی؟؟ مگه اینجا تَولیس؟ یا شاید هم تو گاوی و سرتو انداختی پایین و همین جوری اومدی داخل.

+ ام..میر زشته.

-- حالم از همتون بهم میخوره، از همتون.

از اتاق بیرون رفت و در و محکم بست.

امیرپوفی کشید و دستشو از زیر سرم برداشت و بلند شد و کنار تخت نشست و دستشو گذاشت روی صورت.

به سمت کلید برق رفتم و خاموشش کردم، اینجوری بیشتر کنارش احساس راحتی میکردم، جلوش نشستم و دستمو گذاشتم روی دستشو و گفتم:

+ امیر جان اون زننه اولته، این همه سال خانوم این شبات بوده، حرکاتش درسته بچگونس اما طبیعیه.

اون هیچ وقت با من خوب نمیشه چون فکر میکنه من دارم جاشو میگردم، هر چقدر هم شما اینو تاکید کنید برایش که من هیچ نقشی تو زندگیتون ندارم اون اینو نمیفهمه.

- خب یه قانون هست که میگه، وقتی به یکی یه حرفی میزنی خودت باید باورش داشته باشی تا طرف مقابل هم باور کنه.

+ یعنی چی؟

دماغمو آروم کشید و گفت:

- هیچی بچه بیا بخوابیم.

روی تخت دراز کشید و دستاشو باز کرد و گفت:

- معطل چی هستی بیا بغلم دیگه دختر.

سرمو و روی بازوهاش گذاشتم و دستمو انداختم دورش و بغلش کردم.

بوسه ای روی موهام زد و چیزی نگفت، چند لحظه مکث کردم و گفتم:

+ آقا امیر؟

- هوم؟

+ هنوز از من بدتون میاد؟

دستاشو مشت کرد و چیزی نگفت منم حرفی دیگه حرفی نزد و آرام چشمامو بستم.

صبح که از خواب بیدار شدم امیر ارسلان توی اتاق نبود، حدس میزدم که رفته پایین تا صبحونه بخوره سریع لباس هامو پوشیدم و تند تند از پله ها پایین رفتم که محکم خوردم به اسلان و دوتایی افتادیم رو زمین:

(امیر) - نازگل؟

-- اییی دختر حواست کجاست کمرم شکست.

بزور از روی زمین بلند شدم و به دیوار تکیه دادم و نالیدم:

+ واقعا عذرمیخوام آقا، با عجله اومدم پایین پام پیچ خورد.

- پات درد گرفته؟

سرمو آروم تګون ډاډم که اسلان ګفت:

-- آیی پسر عمو ګمرم ډاره از وسط نصف میښه.

- پاشو بابا خیرسرت مردیا، این بچه مګه چندکیلو که خورد بهت اینجوری ناله میګنی؟ بلندشو خودت جمع کن.

من و بغل کرد و با نیش باز رو به اسلان ګفت:

- نگاه جنتل من باش مثل من.

اسلان دمپایی روفرشیشو در آورد که بزنه تو سر امیر که امیر جا خالی داد و محکم خورد توی صورت شیدا.

بی اختیار آروم خندیدم ولی وقتی متوجه ی موقعیت شدم زود خندمو جمع کردم که شلیک خنده ی امیر و اسلان به سوی شیدا پرتاب شد. امیر من و گذاشت زمین و دستشو گذاشت روی دلشو شروع کرد به خندیدن، شیدا با چشمای به خون نشسته نگاهشون میکرد انگار منتظر بود خندهاشون تموم بشه ولی هر لحظه اوضاع داشت به ضرر شیدا تموم میشد.

با جیغ بلند شیدا همه ساکت شدن و با تعجب به شیدا نگاه کردن:

(شیدا) - خجالت نمیګشی زنتو سکه ی یه پول میګنی؟

(امیر) -- چرا چرند میګی؟

به سمت میز صبحونه رفت و خیلی ریکلس شروع کرد به صبحونه خوردن، شیدا نگاهی از سر خشم بهم انداخت و رفت سمت امیر و گفت:

- مادرم یکم کسالت داره میشه برم پیشش امیر جان.

(اسلان) - از بس تو خونه مردم کلفتی میکنه، بگو دیگه خودشو باز نشست کنه بابا.

(امیر) -- ببند دهن تو اسلان جان.

رو کرد سمت شیدا و گفت:

-- میتونی بری اما زود برگرد.

شیدا سری تکون داد و خدا حافظی سرسری کرد و برگشت که بره اما به من خیره شد و گفت:

- تو هم برو آماده شو اونجا یکم کار داریم باید کمک کنی.

امیر اسلان نگاهی به من و شیدا کرد و گفت:

- خب از نظافتچی ها یکی رو ببر.

-- چرا عزیزم؟ این خدمتکار شخصی منه باید با من باشه.

به امیر ارسلان خیره شدم تا مانع رفتن من بشه اما اونم پوفی کشید و سرش و تکون داد و مشغول صبحانه خوردن شد.

به سمت اتاقم رفت و لباسمو عوض کردم و سریع اومدم پایین و به دنبال شیدا از عمارت بیرون رفتیم
به سمت روستای پایین حرکت کردیم و جلوی یه خونه چوبی متوقف شدیم.

زنی لاغر اندامی اومد سمت شیدا و اون در آغوش گرفت و طوری قربون صدقش رفت که فهمیدم مادرشه.
به سمتش رفتم و دستشو بوسیدم و گفتم:

+ سلام خانم من نازگلم.

توجهی بهم نکرد و گفت:

- کیه مادر؟

-- دختر به اصطلاح سیاه بخت عمارت مادر جان.

- به به خوش اومدید.

دوتایی خنده ی زشتی کردن و به سمت خونشون رفتن، آهی کشیدم و به دنبالشون رفتم که شیدا برگشت سمتم و گفت:

-- اوی کجا؟

همین پایین وایسا کارهارو انجام بده.
تا شب همرو تموم میکنی.

رفت بالا و کلی رختخواب و لباس انداخت پایین و گفت:

- همشون و بشور.

+ اینا خیلی زیاده من نمیتونم...

- خفه میشی یا لالت کنم؟

هوا خیلی گرم بود و من دقیقا وسط گرما توی حیاط داشتم رخت چرک
میشستم.

جونی دیگه برام نمونه بود، ساعت نزدیکای سه بود که کارهامو تموم
کردم، خیلی گرسنه شده بود، شیدا رو صدا کردم و گفت:

+ خانم کارهام تموم شد میشه یه چیزی بدین بخورم.

چندتا سینی بزرگ ظرف کثیف آورد پایین گذاشت و گفت:

- اینارم بشور بعد غذا تو بخور.

دیگه داشت گریم میگرفت، نمیخواستم بهش التماس کنم یا جلوش گریه
کنم، بغضمو قورت دادم شروع کردم به شستن، آخرین ظرف رو که
آب کشیدم دیگه چشمام داشت سیاهی میرفت و حال و حوصله هیچ
کاری رو نداشتم.

- خب دیگه بسه پاشو باید برگردیم امیرم نگران میشه.

هنوز هیچی نخورده بودم و از گشنگی حالت تهوع گرفته بودم
خواستم سوار ماشین بشم که گفت:

- عا عا باید پیاده بیای.

+ تو حالت خوبه؟ من دارم از گرسنگی ضعف میکنم یکم آدم باش.

موهام و گرفت توی مشتاش و گفت:

- آدمت میکنم حرومزاده.

سوار ماشین شد و به سرعت از دیدم محو شدن، مسیر عمارت و در
پیش گرفتم و حرکت کردم.

خیلی از عمارت دور بودم منم از ضعف زیاد حال راه رفتن نداشتم.
داشت شب میشد و من هنوز نصف راه و نرفته بودم.

کنار خیابون نشستم و دل و زدم به دریا، فوقش میمیردم و راحت میشدم
اتفاق دیگه ای که نمی افتاد.

به میله تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم که یکی محکم تکونم داد و
متداول شروع کرد به صدام کردنم چشمامو باز کردم و با دیدن امیر
ارسلان لبخند بی جونی زدم که گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟ نازگل
خوبی؟

وقتی دید کاری نمیکنم بلندم کرد و برد سمت ماشین و...

#امیر ارسلان.

گذاشتمش توی ماشین و با سرعت به سمت عمارت حرکت کردم نازگل ناله های خفیفی میکرد و رنگش پریده بود:

+ نازگل جان؟ عزیز دلم؟ خانومی؟!

- امیر.

+ جان دلم الان میرسیم عمارت.

- شکلات داری؟

کنار نگه داشتم و از توی داشتبورد بیسکویت رو درآوردم و بازش کردم و گرفتم سمتش که تند شروع کرد به خوردنش جوری با ولع میخورد انگار تا حالا غذا ندیده بود.

از صندلی پشتی آب و برداشتم و گرفتم سمتش، آب رو تا قطره آخر خورد. انگار تازه بهش انرژی وصل شده بود، با ذوق گفت:

- وای آقا دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

+ نازگل تو مگه ناهار نخوردی؟

- من از صبح هیچی نخوردم آقا.

+ یعنی چی؟ با شیدا مگه نبودی؟ چرا الان تنهایی.

سرشو انداخت پایین و شروع کرد به تعریف کردن، هر لحظه متعجب تر و عصبانی تر میشدم باورم نمیشد انقدر شیدا حیون شده باشه. گوشیمو در آوردم و به اکبر زنگ زدم و گفتم:

"همین الان میگی شیدا وسایلتو جمع کنه و بره خونه پدرش".

- آقا میخواید چیکار کنید؟

+ زیادی رو دادم دور ورداشتن باید بفهمونم بهشون امیرارسلان کیه.

- آقا دستتون رو خانوم بلند نکنید یه وقت.

+ چرا نکنم؟ یعنی دلت خنک نمیشه من اینکارو کنم؟

- نه آقا اینجوری بدتر میشه من نمیخوام کسی ازم متنفر باشه.

+ سنی نداری ولی خیلی کاملی.

سرشو از خجالت انداخت پایین و چیزی نگفت و ...

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و به سمت نازگل رفتم و بغلش کردم و بردمش داخل خونه و روی مبل نشوندمش و برگشتم سمت شیدا که خیلی ریلکس کنار بقیه نشسته بود و داشت میوه میخورد و گفتم:

+ مگه نگفتم وسایلتو جمع کن برو خونه بابات؟

- من چرا باید نصف شبی از خونه ی خودم برم بیرون؟

+ ععع میدونی شبه؟؟ میدونی شبه و این بچه رو توی بیابون برهوت ول کردی و خودت لشتو گرفتی اومدی خونه؟؟؟

- امیر درست صحبت کن.

+ درست صحبت کنم؟ مگه تو آدمی که مثل آدم باهات بشه رفتار کرد؟؟؟ از حیون پست تری، حیون همچین کاری نمیکنه. از صبح هیچی نذاشتی بخوره فقط مثل خر ازش کار کشیدی که چی بشه؟ تو دردت چیه؟ مرضت چیه؟ پونزده ساله از خرابه اومدی توی عمارت شاهانه زندگی کردی قبلتو یادت رفته؟

پدر--- امیر بسه دیگه زشته جلوی عموت.

اسلان - بابا امیر این یه کلفته شیدا زنته این چه برخوردیه.

- این کلفت نیست زن منه، زن _____نه.

میفهمی زن مننه ناموسن منه.

بعد این زنیکه توی راه ولش کرده، از صبح هیچی بهش نداده، من اگه پیداش نمیکردم میمیرد.

میفهمی — د اینو؟؟؟؟.

نازگل اومد ستم و تو چشم زل زد و آروم گفت:

- بیاین بریم توی اتاق آقا.

از پله ها آروم بالا رفت منم مثل بچه ای که دنبال مادرش میرفت رفتم بالا. در و از پشت قفل کردم و گفتم:

+ بازم گرسنته؟

- نه آقا.

شما چیزی نمیخواید بخورید؟

رفتم جلوش و گونش و نوازش دادم و گفتم:

+ چرا میخوام تو رو بخورم برفکی من.

خنده ی شیرینی کرد و سرش انداخت پایین و آروم گفت:

- آ.. آقا؟

+ جان آقا؟

- ...من...چیزه یعنی من نمیدونم باید چی بگم خب میدونید.

دستمو بردم زیر گونش و آودم بالا و گفتم:

+ خجالت کشیدی.

- من؟ نه. یعنی آره. یعنی منظورم اینکه. ای بابا.

محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

+ ای من فدای هول شدنات.

امشب دیگه باید مامان بشی.

خواستم ببوسمش که صدای جیغ و داد شیدا از پایین رفت روی مخم.
"اه" کوتاهی گفتم که نازگل خنده ی آرومی کرد و گفت:

- نشد که بشه.

+ دوست داری بشه؟

- الان شیدا خانوم عمارت و با جیغش کر میکنه ها.

دماغشو کشیدم و رفتم بیرون و سریع از پله ها پایین رفتم که دیدم داره
با بابا بحث میکنه:

+ باز چه مرگته؟؟؟

- من طلاق میخوام.

+ شر و ور نگو برو تو اتاقت.

- شر و ور و تو میگی، برو به سوگولیت خوش بگذرون، منم میخوام
برم پی زندگیم..

+ که بری پی زندگیت ها؟

دستاشو محکم گرفتم و گفتم:

+ هر خری که اسم من میاد روش تا آخر مال منه، تو زندگیت با منه،
هیچی قبرستونی نمیتونی بری.

یه بار دیگه اسم طلاق و بیاری دندونات خورد میکنم. خر فهم شدی؟

- تو اون امیر سابق نیستی، این همه سال با هم زندگی کردیم یه بار سرم
داد نزدی حالا هم داد میزنی هم کتک میزنی، تو چت شده امیر؟؟؟ من
کیم؟؟؟ غریبه؟ یه زنی دهاتی؟؟؟ یا خدمه شخصیت؟ یا نه کیس
بوکستم؟ یه مدت باید از هم دور باشیم تا شاید گذشته های باهم بودنمون
یادت بیاد. من نمیتونم تو این خونه زندگی کنم و شاهد عشق بازی های
عشقم با یه زن دیگه باشم.

چمدونش و گرفت و به سرعت از کنارم رد شد و رفت، روی مبل
راحتی نشستم و سرم و بین دستام نگه داشتم که عمو گفت:

- جریان نازگل چیه اصلا؟

ببا خلاصه ی از چند روز گذشته براشون تعریف کرد و بعد همه توی سکوت فرو رفتیم، نمیدونم اونا به چی فکر میکردن اما من گیج بودم بین شیدا و نازگل گیر افتاده بودم، باید چند روز نازگل و میبردم پیش بی بی یا میبردم خونه ی توی شهرم این دوتا باهم نمیتونستن کنار بیان.

از روی میز بلند شدم و گفتم:

+ نازگل و فردا صبح میبرم.

(پدر) - کجا میخوای ببریش؟

+ پیش بی بی.

پدر لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

هیچ وقت بی بی رو نخواست ببینه بی بی هم هر وقت خواست ببینتش کار و بهونه کرد و نداشت اونم ببینتش.

ولی همیشه کلی محافظ مخفی اطراف خونه بی بی میزاشت، هیچ وقت دلیل این کارشو نفهمیدم و هر وقت هم پرسیدم فقط لبخند می زد.

به سمت اتاق نازگل رفتم و در و باز کردم که دیدم داره یه چیزی مینویسه وقتی من و دید هل کرد و دفتر و انداخت پایین و با ترس من و نگاه کرد، دفتر و از روی زمین برداشتم و گفتم:

- این چیه؟

+ دفترچه خاطره.

- خب چرا انقدر ترسیدی؟

+ آخه اون روز کتابمو ازم گرفتید گفتید خوشتون نمیداد من همین یه دفتر برام مونده بود.

سرش و انداخت پایین و گفت:

- میشه ندازیش؟

دفتر و گذاشتم کنارش و آره کوتاهی گفتم و بلند شدم و گفتم:

+ نازگل وسایلتو جمع کن باید یه مدت پیش بی بی بمونی.

- چرا آقا؟

+ شیدا گذاشت رفت، دارم دیونه میشم، این چه بدبختی بود اومد تو زندگی من.

سرش و انداخت پایین و با دامن لباس خوابش داشت ور میرفت که یهو دستشو گذاشت جلوی دهنش و بلند شد و رفت سمت دستشویی و شروع کرد به عق زدن.

به دنبالش رفتم تویی دستشویی و شونه هاشو گرفتم و برگردوندم سمت خودم و گفتم:

+ چت شده نازگل؟

- نمیدونم آقا فکر کنم امروز گرسنه موندم به معدم فشار اومده حالت تهوع دارم.

+ خیلی خب بیا استراحت کن.

روی تخت خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم و با موهایش بازی کردم تا خوابش برد.

با تکه های آروم نازگل از خواب بلند شدم که دیدم دوباره سریع بلند شد و رفت سمت دستشویی.

رو تخت نیم خیز شدم تا از دستشویی بیاد بیرون، بلاخره بعد از ده مین اومد بیرون، رنگش خیلی پریده بود و تلو تلو میخورد بلند شدم و رفتم سمتش و زیر بازوش و گرفتم و آوردم روی تخت نشوندمش و زنگ و زدم تا از پایین خدمه بیاد بالا.

+ نازگل میخوای بریم دکتر؟

- نه آقا فکر کنم ضعف کردم.

شونه بالا انداختم و بهش خیره شدم و با صدای دراز فکر بیرون اومدم و در و باز کردم و گفتم صبحونه مارو بیارن بالا.

نازگل روی تخت دراز کشید و چشماشو بست، رفتم کنارش و دستمو بردم لای موهایش و گفتم:

+ میگم که نازگل؟

- جانم آقا؟

+ فکر کنم داری مامان میشیا.

- مگه آدما پیش هم بخوابن کاری نکنن بچه دار میشن؟

+ آره گردافشانی میکنن.

- واقعا؟ من تو کتاب خونده بودم فقط گیاهها گردافشانی میکنن نمیدونستم
آدم ها هم اینجوری بچه دار میشن.

با خنده از روی تخت بلندش کردم و گفتم:

+ نازگل واقعا خنگی یا خودتو به خنگی میزنی؟

- ها؟

+ منگل آخه انسان ها باهم گردافشانی میکنن؟

- یعنی نمیکنن؟

+ وای خدای من.

نازگل خنگ بازی در نیار.

گیج داشت نگاهم میکرد که طوبا خانوم و دوتا از خدمه های دیگه صبحونه رو آوردن و گذاشتن روی تخت و با لبخند از اتاق بیرون رفتن:

+ برام لقمه بگیر خنگول خانوم.

- چشم.

توی فنجون چایی ریخت و گذاشت جلوم و لقمه کوچولویی درست کرد و گرفت جلوم:

+ خودتم بخور.

برای خودشم یه لقمه گرفت و گذاشت توی دهنش رفت پشتش چایی بخوره که دوباره حالش بهم خورد و رفت سمت دستشویی، دیگه داشتم نگران میشدم از صبح رنگش هم پریده بود.

از دستشویی اومد بیرون که سریع رفتم سمت کمد لباساش و بازش کردم و اولین لباسی که دم دستم بود و برداشتم و دادم بهش و گفتم:

- بگیر بپوشش باید بریم بیمارستان.

+ آقا نمیشه اون آقا دکتره بیاد؟

یکم فکر کردم دیدم راست میگه اینطور بهتره بردمش سمت تخت و روی تخت خوابوندمش و گفتم:

+ یکم صبر کن الان میام باشه عزیزم؟

- چشم.

سریع رفتم پایین و اکبر و فرستادم دنبال دکتر و داشتم به طوبا خانوم میگفتم بیاد بالا که پدر گفت:

- امیر؟ چیزی شده؟

+ نمیدونم والا نازگل از دیشب تا الان حال خوشی نداره اکبر و فرستادم دکتر خبر کنه.

طوبا خانوم جلوتر رفت بالا و من و پدر پشت سرش رفتیم توی اتاق. نازگل سریع از روی تخت بلند شد و سلام آرومی کرد که با سر بهش اشاره دادم که بخوابه. طوبا خانم خنده آرومی کرد و گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت:

-- آقا این بچه بارداره.

- به همین زودی آخه؟

-- حداقل دو تا سه هفته میشه، زیر چشماشو نگاه.

من و نازگل تو چشم های هم زل زده بودیم و حرفی نمیزدیم. تو چشمای من برق شوق بود اما تو چشم های اون برق بغض. دکتر بعد از چند دقیقه اومد و با چند معاینه ساده گفت:

--- خانزاده تو راه آقا.

پدر انقدر خوشحال بود که سریع پیشونی نازگل و بوسید و کلی پول
روش ریخت و به طوبا گفت ترتیب یه جشن خیلی بزرگ رو بده، اما
من مانع شدم و گفتم:

+ بابا فعلا بزار کسی نفهمه مخصوصا شیدا، من امروز نازگل و با
خودم میبرم پیش بی بی تا موقع زایمانش.
شما هایی هم که اینجایید نزارید کسی بفهمه.

بابا بوسه ی آرومی روی پیشونه نازگل نشوند و گفت:

- خیلی وقته چشم به راهشم مراقبتش باش.

نازگل چشم آرومی گفت و سرش و انداخت پایین.

+ خب شما برید من نازگل و آماده کنم ببرمش پیش بی بی، طوبا خانوم
شما هم اکبر و بفرست دنبال شیدا.

طوبا خانوم چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت پشت بندش بابا و دکتر
با خنده و شوخی از اتاق خارج شدن، رفتم سمت نازگل و صورت
نرمش و بین دستام گرفتم و و تو چشمای سبز قشنگش زل زدم و گفتم:

+ کوچولو داری مامان میشی؟

گنگ نگاهم کرد و چشماش از اشک پر شد و چونش لرزید، از روی
تخت بلند کردم و گفتم:

+ چیشد؟

- من هنوز پونزده سالمه، میتروسم.

+ میبرمت پیش بی همه ترس هات میریزه.
بلند شو لباسو بپوش. منم برم پایین لباسمو بپوشم، آماده شدی بیا پایین.

سرش آروم تگون داد که گفتم:

+ نشنیدم.

- عا ببخشید، چشم شما برید الان میام.

از اتاق بیرون رفتم و

#نازگل.

دستی روی شکم تخرم کشیدم و گفتم:

+ کوچولو زود اومدی من هنوز با بابات کنار نیومدم با تو چطوری
کنار بیام.

پوفی کشیدم و لباسم و پوشیدم و رفتم پایین:

+ خاله جون آقا کجاست؟

- تو ماشین خانم جان.

لبخندی به صورت مهربونش زدم و از عمارت خارج شدم و رفتم
سمت ماشین امیر و نشستم:

+ ببخشید دیر شد.

- فدای سرت حالت خوبه؟

+ بله.

خیلی ذوق زده و خوشحال بود همراه آهنگ میخوند و شونه هاشو
تکون میداد:

تا روستای بالا باید خیلی پیچ و رد میکردیم منم معدم خالی بود، هر
جور خواستم تحمل کنم و اوق نزنم نشد و تو ماشین بالا آوردم.
امیر سریع ماشین و یه گوشه نگه داشت و پیاده شد، خون تو رگام یخ
بست الان من و اینجا میکشت ماشینشو به گند کشیده بودم در سمت من
و باز کرد و شونه هامو گرفت و آورد بیرون تو مشت آب ریخت و
صورتمو باهاش تمیز کرد عین بابا ها دستامو شست و مانتومو در
آورد و در عقب و باز کرد و گفت:

- بیا برو بشین.

+ آقا م...من عذر..

- فدای سرت استرس به خودت وارد نکن بیا برو بشین.

پوزخندی به دل سادم زدم و نشستم.

حداقل خوبی این بچه این بود که یه مدت کتک نمیخوردم اونم فقط
بخاطر ه سلامتی بچش، نمیدونم چرا دنده ی سرتق بودم فعال شده بود
و دوست داشتم باهاش لجبازی کنم.
چند بار ازم سوال کرد و صدام زد اما جوابی بهش ندادم و به بیرون
خیره شدم.

توی فکر هام غرق بودم که ماشین جلوی خونه بی بی متوقف شد.
سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ بلبلای رو فشار دادم و منتظر موندم
بی بی در و باز کنه امیر هم اومد کنارم و لبخند مهرونی زد و خواست
دماغمو بکشه که خودمو عقب کشیدم و خواستم دوباره زنگ و بزنگ که
بی بی در و باز کرد:

+ بی بی *-.*.

رفتم توی بغلش و گونه های قرمزشو بوسیدم و گفتم:

+ خوبین؟.

-- سلام دخترگلم خوش اومدی.

از بغلش بیرون اومدم که فوراً امیر رفت توی بغلش و پیشونی بی بی
رو بوسید و گفت:

- آ بی بی مژده بده مژده.

-- چیشده مادر ایشالله خوش خبر باشی.

امیر به من نگاه کرد و گفت:

- داری خانم جون میشی بی بی، تو راهی داریم-

بی بی چند لحظه ساکت ما دوتارو نگاه کرد و بعد شروع کرد به کل کشیدن و دور من چرخیدن. پیشونیمو بوسید و رو کرد به من و امیر گفت:

-- مبارکتون باشه عزیزای دلم بیاید داخل.

دونفری رفتیم روی تخت توی حیاط نشستیم و بی بی سریع رفت توی آشپزخونه.

- سعی میکنم هر روز پیام بهت سر بزنم اگه چیزی میخوای بگو فردا دارم میام برات بیارم.

+ من لباس میخوام با اون دفترم.

- دفتر تو کجا گذاشتی؟

+ زیر تختمون. یعنی تختم ببخشید تختتون.

خنده ی با نمکی کرد و گفت:

- تختمون میشه دیگه تختی که روش مامان شدی.

+ او هوم تختی که روش مامان شدم، تختی که روش شکنجه شدم تختی که روش بهم ...

با اومدن بی بی حرفم نیمه تموم موند وقتی برگشتم سمت امیر از عصبانیت صورتش به کبودی میزد بی بی هم انگار متوجه تغییر رفتار امیر شده بود گفت:

-- چیزی شده پسرم؟

- نه بی بی دستت درد نکنه بشین، زحمت نکش.

+ بی بی اجازه هست برم آشپزخونه صبحونه بخورم؟

-- بشین برات میارم مادر.

+ نه بابا خودم میرم دستتون درد نکنه.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه تیکه از نون محلی گرفتم و گذاشتم دهنم خواستم برگردم پیششون که دیدم بی بی داره با امیر صحبت میکنه پشت ستون خودمو قایم کردم و به حرفاشون گوش کردم:

-- امیر جان حواست باشه باز روش دست بلند نکنی باشه مادر؟

- رو مخم نره من کاریش ندارم.

ولی لیاقت خوبی نداره بی بی تا بهش رو میدی پرو میشه چرت و پرت میگه.

-- امیر تو سی و پنج سالته و اون پونزده سالشه اینو میفهمی؟ تازه دو هفته و خرده ای که اومده تو خونت و الانم باردار شده.
یکم تو درکش کن همش که نباید اون بگه چشم.
اون الان هم زننه هم مادر بچه ایه که تا چند ماه دیگه میخواد بیاد.

-- چشم بی بی هر چی شما بگی.

از پشت ستون بیرون اومدم و رفتم روی تخت نشستم که بی بی بلند شد و گفت:

-- من برم ناهار درست کنم براتون.

+ منم کمکتون میکنم.

-- تو پیش شوهرت بشین تو کارا بزرگ ترا دخالت نکن.

خنده ی شیرینی کرد و رفت سمت آشپز خونه، امیرارسلان لیوان چایشو توی سینی گذاشت و پاهاشو روی تخت دراز کرد و چشماشو بست.

+ آقا؟

- ها؟

+ ببخشید ناراحتتون کردم.

- هوم.

+ میخواید بخوابید؟

- او هوم.

+ میشه حرف بزنینم؟

- ها؟

+ ای بابا دهن مبارک و باز کن.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- عصبانی میشی قیافت بامزه میشی.

+ الان با چشم بسته چطوری قیافه منو دیدید؟

چشماشو باز کرد و اخم کرد و گفت:

- دیوث.

+ آقا زایمان درد داره؟

پاهاشو جمع کرد و دستشو گذاشت روی دلش و صداشو نازک کرد و گفت:

- من بچه اولمو که حامله بودم انقدر سر زایمان درد داشتم که هی بیهوش میشدم بی بی من و بهوش می آورد کلی هم بخیه خوردم بعد زایمان، میخوای شلوارمو در بیارم نشونت بدم.

از خنده روی تخت غش رفته بودم و بلند بلند میخندیدم:

- اوا خدا مرگم بده چرا میخندی؟

صدای بی بی از پشتمون اومد که گفت:

-- ای پدر صلواتی ها به چی میخندین؟

- هیچی بی بی ازم پرسید زایمان درد داره دارم خاطرت زایمان اولم و براش تعریف میکنم اینم میخنده.

+ خب سوال کردم چرا مسخره میکنی؟

- دختر اینم سوال آخه تو میکنی؟

زنم زنای قدیم یکم حیا داشتن، میفهمیدن حاملن جلو شوهرشون سبز نمیشن. بعد تو توی چشمای من زل زدی میگی درد داره؟

+ یعنی درد نداره.

امیرارسلان درمونده بی بی رونگاه کرد و بلند شد و رفت سمتش و دستشو گرفت و برد سمت آشپزخونه و گفت:

- یکم خنگه زیاد به حرفاش توجه نکن.

+ عععع امیررررر.

برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد که سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

+ ببخشید آقا از دهنم در رفت.

چشمکی زد و رفت توی آشپز خونه.

واقعا آدم غیر قابل تصویری بود، الانش خوب بود چند دقیقه بعدش. رفتم استکان هارو جمع کنم که موبایل امیر زنگ خورد از روی تخت برش داشتم و به صفحش نگاه کردم دیدم نوشته "خانومم". لبخند تلخی زدم و امیر و صدا زدم و گفتم:

+ آقا خانومتون زنگ زدن.

امیرارسلان از آشپزخونه بیرون اومد و گوشی و از دستم گرفت و جواب داد:

- بله؟

- چیشده شیدا؟

- جان امیر چرا گریه میکنی؟ چیشده؟

- وای من کی؟

- باشه خانومم آروم باش الان میام.

گوشی و قطع کرد و سریع کتشو از روی تخت برداشت و بی بی و
صدا زد و گفت:

- بی بی؟

-- جان بی بی؟

- بابای شیدا از روی درخت افتاده مرده باید برم خونشون پیش شیدا.

+ آخی، خدایا مرزه.

دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

- مواظب خودت باش فردا یا پس فردا میام دنبالت بریم دکتر باشه؟

+ باشه.

خدا حافظی کوتاهی کرد و سریع از خونه رفت بیرون.

-- بیا بریم تو آشپزخونه پیش من بشین اینجا تنها نباش.

به دنبال بی بی رفتم و..

#امیر ارسلان

ماشین و جلوی خونه پدر شیدا نگه داشتم و سریع رفتم داخل، شیدا توی حیاط نشسته بود و بلند بلند گریه میکرد، رفتم کنارش و سرشو و گذاشتم روی سینم و به خودم فشردمش تا آروم بشه.

- امیر یتیم شدم، امیر دیگه هیچکس و ندارم، امیر بدبخت شدم.

+ آروم باش عزیزم، آروم باش بیا بریم بالا من پیشتم.

بلندش کردم و از پله های لق چوبی خونشون بالا رفتیم و بردمش توی اتاق و کنارش نشستم که سرش و گذاشت روی شونم و با بغض گفت:

- امیر؟

+ جاندم؟

- تو رو خدا ولم نکن امیر، من به غیره مادر پیرم و تو دیگه هیچکس و ندارم، امیر خواهش میکنم.

+ عزیزم من کنارتم، من پیشتم من جایی نمیرم.
گریه نکن دیگه قربونت بشم.

دستمال و از روی میز عسلی برداشت و اشکاشو پاک کرد و گفت:

- کجا بودی؟

+ داشتم میرفتم شرکت.

بلند شدم و گفتم:

+ من برم ببینم بیرون چخبره.

از اتاق بیرون رفتم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره خونه بی بی
سریع تماس و وصل کردم و ...

+ الو؟ بی بی؟ چیزی شده؟ نازگل خوبه؟ حالش بهم خورده؟

- آقا؟ آقا آروم باشید منم، نازگلم.

+ ععع تویی؟ جاندلم کاری داشتی؟

چند لحظه ای رو سکوت کرد و گفت:

- میخواستم به شیدا خانوم تسلیت بگم.

یکم فکر کردم و گفتم صبرکنه، گوشی و بردم توی اتاق و به شیدا
گفتم:

+ شیدا، نازگل میخواد بهت تسلیت بگه اگه مثل آدم جوابشو میدی
گوشی و بدم بهت.

-- بده بهم.

گوشی و دادم دستش که خیلی معمولی باهاش صحبت کرد و بعد قطع
کرد و گوشی و گرفت سمت.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، به سمت مادر شیدا رفتم و گفتم:

+ سلام تسلیت میگم.

- سلام پسر، خدا مادر و برادر تو رو هم بیامرزه.

+ ممنون، کی میخوای دفن کنی خدا بیامرزه رو؟

- بعد از ظهر پسر.

+ پس من بچه ها رو میفرستم کار ها رو انجام بدن.

- الهی عاقبت بخیر بشی پسر دستت درد نکنه.

سری تکون دادم و رفتم

#نازگل.

کنار حوض نشسته بودم و مشغول خوردن دم نوشی بودم که بی بی
برام درسته کرده بود تا جلوی تهوع رو بگیره بودم که بی بی گفت:

- به چی فکر میکنی مادر؟!!

+ هیچی.

به کنار دست خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین کنارم مادر روی سنگ نشین.

بلند شدم و رفتم روی تخت و گفتم:

+ میشه سرمو بزارم رو پاهاتون.

- آره مادر بیا.

سرمو و گذاشتم روی رون های نرم بی بی، اونم آروم انگشتاشو برد
لای موهام و آروم مالید:

+ بی بی دلتون برای شوهرتون تنگ نشده؟

- دیگه چیکار کنم مادر.

مگه میشه دل تنگ نشه؟ برای یه بار دیگه دیدنش دلم پر پر میزنم. خدا به امیرارسلان عمر هزارساله بده، چشماش عین چشمای این بچه بود.

+ بی بی شما یه عمر بدون شوهر و بچه زندگی کردید براتون سخت بود. بعد برای من چطوری؟ حتما اسمش هست جهنم. شوهرت باشه، بچت باشه اما تو زندگی یکی دیگه نه تو.

- اگه یه روز هم از عمرت توی دنیا باقی مونده باشه این زندگی روی خوش و بهت نشون میده، انقدر اون روز خوشحال میشی که تمام روزهای قبل و یادت میره. تو الان چه آرزوی داری؟

+ خب میخوام همه چیز مثل قبل بشه.

- یعنی نمیخوای دیگه تو زندگی امیر باشی؟

+ نه اونم باشه ولی تنها عضو باقی مانده از خانوادمم کنارم باشه، دلم برای داداشم یه ذره شده.

- امیر داره کم کم باهات نرم میشه بعد این مراسمات بهش بگو شاید اجازه بده.

+ بی بی روم نمیشه من وقتی همون اول قبول کردم همه ی این شرایطو پس نمیتونم الان غر بزنم. بعدشم بی بی آقا با من نرم نشده مراعات بچش و میکنه.

- مردها که حتما نباید به زبون قربون صدقه برن گاهی وقتا با کاراشون قربون صدقت میرن.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

+ وای بی بی انقدر امیر این چند وقت قربون صدقم رفت جاش هنوز هست میخواید نشون بدم.

بی بی آروم زد رو شونم و گفت:

- ای پدر صلواتی هر چی من میگویم برایش بفرست که جوابی بدهد.

از روی پاهای بی بی بلند شدم و گفتم:

+ اردلان خان خیلی مهربونن، همیشه هوامو داره اصلا با آدمای اون عمارت فرق میکنه.

- تعریفشو زیاد شنیدم ولی تا به حال ندیدمش.

مردم می‌گن جونیش از عمارت رفته بود و چندسالی رو تو یه شهر دیگ تنها زندگی میکرد بعد نمیدونم چیشد که برگشت و با دختر خالش ازدواج کرد که اونم بیچارم سر زایمان دوش مُرد.

+ شما سر زایمانش بودید؟

- امیر ارسلان و من بدنیا آوردم اما سر سامیار خدا بیمارز رفته بودن شهر.

+ آها.

ولی بی بی آقا خیلی خیلی بهتون وابستس.

- بچگیش بیشتر وقتا پیش من بود، اینجور نبینش همش عصبیه انقدر
مهربون و دلنازکه که نگو.

+ بی بی نگران این بچم.

- چرا مادر؟

+ من فقط قراره بدنیا بیارمش، بعدش شیدا باید بزرگش کنه و من فقط
از دور نگاهش کنم.

اگه شیدا با بچم بد رفتاری کنه من چیکار کنم؟

- یعنی امیر نمیخواد بزاره بچه تو رو ببینه.

+ دیدن و که میبینه اما به عنوان پرستارش نه مادرش.
چون باید به شیدا عادت کنه.

- الهی بمیرم برات مادر.

+ خدانکنه بی بی.

پاهامو توی شکم جمع کرد و به پشتی تکیه دادم و سرمو گذاشت روی
نرده چوبی کنار تخت که بی بی دستشو روی موهای بازم کشید و
گفت:

- میخوای من با امیر صحبت کنم اجازه بده داداشتو ببینی؟

+ نه بی بی میترسم عصبانی بشه.

- نترس مادر یه جوری میگم عصبانی نشه.

بی بی رفت سمت اتاق تا به امیر زنگ بزنه کنجکاو بودم ببینم چی
بهش میگه، سریع به دنبالش رفتم داخل اتاق و کنار بی بی پیش تلفن
نشستم و به دستای بی بی که دور شماره ها میچرخید خیره شدم:

- چیشده مادر؟

+ یعنی قبول میکنه.

بی بی لبخندی زد و دستاشو گذاشت روی دستم و گفت:

- توکلت به خدا باشه.

نفس عمیقی کشیدم که بی بی شروع کرد به سلام علیک کردن، صدای
امیر از پشت تلفن می اومد:

- کجایی مادر جان؟

-- اومدم عمارت با بابا و عمو بریم خونه شیدا اینا برای تسلیت.

- وقت داری بی بی یه چیز بهت بگم؟

-- جاندلم بی بی بگو قربونت بشم؟

- مادر میزاری نازگل داداششو ببینه.

-- نه، واسه چی؟

- بچم دلش گرفته مادر گناه داره.

-- نه بی بی، هر چیزی برای خودش قانون داره.
بعد تو میگی باهات نرم رفتار کن، نگاه جنبه نداره.
زور پرو میشه چیزای زیادی میخواد از آدم.

- نازگل حرفی در اینباره نزد مادر من خودم...

-- بی بی الکی پشت اون در نیا و عده های سر خرمن هم بهش نده، نه ماه صبر کنه بچمو بدنیا بیاره بعد میفرستمش خونه شهرم اونجا بمونه کارهای اونجا رو انجام بده. فکر داداش و ننه و بابا رو هم بگو از سرش بندازه بیرون منم دلم برای داداشم تنگ شده اما ندارمش اونم فقط بخاطره....

بی بی گوشی و بی خداحافظی قطع کرد و دستمو و کشید و من و بغل کرد، هق هق هام توی بغل بی بی خفه میشد.
تلفن چندباری زنگ خورد اما بی بی جواب نداد:

- ببخشید مادر من شرمندتم.

+ چرا بهش گفتید با من خوب باشه؟ من محبت های الکیش و نمیخوام بی بی، من با این محبت های پوشالیش دل میبندم بی بی، آخه بی بی منم آدمم احساس دارم، دل دارم، ولی اون روی همشون و پارچه سیاه کشیده.
بی بی دلم میخواد بمیرم.

- کفر نگو مادر خدا قهرش میگیره.

+ قهرش میگیره؟ الان مثلا با من دوسته؟ نه مادر دارم نه پدر دارم نه برادرم پیشمه یه شوهر دارم که از سگ در خونه براش بی ارزش ترم هنوز شونزده سالم نشده حامله شدم.
دیگه بلایی مونده که سرم نیومده باشه؟ بی بی دارم خفه میشم.

بی بی اروم پشتمو مالید و شروع کرد برام لالایی خوندن:

• روله ی خوشه ویست بینایی چاوم
(قند دوست داشتنی ام نور چشمانم)

• هیزی نه ژنوم و هیوای ژیانوم
(توان زانو ها و امید زندگی ام)

• لای لای نه مامی ژیانم
(لای لای ای نهال زندگی ام)

• به دل چاو دیریت ده که م
(با دلم از تو محافظت میکنم)

• بخه وه ده ردت له گیانم
(بخواب درت به جانم)

• هه ی لایه لایه لایه
(هی لای لای).

[کامل این لالایی کردی رو با صدای آقای مظهر خالقی رو میتونید
گوش کنید.]

+ دلم مادر مو میخواد بی بی.
دلم بغلش و میخواد.

- الهی دورت بگردم آروم باش کمتر بی تابی کن.

از بغل بی بی بیرون اومدم و رفتم بیرون که احساس تهوع بهم دست
داد و سریع رفتم توی دستشویی و بالا آوردم. معدم تیر میکشید و رنگم
پریده بود.

- نازگل مادر چی شدی؟

+ هیچی بی بی خوبم.

صورتمو خشک کردم و رفتم کنار حوض نشستم و پاهامو کردم توی آب:

- حموم برات آماده کنم مادر؟

+ نه بی بی.

میشه یه شونه بهم بدید؟

بی بی رفت توی اتاق و با یه شونه چوبی برگشت و داد دستم، روسریمو برداشتم و موهامو باز کردم و شروع کردم به شونه کردن موهام.

بی بی روی تخت چوبی نشست و با لبخند داشت نگاهم میکرد که صدای داد امیر ارسلان از پشت در هر دوتامون و ترسوند:

-- بی بی بی؟ این در وامونده رو باز کن بی بی.

بی بی با عصبانیت رفت سمت در و بازش کرد که امیر سریع اومد داخل:

- چرا زنگ میزنم جواب نمیدی ها؟ واسه چی اینو شیر میکنی ها؟

داشتم با ترس نگاهشون میکردم که با کار بی بی برق از سرم پرید،
سیلی محکمی زد توی گوش امیر و گفت:

- صداتو برای من بالا نبر بچه.

امیر با چشمای متعجب به بی بی خیره بود و حرفی نمیزد:

- تا الان که از خدا عمر گرفتم فقط بابام سرم داد زد، بار آخرت باشه
سر من داد میکشی الانم دست زنت رو بگیر و برو.

امیر سرش و انداخت پایین و خواست حرفی بزنه که بی بی گفت:

- حرفی نشونم دیگه.

+ بی بی؟

جوابی نداد و رفت توی خونه، امیر نگاه شرم زده ای بهم کرد و گفت:

- روسری روتو بزار سرت بیرون منتظرتم.

موهامو بستم و روسری رومو سرم کردم و رفتم توی خونه و بی بی
صدا زدم که از اتاق اومد بیرون گفت:

- جاندل بی بی؟

+ از دست آقا ناراحتی؟

- نه مادر ولی باید به خودش بیاد این امیرارسلان من نیست.

+ من باهاش برم؟

- آره مادر.

مراقب خودت باش.

بی بی و سفت بغل کردم و گونش و بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم و.

سوار ماشین شدم که امیر سریع دور زد و خیلی زود از اونجا دور شدیم:

- هر جور بخوای فراموش کنی که نحس نیستی بازم نحس میشی.

سرگیجه و حالت تهوع وحشتناکی داشتم و با حرف های امیر داشتم بدتر میشدم:

+ امیر حالم خوب نیست.

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم که گفت:

- چت شده؟

+ حالت تهوع دارم.

داشتبورد باز کن خوراکی توشه یه چیزی بخور، شیشه رو هم بکش
پایین یکم باد به صورتت بخوره.
کارهایی که گفت و انجام دادم و چشمامو بستم که یکم آروم بشم که
گفت:

- یه ساعت دیگ بابای شیدا رو میخوان دفن کنن نمیتونم ببرمت دکتر
با اکبر میفرستمت بری.

+ باشه.

تا رسیدن به عمارت حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم چشمامو آروم
بسته بودم که امیر ماشین و نگه داشت و گفت:

- بیداری؟

جوابی بهش ندادم که زیر لب گفت:

- خرس خوش خواب.

از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در و باز کرد و بغلم کرد و برد
توی یه ماشین دیگه و اکبر و صدا کرد:

-- جانم آقا.

- خانم و ببر بیمارستان من برم تشیع جنازه بعد میام، مراقبش باش
اتفاقی هم اگه افتاد بهم بگو.

-- چشم آقا.

اکبر سریع سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد و از عمارت بیرون زد و به طرف شهر حرکت کرد.

#امیرارسلان

بزور شیدا رو از سر قبر پدرش بلند کردم و بردم توی ماشین:

+ خانومم آرام باش، بسه دیگه عزیز دلم.

با دستمال صورتش و پاک کردم و گفتم:

+ بریم عمارت یا میخوای بری خونه خودتون؟

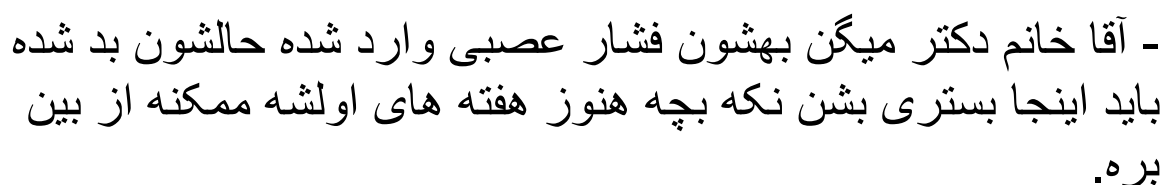
- نه بریم خونه خودمون مادرم تنهاست.

ماشین و روشن کردم خواستم حرکت کنم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره اکبر سریع از ماشین پیدا شدم و جواب دادم:

+ چیشد اکبر؟

- آقا خانوم باردارن.

+ اینو میدونم خب بعدش.



+ وای خدا.

اکبر این جریان بین خودمون باید باشه.

مواظبش باش هر چی میخواد بر اش بخر من شیدا رو ببرم خونشون
میا.

- چشم آقا خیالتون راحت، الان خانم خوابیدن.

+ خیلی، خب فعلا.

سوار ماشین شدم که شیدا گفت:

- کی بود؟

'هیچی' عصبی گفتم و با سرعت رفتم سمت خونه شیدا اینا که دوباره گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره پاشا آه از نهانم بلند شد:

+ جان داداش؟

- داداش؟ زهر مار و داداش.

تو کدوم گوری هستی امیر؟

اصلا یادت هست شرکت داری؟ کار داری؟ زندگی داری؟

+ دادا بخدا شرمندتم به حدی گرفتارم وقت نمیکنم از روستا بیرون
بیام، الانم بابای شیدا فوت کرده درگیر مراسم بودم. فردا حتما میام دادا
شرمنده.

- دشمنت شرمنده داداش تسلیت میگم مراقب خودت باش، منتظرتم.
حتما بیا باید قرارداد ببندیم لازمه که باشی.

+ حتما داداش، چشم.

جلوی خونه شیدا اینا نگه داشتم و گفتم:

+ عزیزم من باید برم یه کار فوری دارم باشه؟

- شب میای؟

+ اگه برسم میام.

پیشونیش و بوسیدم اونم گونم و بوسید و از ماشین پیاده شد و رفت
داخل خونه، نفس راحتی کشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

#نازگل.

با سوزش دستم چشمامو باز کردم که دیدم پرستار داره آنژکت رو وارد
دستم میکنه:

- بلاخره بیدار شدی؟

به سمت صدای امیرارسلان برگشتم که گفت:

- خوبی؟

سرمو آروم تکون دادم و به پرستار نگاه کردم، که داشت وضعیتم و چک آپ میکرد خواست حرفی بزنه که خانوم دکتر اومد داخل، جالب بود همیشه همین دکتر می اومد.
امیر با دیدن دکتر گفت:

- تو این خراب شده غیر شما کسه دیگه ای نیست زن من و معاینه کنه؟

-- تا دیروز مثل حیون خونگیت بود حالا شده زنت؟
ماشالله سه هفته از شب زفافش نگذشته حاملش کردی؟

امیرارسلان با چشم های به خون نشسته به دکتر خیره بود و خواست حرفی بزنه که گفتم:

+ شما وکیل مدافع همه مریضاتون میشید یا فقط بلدید تو زندگی خصوصی من و همسرم دخالت کنید؟
از شما باید اجازه میگرفتیم بچه دار بشیم؟

-- لیاقتت غیر از این نیست.

امیر رفت سمت دکتر و گلوش و گرفت و کوبیدش به دیوار و از لای
دندون های قفل شدش گفت:

- یه بار دیگه دهن کثیف تو باز کنی و دم گوش زن من واق واق کنی
میدم تیکه تیکت کنن.
خـــــــــــــــــــــر فهم شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دکتر که از ترس رنگش پریده بود سرش و تند تند تکون داد که امیر
گفت:

- کارتو انجام بده بعد گورتو گم کن و برو.

دکتر اومد سمتم و نبض و فشارمو گرفت و بعد سریع همراه پرستارها
از اتاق بیرون رفت.
امیر اومد سمتم و لبه ی تخت نشست و گفت:

- ببخشید عصبانیت کردم.
دیگه حرص نخور باشه؟

دستشو گذاشت روی شکمم و گفت:

- نازگل مواظب بچم باش، خواهش میکنم.

+ امیر؟

- جان؟

+ زنگ بزن از بی بی عذر خواهی کن، زشته.

- دیدی که از خونه انداختتم بیرون.

+ اون انداختت بیرون تو دیگه نمیخواهی بری پیشش.

- میرم.

+ شیدا خانم خوبن؟

- چرا انقدر مهربونی؟ چرا مثل اون تنفر نداری؟

+ من اومدم تو زندگی اون نه اون تو زندگی من، هر رفتاری که میکنه حق داره.

سرش و نزدیک کرد و لبم و آروم بوسید و گفت:

- مرسی که انقدر درکت بالاست.

بلند شد و رفت روی صندلی نشست و گفت:

- چشمتو ببند بگیر بخواب من همینجا پیش هستم.

+ تازه بیدار شدم، خواب ندارم.

سوزن و از دستم کشید بیرون و رو به امیر ارسلان گفت:

-- از نظر من میتونید خانومتون مرخص کنید، اما خیلی باید مراقبش باشید چون خیلی بچس و رحمش آمادگی اینو نداره بچه رو نگه داره و با کوچیک ترین بی احتیاطی ممکنه بچه رو سقط کنه.

با هم دیگه به هیچ عنوان، تاکید میکنم به هیچ عنوان آمیزش جنسی نداشته باشید چه از جلو چه از پشت.

نباید به جنین فشار وارد بشه، استرس، ترس اینا همه براش سمه.

سعی کنید بیشتر بهش گوشت و جیگر و اینا بدید تا قوی بشه و موقع زایمان اذیت نشه، براتون چند تا دارو مینویسم اگه دردش گرفت بخوره و تا دوماه آینده نیازی نیست بیاد دکتر.

اما اگر خون ریزی دیدی سریع به بیمارستان بیاریدش.

- الان چند وقتشه؟

-- چند روز دیگه میره توی دوماه.

- دستتون درد نکنه خانم دکتر.

دکتر لبخندی زد و دستی به صورتم کشید و گفت:

- مراقب خودت و اون کوچولوی توی دلت باش.

+ چشم.

دکتر از اتاق بیرون رفت که امیر گفت:

- بریم خونه؟

+ عمارت؟

- عمارت و دوست نداری؟

+ هر جا شما بگید آقا.

- میترسم خونه شهر بزارمت آخه اینجا تنهایی.
بی بی هم که فعلا ورود ممنوع هستیم.
حداقل تو عمارت طوبا مراقبته.

+ چشم.

با سرانگشتاش گونم و نوازش کرد و گفت:

- من میرم بیرون تو هم آماده شو بیا.
میتونی دیگه؟

+ آره.

سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت.
لباس هامو پوشیدم و از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم:

- مثل اینکه همش باید تو راه بیمارستان تا عمارت باهم تنها باشیم.

+ از اولین بار تا الان وضعیت خیلی فرق کرده.

- بدتر شده یا بهتر؟

+ خوب که نیست، بد هم نمیشه گفت، حدالوسطه.
آدم وقتی یه تصمیمی میگیره و تمام شرایط موجود قبول میکنه نباید راجب خوب و بدیش دیگه نظر بده.
باید تحمل کنه، الانم وضعیف ما هم تو همین ترازوه.

- زندگی با بعضیا بد تا میکنه.

+ زندگی روال عادیشو میگذوره آدما سختش میکنن.

- خسته ای؟

+ از چی؟

- از زندگی کردن.

+ منتظر حرف بی بی ام.

- چه حرفی.

+ بهم گفت نگران نباشم، حتی اگه یه روز از عمرم تو این دنیا مونده باشه دنیا روی خوشش و بهم نشون میده.

توی اون روز انقدر خوشحال میشم که تموم سختی هام یادم میره.

- تو زندگی من فکر میکنی دنیا بهت روی خوش نشون بده.

خنده تلخی کردم و گفتم:

+ خدارو چه دیدی...

- فعلا تا شکمت بالا نیومد نزار شیدا چیزی بفهمه.

+ چشم.

- اسلان خیلی روت گیره مواظب اونم باش.

+ چشم.

- نازگل؟

+ جانم آقا؟

- داداشتو میخواستی برای چی ببینی؟

+ آقا بخدا من نگفتم به بی بی بهتون بگه من گفتم دلم برای داداشم تنگ شده بی بی اومد به شما زنگ زد.

- دلت تنگ چی شد؟ مگه خودت قبول نکردی؟

+ دله دیگه آقا زبون عقل و که نمیفهمه.

من میدونم چه قول های دادم و تا آخرین روز عمرم پایبند قولام میمونم آقا.

فقط دلم تنگ شده بود، قول میدم دیگه بحثشو وسط نکشم.

- این محله برات آشنا نیست؟

یکم دقت کردم به کوچه و خونه ها دیدم توی روستای خودمونیم، ماشین پیچید توی کوچه بی اختیار شروع کردم به گریه کردن. وقتی نیما رو دیدم جلوی در نشسته و علی کنارش هق هق هام کل ماشینو پر کرد.

امیر ماشین جلوتر نگه داشت و گفت:

- ععع نازگل نیاوردمت که گریه کنی، برات ضرر داره.

+ دا... داداشمه... اون داداشمه.

- آره داداشته.

تو چشم هاش خیره شدم که گفت:

- برو پیشش اونم نمیده تو اینجا.

سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم سمتش و اسمشو صدا زدم، نیما با دیدنم سریع بلند شد و دستاشو باز کرد که رفتم توی بغلش.

محکم همو بغل کرده بودیم گریه میکردیم همه همسایه ها نگاهمون
میکردن و بعضیا زیر گوش هم پچ پچ میکردن:

-- خواهرییی؟؟؟

+ جونم دلمممم داداشی.

-- الهی دورت بگردم، قربونت برم، چطوری اومدی؟

صدای امیر از پشت سر اومد:

- با آقاش اومده.

همسایه همه به امیر سلام کردن که اونم با سر جواب همشون و داد.
امیر اومد کنارم که سوسن خانم همسایه جلویمون به کنایه گفت:

--- خوبه ماشالله داداشه میره خانزاده میکشه بعد خواهره میشه زن
اونیکی خانزاده.

سرم و انداختم پایین و خودمو به نیما نزدیک تر کردم که امیر خندید و
منو کشید سمت خودشو و گفت:

- خیلی خوشحالم با ازدواجمون دل یه سری از شما دهاتیای پاپتی
سوخته.

بار آخرت باشه جلوی من زبون درازی میکنی، دفعه بعد زبونتو از
حلقه میکشم بیرون میزارم کف دستت، فهمیدی؟

سوسن سریع رفت توی خونشون و در و بست امیر اخم کرد و تخس گفت:

- زنیکه زشت.

آروم خندیدم که گفت:

- کوفت.

-- بیاید داخل.

به امیر نگاهی کردم که گفت:

- من که باید برم پیش شیدا تو پیش داداشت بمون اما زود برو عمارت،
باشه نازگل؟

+ چ...چشم.

- دیگه هم از این فداکاری ها نداریم، اینم شیرینی بود.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

+ دستتون درد نکنه.

دستشو رو شونه نیما گذاشت و خیلی جدی گفت:

- مراقبش باش، خدا حافظ.

به سمت ماشینش رفت و نشست و بوقی زد و به سرعت از کوچه خارج شد.

نیما هنوز هنگ نگام میکرد و چیزی نمی گفت:

+ چیشده داداشی؟

- دارم خواب میبینم نه؟

بغلش کردم و محکم گردنش و بوسیدم و گفتم:

+ نه کاملاً واقعیه.

نیما به علی که سرش پایین بود گفت:

- تو هم میبینیش.

علی لبخند تلخی زد و گفت:

-- آره دادا، خواهر کوچولوت برگشته.

با اجازای گفت و رفت، داشتم نگاه میکردم که کجا داره میره که یهو
نیما بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندن من توی کوچه، جیغ بلندی
زدم و گفتم:

+ نیما من و بزار زمین.

- نمیخوام فنچولک.

+ نیما تو رو خدا من تازه از بیمارستان اومدم دوباره سالم بد میشه.

نیما سریع من و گذاشت روی زمین و با نگرانی پرسید:

- چیشده؟

+ بیا بریم داخل بهت میگم چیشده.

در حیاط و باز کرد و گفت:

- بیا تو خانم خونه.

سعی کردم بغضم و قورت بدم و با لبخند وارد خونه بشم اما با دیدن
حیاط و مرور خاطرات گذشته داغ دلم تازه تر شد و شروع کردم به
گریه کردن.

نیما از پشت بغلم کرد و با خودش برد به سمت پله ها، از پله ها بالا
رفتیم و روی ایوان نشستیم.

سرمو و گذاشتم روی شونش و گفتم:

نازگل تو خودت میفهمی چیکار کردی؟

به عاقبت کارت فکر کردی؟
اون....

+ داری تند میری نیما، من یه خونبسم تو اون عمارت که هر کاری
اونا بگن باید بگم چشم.
مگه دست من بود حامله نشم؟؟؟ من به عواقب کدوم کارم فکر کنم؟ تو
وقتی داشتی با سامیار دعوا میکردی به عواقب کارت فکر کردی؟
با آینده ی سیاه من و خودت فکر کردی؟
حتی الانم بدون فکر حرف میزنی.

نیما چیزی نگفت و بلند شد و رفت روی پله ها نشست و از توی جیبش
سیگار و در آورد و خواست روشنش کنه که سریع بلند شدم و سیگار
و از دستش گرفتم و انداختم وسط حیاط و گفتم:

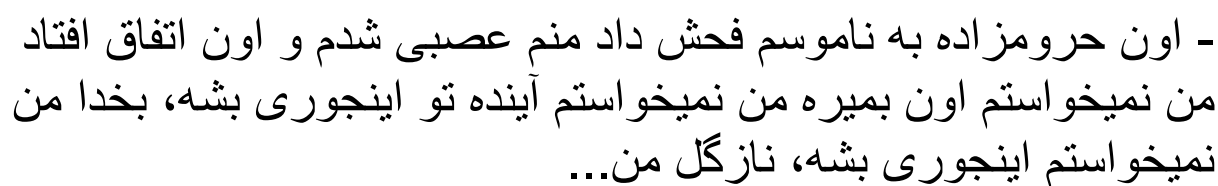
+ سیگار میکشی؟؟؟

- آروم میکنه.

+ سیگار آرومت میکنه؟

- هیس یواش چرا داد میکشی؟

+ داداش من داره سیگار میکشه توقع داری آروم باشم؟؟؟
تو کی نیما؟ آدم میکشی، سیگار میکشی، بیخیال همه میشی و کار
خودتو انجام میدی.
تو واقعا همون نیمایی؟



نتوانست دیگه حرفی بزنه و سرش و انداخت پایین و دستشو گذاشت روی صورتش و شونه های مردونش شروع کرد به لرزیدن.

کنارش نشستم و سرمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

+ داداشی ببخشید، غلط کردم گریه نکن.
 ببین معلوم نیست دیگه کی همو ببینیم میخوای همینجوری ازم
 خداحافظی کنی؟

دستشو انداخت دور شونه هام و بغلم كرد و گفت:

- از همه چی خستم نازگل.
وقتی مامان بابا رفتن به خودم دلداری دادم که تو هستی، تنها نیستم اما تو رو هم با دستای خودم از دست دادم.

+ اینا دلیل نمیشه که تو بخوای سیگار بکشی.

- مردا که مثل خانوما نمیتونن گریه کنن یا با کسی حرف بزنن.

+ آنها در این مواقع باید حتماً سیگار بکشند.

- نه خب اما...

+ ببین نیما من اونجا زندگیم خوبه.
اولا یکم سخت بود اما الان خوبه، دیدی خودت که.
خان باهام مهربون تر شده.
تو هم دیگه باید به فکر زندگیت باشی.
بلاخره که من و تو باید ازدواج می‌کردیم و از هم جدا میشدیم حالا یکم
زودتر این اتفاق افتاد.

از بغلش بیرون اومدم و با سر انگشتم اشک های روی گونش و پاک
کردم و گفتم:

+ فکر کن من یه جای دور زندگی میکنم که دیر به دیر میتونی من و
ببینی.

- داری بچه گول میزنی؟

+ دنیای بچه ها قشنگ تر و ساده تر از دنیای آدم بزرگاس.

- فکر میکنی همه داستان ها مثل سیندلار و سفید برفی و دیو و دلبر
تموم میشن؟ اینجا دنیای واقعیه نه دنیای قصه ها.

+ تو یه جور دیگه به قضیه نگاه کن. یه جوری که راحت تر باشه.

بلند شد و گفت:

- من که نمیفهمم چی میگی، میریم یه عسرونه آماده کنم

به دنبال نیما وارد آشپزخونه شدم و تو آماده کردن عسرونه بهش کمک کردم.

عسرونه رو خوردیم و رفتیم توی حیاط روی سبزه ها نشستیم که نیما گفت:

- فسل چند ماهشه؟

+ نزدیک های یک ماه.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- چطوری اون آدما و عمارت و تحمل میکنی؟

خنده ی آرومی کردم گه گفت:

- تا آخرین روز عمرم مدیونتم نازگل.

تو زندگیتو فدای زندگی من کردی و من...

+ نمیخوای زن بگیری نیما؟

خنده ی تلخی کرد و گفت:

- کی به من زن میده؟

+ اوووو کجای کاری بابا، من مدرسه میرفتم همه دخترای مدرسه عاشق تو بودن.

- برم با همسن و سال تو ازدواج کنم بعد بشینم باهاش خونه بازی کنم؟؟

+ هههههه بیشعور.

- والا خو، حوصله ناز و نوز ندارم.
یکی باشه پخته باشه و...

+ پیدا کردی بگو یه خواهرشوهر خوشگل هم داره.

سرمو آروم بوسید و گفت:

- چشم بانو.

+ نیما برام ماشین میگیری برم عمارت؟

- خیلی زوده که هنوز.

+ میترسم آقا ناراحت بشه.

پوفی کشید و رفت توی اتاق تا زنگ بزنه.
به حیاط پر از برگ و حوض کوچیک توی حیاط که توش برگ افتاده بود خیره بودم که نیما اومد کنارم نشست و گفت:

- الان ماشین میفرستن.

+ مراقب خودت باشیا باشه؟ به آیندت هم فکر کن.
تو باید یه زندگی جدید و شروع کنی.

- چطوری میتونم خوشبخت باشم کنار یکی دیگه وقتی تو کنار اون...

+ اون هر چی هم باشه شوهرمه، بخواد نخواد ناموسشم، آسیبی بهم
نمیرسونه. الانم دارم مادر بچش میشم نگران من نباش باشه؟

- اون مثل یه روانیه.

+ آره یه روانی دوست داشتنی.

پوزخندی زد که صدای زنگ به صدا در اومد، با همدیگه تا کنار در
رفتیم که برای آخرین بار برگشتم و صورت نیما رو غرق در بوسه
کردم و محکم بغلش کردم و گفتم:

+ دوست دارم داداشی.

نیما با بغض مردونه ای گفت:

- من بیشتر خواهری.

سوار ماشین شدم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم به سمت عمارت حرکت کردیم....

از ماشین پیاده شدم که همزمان ماشین امیر ارسلان و بقیه خاندان وارد عمارت شد.
امیر از ماشینش پیاده شد و اومد سمت من و گفت:

- تازه اومدی؟

+ آره.

- خیلی خب برو تو اتاق.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که زن عموی امیر گفت:

--- دخترم؟

+ جانم؟

--- چرا انقدر رنگت پریده؟

+ آممم چیزه یکم حالم بهم ریخته.

با اجازه ای گفتم و سریع رفتم بالا.
لباس هامو در آوردم و مستقیم رفتم داخل حموم و یه دوش سریع گرفتم و خواستم بیام بیرون که دیدم حوله برنداشتم.

بدون اینکه به این فکر کنم که بیرون ممکنه کسی باشه در و باز کردم
و رفتم بیرون و مستقیم رفتم سمت کمد لباس هام که با صدای
امیرارسلان جیغ بلندی کشیدم که گفت:

- نترس نترس منم.
این چه وضعیته؟

به پایین تنم نگاه کردم و تازه متوجه شدم که لختم.

دویدم سمت در حموم که از شانس بدم قفلش گیر کرده بود و باز نمیشد
خواستم برم پشت در کمد که اونم قفل بود خواستم برم سمت پرده ها و
پشت اون قایم بشم که پام به لبه قالی گیر کرد و افتادم.
امیر سریع اومد سمتم و بلندم کرد و گفت:

- چته بابا خوبی؟

دستم و گذاشتم روی صورتم و گفتم:

+ وایی اقا من لختم برید بیرون لطفا.

با لحن مسخره ای گفت:

- وای خانم مگه من ندید بدیدم؟
ای بابا حالا چهارتا برآمدگی دیدن این همه سرخ و سفید شدن نداره؟

شیطون خندیدم و دستم و بردم سمت یقش و خمار گفتم:

+ واقعا؟

سرفه کوتاهی کرد و بلند شد و گفت:

- لباس بپوش بعد بگیر استراحت کن من برم به کارام برسم.

سریع از اتاق رفت بیرون که شروع کردم به خندیدن دیگه داشتم غش میرفتم که اومد داخل و خیلی تخس گفت:

- ها بخند، دوارن خوش خوشونته، من و تو خماری میزاری بعدم میخندی؟

خنده ی آرومی کردم که خیلی سریع گفت: "کوفت" و از اتاق بیرون رفت...

از روی زمین بلند شدم و لباس هامو پوشیدم و رفتم از زیر تخت دفترچمو بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن خاطرات این چند روزی که گذشت....

#امیرارسلان.

از پله ها پایین اومدم و رفتم تو آشپزخونه و رو به طوبا خانم گفتم:

+ خاله جان غذای نازگل و ببر بالا لطفا.

- چشم آقا.

سری تکنون دادم به سمت اتاق پدر رفتم و در زدم و رفتم تو:

+ سلام .

- سلام چیشده؟

روی مبل راحتی نشستم و گفتم:

+ نازگل و چیکار کنم بابا؟

- مسئله شیدااست الان؟

+ آره، دیگه هفت پدرش تموم بشه با مادرش میاد عمارت، همه این نقشه ها هم زیر سر اون مادر عفريتشه ميترسم این بچه رو تنها تو این خونه بزارم با اون دوتا.

- چرا نراشتی پیش بی بی بمونه؟

+ با بی بی دعوام شد من و از خونه انداخت بیرون.

بابا چند لحظه با تعجب به من نگاه کرد و بعد بلند بلند شروع کرد به خندیدن:

+ ای بابا.

- ببین دیگه چیکار کردی که اون اینکارو کرد.

+ حالا از فکر اون بیا بیرون.
نازگل و چیکار کنم؟

- ببرش شهر.

+ شبا تنها میترسه.

- خب من که هر چی بگم تو میگی نه.
خودت چی تو فکرته؟

+ ببرمش شرکت تو اتاق خودم بشینه تو یه سری کارا هم کمک کنه.

- اون باید استراحت بکنه امیر.
اینکار خستش میکنه، اون پونزده سالشه و بارداره حواست هست؟

پوفی کشیدم و گفتم:

+ پس هیچ راهی نداریم.

- برو از بی بی عذخواهی کن ببرش اونجا.
تنها جای امن براش همونجاست.

از روی مبل بلند شدم و باشه ای گفتم و خواستم از اتاق بیرون برم که
بابا گفت:

- فردا صبح زود عمو اینات میخوان برن.
زودتر برای خداحافظی بیدار شو.

سری تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم طوبا خانم داره سینی
غذا رو میبره بالا:

+ خاله وایسا خودم میبرم.

- تو برو بالا پسرم خودم میارم.

+ نه لازم نیست.

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

- میتونی بری.

با اجازه ای گفت و رفت توی آشپزخونه، از پله ها بالا رفتم و پشت در
وایسادم و سینی رو گذاشتم روی زمین و گوشم و چسبوندم به در که
صدای نازگل برام واضح تر شد.

داشت با یه نفر حرف میزد یواش در اتاق و باز کردم که دیدم لبه
پنجره نشسته و داره با گربه حرف میزنه.

سینی رو برداشتم رفتم داخل اتاق و یواش روی تخت نشستم اما نازگل هنوز متوجه من نشده بود:

- اصلا معلوم نیست چشه؟ یه دفعه مهربونه یه دفعه بداخلاقه. یه دفعه پشت منه یه دفعه پشت شیداس وایی دارم دیونه میشم.
امیر هیچ وقت به من ابراز علاقه که نمیکنی اما این محبتاش هم بدجور به دل مشینه.

وای ملوس باورت میشه وقتی اسممو صدا میکنه دلم یه جوری میشه،
انقدر دوست دارم شبا بیاد پیشم سفت بغلم کنه بعد بخوابه منم تا صبح
به ته ریش و لبای خوشگلش نگاه کنم؟
خیلی خوشگله نه؟ خداکنه بچم شبیه امیر بشه ولی چشماش هم رنگ
من باشه. فکر کن چقدر خوب میشه نه؟

از حرفاش هم تعجب کرده بودم هم خندم گرفته بود اما عکس العملی
نشون ندادم تا ببینم دیگه چیا میگه:

- میگم ملوس بنظر تو ما زود بچه دار نشدیم؟ همون شب اول نامرد
کار خودشو کرد.

سرش و انداخت پایین و گربه رو گرفت توی بغلش و گفت:

- انقدر درد داشت.

نبودی ببینی که، اومد تو اتاق انقدر من و زد بعدم شلوارشو در آورد
اونجاش کرد توی اینجام انقدر خون اومد.
گاهی وقتا ازش متنفر میشم اما انقدر گاهی وقتا که خوب میشه همه
تنفرم میره، گاهی وقتا خیلی خوب میشه.

بلندشدم و دستم و گذاشتم روی شونش و لیم و بردم نزدیک گردنش و گفتم:

+ من بهت گفتم خیلی بیشتر از سنت میفهمی نه؟
الان پشیمونم تو هم خنگی هم بی پروا هم کوچولو.

خندیدم و سفت بغلش کردم که با درموندگی گفت:

- آقا شما دقیقا از کی اینجایید؟

+ دقیقا از اول درد و دلتون با ملوس خانم.

دستشو کوبید روی پیشونیش و گفت:

- بدبخت شدم.

بلندش کردم و سرشو با دستام آوردم بالا و گفتم:

+ نازگل.

چشماش رنگ ترس گرفت و گفت:

- ب..بله آقا؟

+ باید تنبیه بشی بخاطره این حرفات.

داشت گریش می‌گرفت که خندیدم و گفتم:

- خب حالا گریه نکن، اون سینی غذا رو تا آخر بخور بعدم بگیر
بخواب.

+ آقا ببخشید من...

- هیسسس بشین غذا تو بخور.

روی تخت کنارشم نشستم محو غذا خوردنش شدم.
انقدر قشنگ دو لپی با اشتها می‌خورد آدم دلش می‌خواست لپاشو گاز
بگیره.
برای خودم داشتم لقمه می‌گرفتم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به
صفحش نگاه کنم جواب دادم که صدای پر از بغض شیدا پیچید توی
گوشم:

- امیر.

+ جانم چیشده؟

- مگه تو نگفته بودی اون فقط یه خونبسه و برات ارزش دیگه ای
نداره؟

صدای شیدا اونقدر بلند بود که نازگل متوجه حرفاش شده بود و مظلوم
نگام می‌کرد:

+ الان دقیقا چیسته؟

- من بابام و امروز زیر یه خروار خاک دفن کردم، عذا دارم بعد تو رفتی با اون دختره جنده هیچی نداره توی اتاق و

+ شیدا حرف دهندو بفهم چرا چرند میگی؟

جیغ بلندی کشید و با داد گفت:

- خودمو میکشم امیر بخدا خودمو میکشم امشب.
حالم ازت بهم میخوره من و عشقمون و به یه دختره پاپتی دهاتی فروختی.

+ ببین شیدا....

نزاشت حرفی بزنم و سریع گوشه و قطع کرد:

- چیسته آقا؟

+ بخدا خستم.

از داداشت متنفرم نازگل، اون این آتیش و انداخت تو زندگیم.
نمیدونم کدوم سر طناب و نگه دارم، اه.

نازگل از روی تخت بلند شد و او مد سمت و روی زمین نشست و گفت:

آقا شما برید شیدا خانم و بیارید جلوش من و ضایع کنید و تیکه
بندازین یه کاری کنین باورش بشه من برای شما ارزشی ندارم. من
خب میدونم شما الان مراعت حال بچه رو میکنید ولی شیدا خانم که
نمیدونه. تازه اگه بفهمه بدتر میشه اوضاع.

دستی روی موهای صافش کشیدم و گفتم بیا بالا، سینی غذا رو گذاشتم
روی زمین و پتو رو کنار زدم و تا نازگل دراز بکشه و بعد خودم
کنارش دراز کشیدم و پتو روی جفتمون کشیدم که نازگل با چشمای
متعجب زده و مظلومش گفت:

- آقا چیکار میکنید؟ شیدا خانم...

+ ولش کن.

- آخه گفت خودشو...

+ اون هیچ بلایی سر خودش نمیاره.

- میشه برم برق و خاموش کنم؟

+ چرا؟

- همینجوری.

باشه ای گفتم که بلند شد رفت برق هارو خاموش کرد بعدشم رفت
سمت کمد لباسش:

+ چیکار میخوای بکنی؟

- لباسم و عوض کنم با این لباس سخته بخوابم.

بلند شدم و پیراهنمو در آوردم و گفتم:

+ راستیتش منم سخته با لباس بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و به نازگل خیره شدم، لباسشو در آورد و یه پیراهن کوتاه تر پوشید و موهایش و باز کرد و اومد سمت تخت و آروم کنار دراز کشید.

دستم و بردم زیر لباسش و رون هاشو مالوندم که پاهاشو جمع کرد:

+ سرده؟

- نه آقا؟

+ پس چرا انقدر بدنت سرده؟

- شما هم خیلی بدنتون داغه.

موهای روی صورتش و کنار زدم و لبم و به لبای کوچولوش نزدیک کردم و شروع کردم به بوسیدن لباش. گونه هاش از خجالت داغ شده بودن.

پیراهنشو دادم بالا و با دستام شروع کردم به مالیدن بدن سفید و نرمش.

نفس کم آوردم و لبم و از لبش جدا کردم و گفتم:

+ حالا هر دوتامون داغیم.

سرمو بردم زیر گردنش و بوسه ی آرومی نشوندم که خودشو جمع کرد و خندید:

+ چیشد؟

- قلقلکم میاد.

دوباره همون کار و تکرار کردم این دفعه بیشتر خندید:

- آی امیر نکن قلقلکم میاد یه جوری میشم.

+ آخه خوشمزس.

سرشو آورد بالا لبم کوچیک بوسید و گفت:

- اینجام خوشمزس.

+ ععع؟ نه بابا.

خواستم برم روش که سریع گفت:

- آقا آقا.

+ چیشد؟

- آقا میخواید چیکار کنید؟ اون خانومه گفت از اون کارا نباید بکنیم؟

+ ضدحال نباش دیگه.

- خانوم دکتره گفت آخه.

+ خانوم دکتره غلط کرد.
یه کوچولو فقط زیاد ادیت نمیکنم.

دستم و بردم سمت شورتش که نفس عمیقی کشید و سرش و برگردوند
که نبینه:

+ نازگل؟

با صدای لرزون گفت:

- جانم؟

+ من خوشم نمیاد تو رابطه طرفم ناراضی باشه، اگه آمادگیشو نداری
بیخیال.

- نه من فقط میترسم یعنی اون شب یهو یادم میاد من میترسم مثل
اونشب من آخه من...

نذاشتم دیگه حرفی بزنه و شروع کردم به بوسیدن لباش و بعد آروم زیر گوشش گفتم:

+ اونشب اولین شب بود امشبم آخرین شبه.
قول میدم مثل اولین بار نشه.
شکمت بالا بیاد من دیگه نمیتونم باهات باشم بعدشم که بچه بدنیا بیاد
کلا دیگه نمیتونم پیشت باشم.
این آخرین بار و بزار به

- یعنی دیگه پیشم نمیخواهی؟

+ نه.
حالا اجازه میدی؟

سرشو آروم تکون داد منم بلند شدم و پاهای خوش تراششو از هم باز کردم و

شورت توریشو از پاهاش در آوردم و دستم و روی بهشت کوچولوش کشیدم، انگشتم و بردم بین واژ*نش که خیس شد.
باید یکم تحریکش میکردم و گرنه دردش می اومد، سرم و بردم بین پاهاش و زبونم و لوله کردم و شروع کردم به خوردن بهشتش.
مثل گوشت بره صاف و خوشمزه بود، صدای آه و ناله نازگل کل اتاق و برداشته بود. از این کارم انگار خوشش اومده بود. خودشو از تخت جدا میکرد و کمرشو به لبم نزدیک تر میکرد، دست از خوردن بهشت خوشمزش برداشتم و شلوارار و شورتم در آوردم و مردون*گیم و به شرمگاهش مالیدم و گفتم:

+ آماده ای عزیزم؟

با صدایی پر از شهوت گفت:

- او هوم -

کلاhek مردون*گیمو و واردش کردم که آخه بلندی گفت و خودشو جمع کرد:

+ نازگلم شل کن خودتو، پاهاتو باز کن.

- درد داره.

پاهاشو آروم باز کردم که به مردونگیم خیره شد و با ناله گفت:

- وایی اون همه رو میخوای بکنی داخل؟

خنده ی بلندی کردم و دستشو از روی شرمگاهش برداشتم و آروم آروم مردونگیمو داشتم واردش میکردم که هی گفت:

- بسه دیگه همشو نکن.

آخ درد گرفت.

بابا خیلی بزرگه.

آقا بچه دردش میگیره.

کل مردونگیم رفت توی بهشتش که تخس گفت:

- همشو کرد بلاخره.

+ وای نازگل کمتر غر بزن.

کمرش و گرفتم مردونگی و عقب جلو کردم که صورتش جمع شد، یکم دیگه خواستم ادامه بدم که لباس و گاز گرفت و دستش و گذاشت روی شکمش:

+ درد داری؟

به زیر شکمش اشاره کرد و گفت:

- اینجام درد میکنه.

مردون.. گیمو در آوردم و کنارش دارز کشیدم و دستم و گذاشتم زیر دلش و شروع کردم به مالیدن زیر شکمش، چشماشو بسته بود و خودشو توی بغلم رها کرده بود اما من نا آروم بودم و نمی تونستم خودمو کنترل کنم.
بلند شدم تا برم توی حموم و یه دوشی بگیرم که نازگل دستم و گرفت و گفت:

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ نمیتونم خودمو کنترل کنم برم حموم یه دوش بگیرم آروم بشم.

سرشو و کج کرد که باعث موهایش یه طرف بریزه، پتو رو کنار زد دستمو از روی کلفتیم کنار زد و دستشو گذاشت روش که ناخواسته شل شدم و دراز کشیدم، عرق کرده بود و فقط میخواستم اون لحظه نازگل و توی خودم حل کنم.
دستشو دور کلفتیم لوله کرد و خندید و گفت:

- وایی چرا اینجوریه؟

+ چطوری؟

- داغه، لجزه، یه جوریه.

پوستش و بالا کشید و با ذوق گفت:

- وایی چه باحاله.

کلافه گفتم:

+ نازگل الان موقع اینکارس.

به حرفم توجهی نکرد و عین بچه کوچیکا دستشو دور کلفتیم بالا پایین کرد که بالاخره ارضا شدم و آبم پاچید روی سینه هاش:

- اییی جیش کردی؟

بلند خندیدم و بلندشدم زدم تو سرش و گفتم:

+ نه خره.

- چرا دیگه جیش کردی، مردا از اونجا جیش میکنن.

لباس خوابشو از گوشه تخت گرفتم و بدنشو پاک کردم و دستشو کشیدم
که افتاد توی بغلم:

- ععع بزار برم حموم کثیف شدم.

+ کثیف چرا؟

- خب جیش کردی روم.

+ جیش نبود گاو ارضا شدم.

- آههااااا.

خب بازم باید برم حموم دیگه کثیفه.

+ واییی نازگل این کثیف نیست لامصب اگه میرفت توی این بهشت
خوشگلت یه نی نی بدنیا می آوردی بازم.

- مگه آدم حامله بازم میتونی حامله بشه؟

چپ چپ نگاش کردم که گفت:.

- خب باشه نمیرم حموم چرا اونجوری نگاه میکنی.

+ بگیر بخواب جقله.

پاهاشو گذاشت روی پاهام و سفت بغلم کرد و چشماشو بست، روی موهاشو بوسیدم و چشمامو بستم و...

#نازگل.

صبح شده بود اما هنوز نتونسته بودم بخوابم، به چشم های کشیده و مژه های بلندش خیره بودم که چشم هاشو و باز کرد و غافلگیرم کرد:

- بیدار شدی؟

+ اوهوم.

بوسه ای روی پیشونیم زد و تو چشمام زل زد، هیچکدوم از نگاه کردن به هم سیر نمیشدیم، دلم گواه بد میداد، انگار دیگه قرار نبود این لبخند ها باشه، انگار این امیر و میخواستم برای یه مدت طولانی بدرقه کنم به یه سفر دور. بی اختیار بغض کردم و چونه هام لرزید، دلم برای این نگاه مهر بونش تنگ میشد. دلم برای آغوش گرمش تنگ میشد اما افسوس که از امروز به بعد این آغوش ممنوعه بود:

- چیشده دلبرک؟

+ دلم برا این ساعت ها تنگ میشه.

لبخند محوی زد و از روی تخت بلند شد و گفت:

- بلند شو آماده شو بریم پایین صبحونه بخوریم.

خواست بره سمت حموم که گفتم:

+ آقا به خانم یه زنگ بزنید.

- اوه خوب شد یادم انداختی.

سریع رفت سمت تلفنش، ملافه رو دور خودم پیچیدم و از تخت پایین اومدم که امیر شروع کرد به حرف زدن:

- سلام مادر جان خوب هستید؟ خدا ثواب بده.

--.....

- ممنونم، متشکر، شیدا هستش؟

--....

- خیلی خب بهش بگید غروب میام دنبالش.

.....--

- نه اونجا باشه بیشتر اذیت میشه،دیگه مراسم که نمیخواید بگیرید پس لزومی نداره اونجا باشه.

....--

- ممنون خدا حافظ.

گوشی و قطع کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- نگفتم این هیچ بلایی سر خودش نمیاره.

شونه ای بالا انداختم و رفتم توی حموم که پشت سرم اومد داخل، دیگه ازش خجالت نمیکشیدم اما تو روز روشن جلوش لخت باشم برام یکم سخت بود:

+ خب تو اول بشور بعد من میام.

- چه کاریه خب باهم میشوریم.

به سمت وان هدایت کردم و آب باز کرد و گفت: بشین.

داخل وان شامپو ریختم و توش نشتم و بدنم و بردم زیر کف ها،امیر هم شورتش و در آورد و اومد داخل وان.

خوبیش این بود انقدر بزرگ بود هر دوتامون توش جا میشدیم.
برم گردوند و از پشت رفتم توی بغلش، دستاشو آروم مالید روی بدنم
و...و

+ امیر؟

سرشو برد توی گودی گردنم و گفت:

- جاندلم؟

+ چرا انقدر زمان خوشی ها زود تموم میشه؟

- نمیخواهی تموم بشه؟

+ تازه داشت مزه میداد.

خواست حرفی بزنه که صدای در زدن اومد، امیر بلند داد کشید:

- بیا تــــو.

چند دقیقه بعد صدای طوبا خانم اومد:

-- آقا حمومید؟

- آره.

-- آقا نازگل کجاست؟

امیر آروم خندید گفت:

- تو بغلم.

+ عع خاک بر سرم، آقا!!!

- تو چته؟ یه بار میگی آقا یه بار میگی امیر.

-- آقا چیزه آقا خان کارتون دارن بعد آقا پاشا هم گفتند دقیقا همین جمله
رو بهتون بگم:

امیر ساعت هشت و نیم شرکت نباشی دیگه رات نمیدم داخل شرکت.

- اوه اوه شرکت.

زود از توی وان بیرون اومد و گفت:

-- یه ربع دیگه میام پایین خاله.

سریع رفت زیر دوش و شروع کرد به شستن خودش منم از وان
بیرون اومد و رفتم کنارش که گفت:

- آ آ برو کنار شیطونی نکن وقت ندارم.

وای نازگل میدونی چند وقته شرکت نرفتم، پاشا پوستمو میکنه، وای
صبح عموم اینا رفتن خدا حافظی نکردم و اییییی خدا شیدا رو چیکار
کنم.

+ بابا چقدر غر میزنی.

- غر میزنم؟ همش تقصیر توه حواس برای آدم نمیزاری.
بنظرت اول چیکار کنم؟

+ خب برید بیرون سریع آماده بشید برید پایین صبحونه بخورید
همونجا زنگ بزنید به عمتون عذر خواهی کنید که خدا حافظی نکردید
بعدشم به آقا اکبر بگید بره دنبال شیدا خانوم خودتون هم برید شرکت
وگرنه اخراج میشید.

- شرکت ماله منه بابا، پاشا شریکمه.

+ آقا.

- جان.

+ دیر شدا.

- ای خدا.

چشم غره ای رفت و از حموم بیرون رفت و حولشو پوشید و صدام زد
سرم و از در بردم بیرون که سریع لبم و بوسید و گفت:

+ مراقب خودت باش، فعلا.

از رختکن بیرون رفت و در و بست.

در و بستم و رفتم زیر دوش و همونجا نشستم.
از بچگیم عاشق این کار بودم، اینکه بشینم زیر دوش و چشمامو ببندم.
احساس میکردم زیر بارونم و قطره‌های تند بارون روی بدنم در حال حرکت.

سرمو گذاشتم روی زانو هام چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا
خاطرات دیشب و از ذهنم بریزم دور.
بلند گفتم:

فراموشش کن نازگل اون مال تو نیست تو هیچی نیستی اون مال
شیدااست این بچه مال اوناست. تو هیچی نیستی جز یه دختر روستایی
که بردارش بخاطر دعای ناموسی زده پسره خان و کشته.
نازگل تو هیچی نیستی جز یه دختره سیاه بخت خونبس.

به سرامیک ها مشت زدم و گفتم:

لعنتی برای خودت خیال بافی نکن. امیر دوست نداره، اون تو رو
نمیخواه اون از تو متنفره اون بچشو فقط میخواه.

هق هق هام کل حموم و پر کرده بودن عین دیونه ها زمزمه کردم:

تولد بچه یعنی مرگ نازگل.

دستموج گذاشتم روی دلم و گفتم:

مرسی مامانی اومدی و گذاشتی طعم محبت هاشو یکم بچشم.

خواستم از روی سرامیک ها بلند شدم که میخکوب دو جفت کفش
مشکی شدم.

سرمو خواستم ببرم بالا که خودش نشست، کت شلوار مشکی خوش
دوختی تنش بود اما چرا نرفته بود سر کارش.
دستشو آرود سمت گونه هام و دست کشید روی چشمام و موهای خیس
و از صورتم کنار زد و گفت:

- این زندگی بود که خودت قبول کردی نازگل.

با حق حق گفتم:

+ آقا من بخدا راضیم شما تا همینجاشم به من لطفا کردید.

- میدونم خیلی سخته برات، میدونم همرو نازگل اما من فقط ازت
میخوام تحمل کنی.

قول میدم دیگه اذیتت نکنم باشه؟

دیگه نشین برای خودت گریه نکن باشه گل من؟

+ چشم آقا ببخشید.

چرا سرکار نرفتید؟

- نازگل پاشا شریکمه یه جور خودتو مظلوم کن که الان رفتیم جفتمون و راه بده.

خندیدم و گوشی و از دستش گرفتم و جواب داد:

+ الو؟

-- الو؟ شیدا خانم شماييد؟

+ نه من نازگلم.

-- آها خدمتکار جديدين.

آقا امير كجان.

گوشی و گرفتم سمت امير انگار اونم از حرف پاشا كلافه شده بود
چيزی نگفت و گوشيشو خاموش كرد و گذاشت توی جيب كتش:

+ آقا من زير دلم درد ميكنه ميشه تو خونه بمونم؟

- هر جور راحتی.

بوسه ای روی سرم نشوند و از اتاق بيرون رفت.

موهام و بافتم و رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم كه دیدم شیدا و
مادرش از ماشین اكبر پياده شدن.

سريع پرده رو كشيدم و رفتم سمت در و قفلش كردم و روی تخت
نشستم.

یه حسی بدی به برگشتش به عمارت داشتم. صدای شیدا توی طبقه بالا پیچید. نزدیک در شدم و گوشمو به در چسبوندم که صداهاشون واضح تر شد.

(شیدا) - سالار اومد بهش بگید بیاد تو اتاقک بالا.

(خدمتکار) -- چشم خانم الان میفرستمش بالا.

- هیچکس نباید بفهمه من و سالار بالایم فهمیدی؟

-- چشم خانم.

شیدا هنوز نیومده با سالار چیکار داشت اونم مخفی تو اتاقک بالا، قضیه خیلی مشکوک بود. صدای گام های محکمی رو شنیدم که از پله ها بالا رفت، شک نداشتم که خود سالار بود.

یواش در اتاق و باز کردم و از پایین پله ها بالا رو نگاه کردم که دیدم سالار رفت توی اتاق.

سریع اما بیصدا از پله ها بالا رفتم و پشت اولین ستون نزدیک به در وایسادم و از لای در که نیمه باز بود داخل و نگاه کردم:

- به به آقا سالار خوش اومدید.

-- ثریا کجاست شیدا؟

- یه جای خوب در حال حمالی.

-- عوضی هرزه با نامزد من چیکار داری؟
من که از این عمارت رفتم چرا دست از سرم بر نمیداری؟
تو خیر سرت عذا داری کی وقت میکنی این نقشه های مزخرفتو
بکشی؟
بخداوندی خدا شیدا اگه نگي ثريا کجاست همه چيو به آقا میگم.

- هیچ وقت کسی رو که برگ برنده دستشه تهدید نکن.
تو هیچکاری نمیتونی بکنی اینو خودتم میدونی پس باید کاری که من
میگم رو انجام بدی در عوضش منم نامزد جونتو برمیگردونم
خونشون.

پوفی کشید و عصبی گفت:

-- چه کاری باید انجام بدم؟

- امشب امیر پیش من پایین میخوابه، تو باید نیمه شب بری اتاق نازگل
و باهاش رابطه برقرار کنی و خودتو بزنی به مستی و جوری وانمود
کنی که نازگل تو رو گول زده و....

سالار نعره بلندی کشید و گفت:

- زنیکه فکر میکنی همه مثل خودت جندن؟ اون دختر بچس، معصومه
من هیچ وقت اینکارو نمیکنم.

-- تصمیم با خودته اگه تا صبح اینکارو انجام بدی زنت آزاد میشه اما
انجام ندی بجای نازگل زنت میره زیر یه نفر دیگه.

شیدا از اتاق بیرون رفت و از پله ها پایین رفت.
پشت ستون ها سر خوردم و افتادم زمین. هنوز تو شک حرفاش
بودم، باورم نمیشد انقدر وحشی و بی رحم باشه که بخواد این بلارو
سرم بیاره.
سالار هم با عصیانیت از اتاق بیرون رفت و بدون اینکه متوجه
حضور من بشه رفت پایین.

بزور خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت اتاقم خواستم در و ببندم
که شیدا در و باز کرد و اومد داخل، به تخت بهم ریخته نگاهی انداخت
و گفت:

- مثل اینکه خوش گذشت بهت نه؟

چیزی نگفتم که گفت:

- بیا پایین کارمو انجام بده.

دکتر بهم اجازه هیچ کاری جز استراحت رو نداده بود اما مگه میشد به
این بفهمونم که نمیتونم.

باشه ای گفتم و به دنبالش از پله ها پایین رفتم و به سمت پذیرایی
رفتیم که مادرش و دیدم.
جوری روی مبل های سلطنتی نشسته بود که انگار ارث باباش بود.

شیدا روی یکی از مبل های نشست و پاهاشو گذاشت روی میز و گفت:

- یالا دختر بیا پاهامو بمال، درد میکنن.

خواستم برم سمتش که فرشته نجاتم اومد:

-- چخبره اینجا؟

شیدا و مادرش هول کردن و سریع بلند شدن و سلام کردن منم آروم سلامی کردم که با لبخند گفت:

- چرا این پایینی دخترم؟

+ خانم کارم داشتن؟

رو به شیدا با جدیت گفت:

- مگه قوانین این خونه رو نمیدونی؟

مگه من صد بار نگفتم خدمتکار های این عمارت مثل اعضای خانواده مان و فقط کارشون نظافت و آشپزی نه کارهای شخصی اعضای خانواده.

حالا تو اومدی از زن امیرارسلان که جزو خانواده اصلی عمارته این تقاضا رو میکنی؟

به چه حقی این جسارت و میکنی؟ مگه این کلفتته؟

شیدا نگاه نفرت باری بهم انداخت و آروم گفت:

-- مثل اینکه دلتون خیلی از من پره پدرجون.
من میرم و جای عروستون و تنگ نمیکنم.
بخدا نمیخواستم پیام امیر اکبر و فرستاد دنبالم.

کیفش و از روی میز برداشت و به سمت در ورودی داشت میرفت که
رفتم سمتش و دستشو و گرفتم و گفتم:

- ببین شیدا یکم عاقل و منطقی باش این عمارت مال توه توه تو خانم
این عمارتی تو زن پسر خان این روستایی.
بعد به چی من حسودیت میشه؟
به بی پدر مادریم؟
بی اینکه دیگه داداشمو نمیبینم؟
به اینکه یه خونبسم؟
به اینکه تو پونزده سالگی شوهر کردم؟
به اینکه شوهرم زن داره و زنشو دیونه وار دوست داره؟
به اینکه هنوز کابوس شب اول حجلمو میبینم با اینکه یک ماه گذشته؟
به چی من حسودی میکنی؟
من کیم که بخوام جای تو رو بگیرم؟
این خانواده عذار داره تو عذا داری به اندازه کافی همه چی درهم
بر همه تو دیگ خودتو بیشتر تو این همه بدبختی غرق نکن.
هیچکدوم خوشحال نیستیم فقط باید تا موقت تحمل کنیم.
باشه؟

- من فقط به یچیت حسودیم میشه.

تو یه مار هفت خطی اما پشت نقاب فرشته ی مظلوم خودتو قایم کردی
اما بدون ماه پشت ابر نیمونه.

از عمارت بیرون و در و محکم بست به اردلان نگاهی انداختم که سر
تاسف باری تکون داد و رفت سمت اتاق مطالعش و....

#امیر ارسلان

در شرکت و باز کردم و رفتم تو که پاشا سریع اومد سمتم و با
عصبانیت شروع کرد حرف زدن:

- به به آقا امیر، خوش اومدید، قدمه رنجه فرمودید، مقدمان گلباران آقای
کردلو.

ببخشیدا گفتم ۸:۳۰ بشه ۸:۳۱ رات نمیدم حالا هم برو بیرون ما به
مدیر بی مصرف نیاز نداریم.

در شیشه ای اتاق خودمو باز کردم که منشیم سریع بلند شد و سلام
کرد، با سر جوابشو دادم و رفتم توی اتاق که پاشا با داد گفت:

- اویییی تو یلس مگه اینجا.

اومد داخل اتاق و در و بست و به در تیکه داد و گفت:

- داری با زندگیت چه گهی میخوری؟

+ سلام کردن بلد نیستی؟

- خب سلام

خوب شد؟

دوباره سوالمو میپرسم داری با زندگیت چه گهی میخوری؟

+ اوضاع شرکت چطوره؟

- اوضاع شرکت؟

دوتا شرکت داخلی و دوتا شرکت داخلی که مهم ترین و اصلی ترین قرارداد هامون باهاشون داشتیم فسق قرارداد برامون فرستادند. کلی اوراق مونده از انبار ها که بهشون رسیدگی نشده. و خلاصه اینکه شرکت داره روبه ورشکستگی میره.

+ بیا بشین پاشا باید باهم حرف بزنیم.

اومد سمت میزم و روش نشست و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- خب بگو.

کل اتفاقات یه ماه گذشته رو براش تعریف کردم و بهش گفتم که دختری که امروز بهش گفتم خدمتکار جدید زنه منه.

- امیر تو رفتی یه دختر پونزده ساله رو عقد خودت کردی؟؟

امیر دختر پونزده ساله رو حامله کردی؟؟؟

امیر تو آدمی یا حیونی؟؟؟

+ پاشا نازگل داره افسردگی میگیره نمیدونم چیکارش کنم، خیلی این یه ماه باهاش بد بودم اما اگه با نازگل خوب باشم شیدا حرس میخوره. خستم بخدا پاشا باز نازگل با اینکه بچس از شیدا خیلی فهمیده تره میگه آقا جلو شیدا خانم منو دعوا کنید تا خانم ناراحت نشن. وای پاشا انقدر خنگه انقدر مشنگه انقدر بچس، خیلییی کوچولو هه. امروز تو حموم نشسته بود زار زار گریه میکرد دلم کباب شد براش. اعصاب نمونده برام، انقدر مظلومه که نمیدونی چیکار باید بکنی خیلی معصومه حیفش بود گیر من و زندگی مسخرم بیوفته.

- داداش نمیدونستم این اتفاق ها برات افتاده، حالا بچه رو میخوای چیکار کنی؟

+ هیچی دیگه مثل بچه های دیگه قراره بدنیا بیاد.

- شیدا چی پس؟

+ نازگل فقط قراره بچه رو بدنیا بیاره بعدش شیدا بزرگش میکنه.

- اونوقت نازگل چی میشه؟

+ نمیدونم.

- نمیدونی؟؟؟؟ یعنی انقدر برات بی ارزشه که حتی بهش فکر هم نکردی؟ اون دختر الان مادر بچته.
امیر تو....

+ پاشا باور کن خودم زودتر از تو به همه اینا فکر کردم ولی نمیدونم
چیکار کنم. نمیدونم طرف شیدا رو بگیرم یا نازگل.
پاشا من شیدا رو دوست دارم زنده عشقمه. اما نازگل...

- نازگل چی؟

حرفی نداشتم بگم، نمیتونستم بگم هیچ حسی بهش ندارم اما دقیق
نمیدونستم چه حسی بهش دارم.

+ نازگل خودش این شرایط و قبول کرد.

- ببین امیر اون یه دختر بچه پونزده ساله بود که از کل خانوادش فقط
برادرش برایش مونده بود. تصمیم دیگه ای غیر از اینکه بیاد خودش و
فدای برادرش کنه نداشت.

و این ته نامردی تو بود که این بلا ها رو سرش آوردی.

+ بسه دیگه تمومش کن پرونده هارو بیار باهم درستشون کنیم.

- حداقل وقتی بچت بدنیا اومد طلاقش بده.

با عصبانیت نگاش کردم که گفت:

- چته بابا غلط کردم.

پرونده هارو از توی قفسه برداشت و گذاشت روی میز و با همدیگه شروع کردیم به بررسی تک تکشون و درنهایت امضای نهایی من بود که پای تموم اون اوراق میخورد.

سرمو بلند کردم که یکم استراحت کنم اما با دیدن ساعت دهنم باز موند:

+ پاشا ساعت خرابه؟

- نه درسته.

+ ساعت دوازده شبیه؟
لامصب چطوری اخه.

- بدبخت اکبر اقا ناهار و شام برات آورد کوفت کردی نفهمیدی شب شده؟

+ من تازه فکر کردم ظهره.

- بلند شو بابا، بلند شو تو کلا تعطیلی.

کت و کیف و سویجمو از روی میز برداشتم و گفتم:

+ دادا خودت جمع کن اینارو من تا برسم عمارت ساعت دو میشه.

- فردا ساعت ۸:۳۰ میبینمت.

خندیدم و از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و....

#امیرارسلان در عمارت.

وارد خونه شدم و در آروم بستم و اول رفتم سمت اتاق خودم و شیدا و در و باز کردم که دیدم آروم خوابیده. رفتم داخل و کنار تخت نشستم و موهاشو از روی صورتش کنار زدم که چشماشو باز کرد:

- کجا بودی؟

+ شرکت.

- خسته نباشی مرد من.

لباشو آروم بوسیدم و اونم داشت همراهیم میکرد که صدای جیغ نازگل از طبقه بالا اومد که گفت:

-- امیر_____یر کمک تورو خداااااا

سریع از اتاق بیرون رفتم که با دیدن سالار که دستش روی دهن نازگل بود هنگ کردم و روی پله ها خشکم زد.
شیدا با صدایی لرزون گفت:

- امیر!

از پله ها بالا رفتم و نازگل و از تو دستای سالار بیرون کشیدم که
سریع بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن:

+ اینجا چخبره؟

سالار روی زمین زانو زد و شروع کرد تو سر خودش زدن و گریه
کردن، کم کم چراغ هاروشن شد و پدر و طوبا خانم و چندتا از کارگر
های دیگه اومدن بالا:

+ تو توی اتاق زن من چه گهی داشتی میخوردی؟؟؟

نازگل با صدای پر از بغض گفت:

-- آقا يلحظه بياييد توی اتاق.

سری تکون دادم و به دنبالش وارد اتاق شدم و درو بستم که نازگل
گفت:

-- آقا شیدا بهش گفت با من اینکارو بکنه، شیدا نامزدش و دزدیده و
بهش گفته اگه اینکارو با من نکنه چند نفر و میفرسته که به نامزدش
تجاوز کنن.

آقا به ارواح خاک مادر و پدرم دروغ نمیگم آقا من منتظرتون بودم که
بیاید و بهتون بگم اما شما نیومدید منم در و قفل کرده بودم اما نمیدونم
چطوری باز، کرد و اومد داخل من اینارو امروز تو طبقه بالا شنیدم
آقا بقران من دروغ نمیگم...

دستم و گذاشتم روی دهنش و گفتم:

+ هیسس آروم باش، گریه نکن ناز گلکم، آروم باش.
بگیر بخواب منم الان میام پیشت میخوابم.

-- آقا سالار ترسیده بود وگرنه اون

+ خودم میدونم، از این موضوع به کسی چیزی نگو.

از اتاق بیرون رفتم که پدر گفت:

-- چخبره امیر؟

+ هیچی بابا جان
برید تو اتاق هاتون.
سالار تو تا من اجازه ندادم حق نداری از عمارت خارج بشی.
شیدا تو هم از اتاقت بیرون نمیری.
طوبا خانوم هیچ خدمه ای غیر از شما اتاق خانم نرن، حتی مادرشون.

- یعنی چی امیر اینکارا.....

+ عزیزم خیلی دوست داری سگ بشم؟

شیدا چیز دیگه ای نگفت و رفت پایین، بقیه هم رفتن پایین اما سالار
هنوز سرش پایین بود:

+ خیلی پستی.

چیزی نگفت و منم رفتم توی اتاق و..

نازگل روی تخت نشسته بود که با اومدن من سریع برگشت و بلند شد و اومدم سمتم و با نگرانی گفت:

- آقا چیشد؟

+ هیچی عزیزم، تو حالت خوبه.

سری به معنی آره تکون داد و لبه تخت نشست و دستاشو توی هم مشت کرد، کنارش نشستم و دستمو و دور شونه هاش حلقه کردم و به خودم فشردمش و گفتم:

+ نازگلم آروم باش تموم شد.
فردا میبرمت از اینجا نمیزارم این اتفاق دیگه تکرار بشه.

- آقا نامزد سالار

+ نگران اونا نباش همه چیو تا فردا درست میکنم، الان شبه نمیشه.

- آ آقا شید...

+ نمیدونم نازگل بخدا نمیدونم با اون باید چیکار کنم، حرفتو باور میکنم میدونم این کارای مسخره فقط به دستور شیدا قابل اجرا هستش اما من از سالار توقع نداشتم بخاطر نجات ناموسش دست به ناموس

من بزنه، تاوان سنگینی رو باید بده، اون هر چی داره از ما داره حالا
اومده در نبود من به ناموس دست درازی کرده؟
حالا دیگ تو به اینا فکر نکن برو دراز بکش چشمتو ببند سعی کن
بخوابی.

- چ چشم آقا.

بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و خواستم بلندشم و برق و خاموش کنم
که صدای طوبا خانم از پشت در اومد، در و باز کردم که با استرس
گفت:

-- آقا شیدا خانم از عمارت رفتن بیرون، خواستم جلوشو بگیرم اما دیر
شده بود.

آقا جان اکبر میگه رفتن سمت عمارت پشتی.

+ نصفه شبی اونجا رفته چه گهی بخوره.

کتمو از روی صندلی برداشتم و به طوبا گفتم:

+ پیش نازگل بمون تا من بیام.

از اتاق بیرون رفتم و...

رفتم بیرون که اکبر سریع اومد سمتم و گفت:

- آقا ، خانم رفتن خونه ی سالار.

+ سالار کجاست؟

- تو انباره.

+ برو شیدا رو بردار بیار، چموش بازی هم در آورد بزن تو دهنش.

- آقا...

+ خفه.

رفتم سمت انباره و درشو باز کردم و برق و روشن کردم که سالار بلند شد:

- س..سلام

+ علیک.

سرش و انداخت پایین که گفتم:

+ اون موقع که به زن من میخواستی دست درازی کنی خجالت نمیکشیدی الان میکشی؟

توی بی وجود پست فطرت با خودت چی فکر کردی ها؟؟؟؟
تو فکر کردی....

در انبار باز شد اکبر با شیدا اومد داخل به اکبر اشاره کردم که بره و در و ببند.

شیدا با رنگ و روی پریده به من و سالار نگاه میکرد که سالار گفت:

- زنم کو؟؟؟

شیدا با تته پته گفت:

-- زن...زنت؟ م...من چه بدونم...م...مگه...

+ شیدا دهن کثیف تو ببند.

جفتشون تا سر حد مرگ ترسیده بودن و چیزی نمیگفتن:

+ یه بار برای آخرین بار میپرسم، زنش کجاست؟

- خ..خونه خ...خا..لم.

اکبر و بلند صدا کردم که سریع اومد داخل:

+ برو روستای بالا خونه خاله شیدا و زن سالار و بیار، اگه هم انکار کردن که اونجا نیست بزور برید تو خونه و دختر رو بیارید.

-- چشم ارباب.

به شیدا نگاه تاسف باری انداختم و گفتم:

+ گمشو برو تو اتاقت نسخه تو رو اونجا میپیچونم.

شیدا خواست حرفی بزنه که با صدای بلند گفتم:

- شنیدنی هارو شنیدم، گفتنی هارو هم گفتم، زر زر اضافی نکن تا مجبور بشم دندونات و توی دهننت خرد کنم.

شیدا با گریه از انبار بیرون رفت و در و بست.
برگشتم سمت سالار که گفت:

- آقا ممنونم که به زخم رحم کردید.

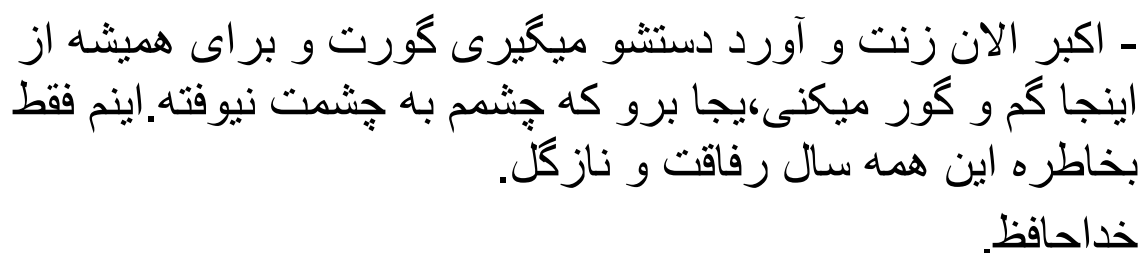
+ ناموس سرم میشه، مثل تو بی ناموس نیستم ک...

- آقا شما هر چی بگید حق دارید، هر بلایی سرم بیارید حق دارید فقط به زخم چیزی نگید نمیخوام تصویرم تو دهنش خراب بشه.

+ میدونی ازت شکایت کنم حکمت چیه؟

- اعدام.

به سمت در انبار رفتم و گفتم:



از انبار بیرون اومدم و رفتم داخل خونه ک...

به سمت اتاق شیدا رفتم و در و باز کردم و رفتم داخل و در و محکم
بستم و از پشت قفلش کردم:

- امیر من غلط کردم۔

کمر بندمو از دور کمرم باز کردم و یه دور به دور دستام پیچوندم که شیدا جیغ خفه ای کشید و خودشو گوشه اتاق جمع کرد و گفت:

- امیر گوه خوردم، امیر غلط کردم، بقرآن دیگه همچین غلطی نمیکنم
امیر...

به حرفاش اهمیتی ندادم و رفتم سمتشو و کمر بندم و بردم بالا و اولین ضربه رو زدم که جیغ بلندی کشید و شروع کرد به گریه کردن و التماس کردن.

صداهای نامفهومی از پشت در می اومد تا اینکه مادر شیدا شروع کرد به در مشت زدن و خواهش کردن که در و باز کنم، پدر هم مدام صدام میکرد اما من توجهی به هیچکدومشون نداشتم اما وقتی صدای نازگل و شنیدم و دستم روی هوا خشک موند:

اعصاب برام نذاشته هر روز یه بحث جدید.

برگشتم سمتش و گفتم:

+ فکر کردی کی هستی؟ چندسال تو این عمارت بودی فکر کردی
پخی هستی؟ بدبخت من از اینجا بنذازمت بیرون تو اون مادرت از
گشنگی میمیرید.

(نازگل)-- آقا!!!!

از اتاق بیرون رفتم و سریع از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق خودم و
نازگل رفتم خواستم در و ببندم که نازگل هم اومد داخل
لباسامو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم روی
چشمامو گفتم:

- برق و خاموش کن.

برق و خاموش کرد و اومد روی تخت ، دستش که دورم حلقه شد آرام
گرفتم. مثل بچه ای بودم که مادرش داشت بغلش میکرد.
برگشتم سمتشو لبمو گذاشتم روی لباش و محکم مکیدم، از شیرینی لباش
سیر نمیشدم تمام حس های مردونم بیدار شده بودن و من تنها میخواستم
با بوسیدنش جواب تموم اون حس هارو بدم.
جفتمون نفس کم آورده بودیم لبامو از لباش جدا کردم و سرم و بردم تو
گودی گردنش و زیر گوشش گفتم:

+ تو داری با من چیکار میکنی؟

چیزی نگفت و نفسش و توی گودی گردنم خالی کرد، قلبش مثل قلب گنجیشک تند تند میزد دستاشو از زیرم بیرون آوردم و صورتم و چرخوند سمت خودش و همه جای صورتم و بوسید و گفت:

+ تو چند نفری؟

- یعنی چی چند نفری؟

+ یعنی اون آدم اخمو همیشه عصبی کیه؟ این آدم بی طاقت مهربون کیه؟

خنده ی تو گلوای کردم و گفتم:

+ مگه نمیدونی کیه؟

- نه کیه؟

+ امیرارسلان کردلو هستش.

- اووو پسر خان؟

+ آره همون پسر خوشتیپه.

- نه بابا همیچین خوشتیپ هم نیست؟

+ ععع؟

- آره.

+ پدر سوخته من خوشتیپ نیستم؟

شیطون خندید و گفت:

-نچ

+ عمت زشته.

- من اصلا عمه ندارم که بخواد زشت باشه.

+ پس خودت زشتی.

لباشو غنچه کرد و گفت:

- من زشتم؟؟

لباشو بوسیدم و گفتم:

+ تو فرشته ای. یه فرشته کوچولو، یه فرشته شیطون اما آروم یه فرشته که اومده زندگیمو زیره رو کرده، یه فرشته که میخواد منو بابا کنه.

لباشو عمیق تر بوسیدم و گفت:

+ خنگول منی تو.

- این همه قشنگ حرف زدی نمیتونستی این آخریو نگی؟

+ کل احساسم تو جمله آخریم بود خب.

- من خنگم؟

+ این یکیو هستی بخدا.

- خیلی بدی من کجا خنگم.

به پهلوی خوابیدم و دستم و گذاشتم روی مردون.. گیم و گفتم:

- این چیه؟

+ شلوار.

بلند خندیدم و گفتم:

+ خب زیرش چیه؟

- شورت.

+ داری نزدیک میشی، بعدش چیه؟

- خب پاهات.

+ خنگی دیگه.
میگم اینجا چیه؟

- آها اینجا همونجاس که جیش میکنی.

نتونستم جلو خندم و بگیرم و بلد زدم زیر خنده و گفتم:

+ خب اسم اونجایی که جیش میکنم چیه؟

- امم خب همسایمون بچه کوچیک داشت بعد میخواست بهش یاد بده
که جیش کنه میگفت اگه جیش نکنه دودولشو هاپو میبره.
فکر کنم اسمش دودوله.

+ نازگل جان من واقعی مشنگ میزنی یا خودتو به مشنگی میزنی؟

- وا یعنی چی؟

+ کلا اندازه گاو سرت نمیشه از زندگی زناشویی.

- خب از کجا باید بدونم.

یکم فکر کردم دیدم راست میگه بچه، بغلش کردم و گفتم:

+ بهش فکر نکن بگیر بخواب.

- امیر؟

+ جاندلم؟

- خیلی میترسم.

+ از چی فرشته کوچولو؟

- از این همه تنهایی، اگه تو امشب نمی اومدی..

+ من همیشه مراقبتم.

- هنوز هم از من متنفری؟

+ نمیدونم.

خودشو بیشتر بهم فشار داد و گفت:

- خیلی دوست دارم.

چیزی نگفتم و محکم تر به خودم فشارش دادم و روی موهاشو بوسیدم
و چشمامو بستم و طولی نکشید که خوابم برد.

بار صدای آروم نازگل چشمامو باز کردم :

- بلاخره بیداری شدی!

+ چیشده؟

- ساعت هفته نمیخوای بری سر کار؟

+ وای نازگل ول کن خستم.

- خودت گفתי کلی از کارات عقب افتاده، بلند شو دست و صورتتو بشور خوابت میپره.

رومو برگردوندم و پتو رو کشیدم روی سرم که اومد روم و پتو رو کنار زد و زبونش و کرد توی لاله ی گوشم :

+ اااا نکن دختر.

- بلند شو.

+ خستم بخدا.

دماغمو کشید و گلوم ریز کوچیکی گرفت و گفت:

- بلندشو دیگه امیر.

+ لاله الله.

برگشتم و کنارش زدم و از روی تخت بلند شدم که گفت:

- امیر امیر

+ هوم

- بیا جلو

سرمو بردم جلو که بوسه ای روی لبام زد و گفت:

- حالا برو.

لبخندی به روش زدم و رفتم توی روشویی و...

#نازگل

لباسمو پوشیدم و برگشتم سمت امیر که به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد:

- وسایلتو برداشتی؟

+ آره دیگه همش توی همون چمدونه.

- خیلی خب بیا بریم دیر شد.

سری تکون دادم و به دنبالش رفتم بیرون، داشتیم سوار ماشین میشدیم که احساس کردم پرده تکون خورد سرمو بلند کردم که دیدم شیدا پشت پنجرس، از همونجا هم میشد نفرت و توی چشماش دید:

- بشین دیگه نازگل.

سوار ماشین شدم و بلافاصله گفتم:

+ آقا زن سالار چیشد؟

- نگران نباش پیش شوهرشه الان.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به بیرون خیره شدم، یکم که گذشت فهمیدم داره میره سمت قبرستون:

+ مگه دیرت نشده؟

- دلم برای مادر و برادرم تنگ شده.

چیزی نگفتم و به جاده خیره شدم، دل خودمم بدجور برای مادر پدرم تنگ شده بود و نمیدونستم چطوری ازش اجازه بگیرم تا برم سر قبرشون.

جلوی در قبرستون پارک کرد و دونفری از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل مستقیم رفتیم سمت دوتا قبر که سنگ ممری بودن، امیر کنار قبر نشست و برگ های روی قبر و کنار زد و شروع کرد به فاتحه خوندن.

فاتحه ای خوندم و یکم دورتر وایسادم تا امیر راحت تر باشه، با چشم به سمت دیگه قبرستون خیره شدم و دلم از دلتنگی پر کشید.
میخواستم بدوم سمت قبرشون و سنگ قبرهاشون بغل کنم و تا نفس هست گریه کنم براشون:

- قبر مادر پدرت کجاست؟

با دست بهش نشون دادم که گفت:

- برو یه فاتحه بخون.

قطر اشکی ناخودگاه افتاد روی گونه هام و ممنونی گفتم و دویدم سمت قبر پدر مادرم که دورش و با نیما کلی گل رز قرمز کاشته بودیم.
بین قبرهاشون زانو زدم و زدم زیر گریه و بوسیدن سنگ قبرهاشون.
سلام بی معرفتا خوبین؟ مارو تنها گذاشتین رفتین حالا دونفری باهام خوش میگذره؟ بابایی دیدی چه بلایی سر زندگیم اومد؟ مامانی دیدی دخترت چقدر کتک خورد؟ راستی میدونید دارید نوه دار میشد؟

دستای گرم و مردونه ای امیر دور شونه هام حلقه شدن، سفت من و بخودش فشرد و گفت:

- گریه نکن کوچولو.

+اگه زنده بودن همه چی مثل قبل بود.

با سرنوشت که همیشه بازی کرد، هر اتفاق بدی شروع یه اتفاق دیگس
که ممکنه تلخ یا شیرین باشه.

+ چرا من؟

- زندگی دیگه...

+ بی رحمه.

- بلند شو بریم.

+ میشه یه چیز کوچیک بهشون بگم و پیام؟

- تو ماشین منتظرتم.

امیر بلند شد و از قبرستون بیرون رفت، لبخند تلخی زدم و گفتم:

+ مامان، بابا، برام دعا کنید، برای من، برای زندگیم برای بچم.
برامون دعا کنید.

بابایی مواظب داداشیم باش.

سنگ قبر هاشون و بوسیدم و از قبرستون خارج شدم و سوار ماشین
شدم:

- سبک شدی؟

+ او هوم.

ماشین و روشن کرد و به سرعت به سمت شهر رفتیم:

- نازگل اول باید بریم شرکت خیلی کار رو سرم ریخته، بعدش میریم خونه.

فعلا کارگر فرستادم اونجا رو تمیز کنه باشه؟

+ باشه.

*_*_*_*_*_*_*

از ماشین پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا:

+ خجالت میکشم.

- خجالت نداره که، توی اتاقم بمون حوصلتم سر رفت تلویزون نگاه کن.

+ چشم.

از آسانسور بیرون اومدیم و رفتیم داخل شرکت، شرکت نسبتا بزرگی بود، امیر مستقیم رفت سمت در شیشه ای و بازش کرد و منتظر موند که برم داخل.

یه خانوم حدودا چهل و پنج ساله منشیش بود:

- بیا تو اتاقم ناز گل

سری برای منشیش تکون دادم و رفتم داخل اتاقش:

+ چقدر اینجا ساکته

- شرکته دیگه مهدکودک نیست که.

چپکی داشتم نگاش میکردم که در محکم باز شد و یه پسر قد بلند با موهای مشکی اومد داخل و خواست حرفی بزنه که با دیدن من ساکت شد و...

امیر گلوی صاف کرد و گفت:

- پاشا جان تو یله نیست اینجاها.

-- ها؟

- ها و مرض، سلام.

-- س.. سلام

+ سلام آقا پاشا خوشبختم.

نگاه نامفهومی بهم انداخت و گفت:

-- بجا نیاوردم!؟

+ من نازگل هستم.

-- عاااا بعله بعله شناختم، خوب هستید؟ مشتاق دیدار بودیم بانو.

+ ممنونم شما لطف دارید.

اومد جلو ترو دستشو دراز کرد که گیج نگاهش کردم و به امیر
ارسلان خیلی شدم که به پاشا گفت:

- پاشا!

پاشا سریع دستشو عقب کشید و عذرخواهی کوچیکی کرد و برگشت
طرف امیر و گفت:

-- چطوری شریک؟

- پاشا دیشب شب مزخرفی رو داشتم الانم اعصابم تعطیله امروز مزه
پرونی ممنوع. خر فهم شدی؟

-- خیلی خب بابا.

پاشا یه سری پوشه گذاشت سر میز امیر و برگشت سمت من و گفت:

-- بیا بریم شرکت و بهت نشون بدم اینجا حوصلت سر میره.

+ متشکرم راحتم.

-- رسمی حرف نزن بابا ما باهام رفیق جون جونی هستیم. اینجا هم
حوصلت سر میره به این امیر هم توجه نکن بیا بریم.

+ ادب حکم میکنه با کسی که اولین باره میبینمش زود خودمونی نشم
و اینکه من اینجا پیش آقام بمونم راحت ترم.

پاشا چپکی امیر و که نیشش باز بود و معلوم بود خیلی ذوق کرده نگاه
کرد و با جمله:

"هر جور راحتی"

از اتاق بیرون رفت.

امیر مغرورانه گفت:

- خوشمان آمد.

خنده ی آرومی کردم و بهش خیره شدم که مشغول بررسی ورقه ها بود:

+ میخوای کمکت کنم؟

- خسته نمیشی؟

+ نه اینجوری بیکار بشینم بیشتر خسته میشم.

- خب پس بیا این ورقه ها رو توی اون پوشه نخودی به ترتیب شماره هایی که بالاش داره بزار.

+ چشم.

#عمارت.

#سوم شخص

صبح آن روز پس از رفتن امیرارسلان و نازگل اردلان خان به همراه چند نفر از نگهبانانش از عمارت خارج شدند تا به اوضاع روستا رسیدگی کنند.

شیدا همچنان درون اتاق بود، ندیمه ها برایش سینی هایی پر از غذا های لذیذ بردند اما او به هیچکدام لب نزد فقط از پنجره به نقطه ای نامعلوم خیره بود تا اینکه درب بزرگ عمارت باز شد و ماشین اسلان وارد عمارت شد.

شیدا بسیار تعجب کرد و سریعا به سمت در رفت و آن را باز کرد و خواست از درب ورودی خارج شود که طوبا مانع شد:

- طوبا برو کنار اسلان اومده.

-- خانم جان شما برید داخل اتاقتون من ایشون راهنمایی میکنم بیان داخل.

شیدا عصبی و ناراحت به سمت اتاقش رفت و منتظر ماند تا اسلان به ملاقاتش برود.

#اسلان

در خونه رو باز کردم که طوبا خانم سریع اومد جلوم:

- سلام آقا خوش اومدید.

+ مرسی خاله جون. چخبرا؟ خوبی سلامتی؟

- ممنونم مادر بیا تو.

+ کسی عمارت نیست؟

- آقا خان که رفتن روسا، آقا امیر هم شرکت رفتن، شیدا خانم هم داخل اتاقشون.

+ خب پس میرم پیش شیدا، فقط کسی مزاحم نشه لطفا.

- چشم.

+ فقط امیر کی میاد؟

- احتمالا تا شب نمیان.

+ خوبه.

به سمت اتاق شیدا رفتم و بدون اینکه در بزنم رفتم داخل شیدا سریع
اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

- وای اسلان چه خوب شد اومدی.

گونشو و گرفتم و سرش و آوردم بالا و لباشو بوسیدم و گفتم:

- دلم برا تنت تنگ شده بود ملوسک.
چیشده؟ گرفته ای؟

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنمو و پیراهنمو از تنم در
آورد و سرش روی سینه های تخم و گفت:

- آروم کن اسلان.

عقب عقب به سمت تخت بردمش و

#امیرارسلان

سرم بلند کردم که دیدم نازگل روی میز خوابش برده بلند شدم و
وسایلمو جمع کردم و نازگل و گرفتم توی بغلم و از اتاق بیرون رفتم
که دیدم پاشا داره میاد سمتم:

- کجا؟

+ کارام تموم شد دارم میرم، فقط پاشا با من تا پایین بیا در ماشین و
برام باز کن این بچه دسته میترسم بیدار بشه.

- همچنین بچه هم نیستا، لامصب دومتر قدشه شیش متر هم زبون داره.

+ خفه شو انقدر زن منو سانت نکن بیا بریم پایین.

- علاف نیستم که کار دارم.

+ پاشا/:

زهر ماری زیر لب گفت و جلو تر راه افتاد.
آسانسور طبقه همکف متوقف شد و ما هم پیاده شدیم و به سمت ماشین
من رفتیم، پاشا در ماشین و باز کرد و صندلی جلو رو خوابوند منم
نازگل روی صندلی گذاشتم:

- ماشالله چه خواب سنگینی هم داره.

+ دیشب خوب خوابید اصلا.

- امیر خدارو خوش نمیاد بخدا جلوی یه آدم مجرد این حرفارو میزنی.

+ چه ربطی داره/؟؟؟؟

هم تو خوابیدی هم اون خوابید خب ما هم که عر عر.
باشه بابا میدونم داشتید تا صبح نماز شب میخوندید خوب نتونستید
بخوابید.

مواظب کمربت باش داداش.

خنده ی مسخره ای کرد و سریع از پله ها بالا رفت "خاک توستری"
بهش گفتم و سوار ماشین شدم و به سمت آپارتمانم حرکت کردم.

داشتم ماشین و پارک میکردم که نازگل بیدار شد:

+ ساعت خواب خانومی.

- سلام
ما الان کجاییم؟

+ خونه ی جدید.
پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و در و باز کردم و رفتیم داخل:

+ بیا با آسانسور بریم بالا.

هنوز منگ خواب بود و تلو تلو میخورد دستاشو و دور بازو هام حلقه
کرد و سرش و گذاشت روی شونه هام.

بلاخره رسیدیم و آسانسور متوقف شد و به سمت واحد خودم رفتم و در و باز کردم و رفتیم داخل:

نازگل نگاهی سرسری به دور خونه انداخت و گفت:

- امیر میشه برم بخوابم؟

+ آره فقط نازگل من باید برگردم روستا شاید شب اومدم پیشت اگه نیومدم خدمتکار میفرستم، یخچال هم وسیله توش پره دیگه خودت مراقب خودت باش تا من بیام.

- چشم.

پیشونیش و بوسیدم و اومدم بیرون.....

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت حرکت کردم و بعد از چند ساعت رانندگی بلاخره رسیدم، ماشین و بیرون عمارت پارک کردم و رفتم داخل عمارت و بدون هیچ حرفی رفتم داخل خونه که سریع طوبا خانوم اومد بیرون و با اومدن من گفت:

- ععع آقا شماید؟

سلام خوش اومدید.

+سلام ممنونم.

- نازگل کجاست آقا؟

+ جاش خوبه.

طوبا خانم خداروشکری گفت و رفت داخل آشپزخونه، به سمت اتاق شیدا رفتم تا آخرین صحبت هامو باهاش بکنم، در و باز کردم و با دیدن صحنه روبه روم خون تو رگام یخ بست، توان ایستادن روی پاهام و نداشتم با جیغ شیدا به خودم اومدم باورم نمیشد پسر عموم و زنم روی تخت روی هم بودن طوبا خانم اومد و اونم بدتر از من هنگ صحنه رو به رو بود.

اسلان بلند شد د با تته پته گفت:

- امیر من ...امیر من گوه خوردم امیر.

دستام و محکم مشت کردم و به سمتش گام برداشتم عقب عقب میرفت و اراجیف پشت هم میگفت اما من به حدی عصبی بود که کور و کر شده بود، اولین مشت و که زدم دیگه متوجه چیزی نشدم تا اینکه پدر و اکبر(بادیگارد) من و از روی اسلانی که صورتش غرق خون بود جدا کردن.

شیدا گوشه ی تخت خودشو جمع کرده بود و هنوز لخت بود به سمتش رفتم ملافه رودورش گره زدم و از موهاش گرفتم و کشیدمش و بردمش بیرون و داخل حیاط انداختمش و تا میخورد با کمر بند زدمش و اونم مثل مار به دور خودش میپیچید لگد محکمی به شکمش زدم و با داد گفتم:

+ اکر_____بر.

- جانم ارباب؟

+ برو کل روستا رو جمع کن تو میدون خاکی این جنده سگ و اونجا سنگسارش کنید و بعدش خودش و اون ننه جنده تر از خودش و از روستا پرت میکنی بیرون.
چشمم به چشم این بیوفته همتون و میکشم.

- چشم...چشم آقا.

پدر از روی پله ها با تاسف نگام میکرد خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-- پونزده سال هر روز بهت گفتیم باور نکردی حالا که با چشم های خودت دیدی باورت شد؟

- به برادرتون بگید بیاد جنازه شازده پسرش و جمع کنه ببره.

پشیمون شدم برم داخل خونه و عقب گرد کردم و نگاهی به شیدا کردم و گفتم:

+ حیف اون همه عشقی که به پات ریختم.
حیف اون همه خوشبختی که لیاقتش و نداشتی.
حیف عمری که با تو حروم شد.

چیزی نگفت یا بهتر بگم جونی نداشت که حرفی بزنه، از عمارت
بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و....

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط پام و روی پدال گاز فشار میدادم تا
زودتر این راه تموم بشه.

جلوی آپارتمانم ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم و به طبقه آخر خیره
شدم، جایی که نازگل الان توش بود، نمیدونم چرا اومده بودم اینجا
نمیدونم چرا دیگه ازش متنفر نبودم جواب سوال های عقم و نداشتنم و
فقط میخواستم دلم و آروم کنم.

دل نا آرومم که داشت از درد میسوخت، دلم میخواست کور بشم یا
فراموشی بگیرم دلم میخواست همه چیزو یادم بره.

دلم آرامش ماه های قبل و میخواست ، بیام خونه و شیدا با لوند بازیاش
خستگیمو از تنم در بیاره، دلم اون عشق و میخواست نه این خیانتو.

نه من نمیتونستم با نازگل باشم نازگل هم یکیه مثل اون، یکی کصاف تر
از اون.

اون مظلومه و با مظلومیتش میخواد گولم بزنه.

اون باعث شد من از شیدا دور بشم اون باعث شد شیدا به من خیانت
کنه.

اون زندگیمو به گند کشید.

سوار ماشین شدم و سرم و روی فرمون گذاشتم و تمام خنگ بازی
های نازگل اومد جلوی چشمم نا خودآگاه لبخندی روی لبم اومد و جلوی
بی منطقیم کم آوردم اون بچه هیچ وقت نمیدونست مثل شیدا باشه اون
واقعا پاک بود.

ماشین و بردم توی پارکینگ و پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم و دکمه طبقه هفت رو فشردم.

کلید انداختم و در و باز کردم و رفتم داخل که صدای نازگل و از آشپزخونه شنیدم:

+ نازگل؟

از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- ععع سلام خوبی؟

+ برام قهوه درست کن.

چشمی گفت و رفت داخل آشپزخونه، به سمت بالکن رفتم و روی صندلی نشستم و به آسمون خیره بودم که نازگل اومد کنارم نشست و گفت:

- میگما خونت خیلی قشنگه، یکم بهم ریخته بود که تمیزش کردم، وای امیر چقدر دوشش باحاله کلی کیف کردم راستی کتابخونت معرکه بود.

کمی مکث کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

چشم‌ام و بستم تا بغضم و سرکوب کنم اما قطره‌های اشک روی گونه
هام سر خرد و افتاد پایین:

- آقا چیزی شده؟ من کاری کردم؟ آقا؟

+ نابود شدم نازگل، زنم و زیر پسر عموم دیدم نازگل، کمرم شکسته
نازگل میفهمی؟

- ش...شیدا؟

قهوه رو از روی میز برداشتم و یه قلوپ زدم و گفتم:

+ زندگیم نابود شده.

- این باور نکردنیه.

+ یه مدت اصلاً نمیخوام عمارت برم.

حالم از همه چیز بهم میخوره.

من خیلی دوسش داشتم، شاید باهاش دعوا میکردم اما بخدا قسم عاشقش
بودم.

نازگل سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت، شاید حسودیش شده
بود، توجهی نکردم و مشغول خوردن قهوام شدم.

سرشو و روی شوئم گذاشت و فنجون قهوه رو از توی دستام گرفت و گفت:

- بهش فکر نکن.

+ نمیتونم.

- خیلی نحسم نه؟

+ چی بگم؟!!

- هیچی خودم جوابشو میدونم.

+ نازگل؟

- جانم؟

تو چشمای سبز خوش رنگش خیره شدم که گفت:

- شام و آماده کنم؟

+ نه گرسنم نیست.

- خب اممم...

+ میخوام تنها باشم.

- یعنی من برم؟

+ بمون فقط حرف نزن.

- چشم.

گوشیمو از جیبم در آوردم و رفتم توی گالریم و شروع کردم به پاک کردن عکساش. نازگل سرش تو گوشیم بود و داشت همرو نگاه میکرد ، چپ چپ نگاهش کردم اما به روی خودش نیاورد و همینجور نگاه میکرد که گفتم:

+ اوی فضول.

- با منی؟

+ نه با عکسای شیدام.

آهانی گفت و دوباره به گوشی خیره شد، دیگه واقعا به خنگ بودنش یقین پیدا کرده بودم:

+ برو شام و حاضر کن.

- چشم.

پوفی کشیدم و به دنبال نازگل به طرف آشپز خونه رفتم...

+ شام چی هست حالا؟

- کوکو با سیب زمینی سرخ کرده.

سری تکنون دادم و به صندلی تکیه دادم که گوشیم زنگ خورد:

+ جانم بابا؟

- کجایی پسرم؟

+ پیش نازگل.

- امیر من به اکبر گفتم شیدا رو ببرن اداره پلیس زشته تو میدون
بخوان....

نذاشتم حرفی بزنه و سریع گفتم:

+ باشه بابا.

- برو پیش بی بی اعصابت آروم تر میشه.

+ نمیخوام پیش نازگلم.

- دست روش بلند نکنی امیر، اون حاملس گناهه.

+ نه کاریش ندارم نشستم اینجا برام شام داره حاضر میکنه.

- گوشه بده دستش.

+ یعنی حرف من و باور نداری؟

- از تو هر کاری ساختس.

عصبی گوشه و گذاشتم رو بلندگو و به سمت نازگل گرفتمش و گفتم:

+ بیا.

نازگل آروم گوشه و برداشت:

- جانم؟

-- خوبی بابا جان؟

- بله آقا خوبم.

-- دست روت که بلند نکرد؟!!

- نه آقا.

-- مراقب خودت باش باباجان، الان عصبانی زیاد سر به سرش نزار.

+ چشم.

- ایشالله باتو زندگیش خوب بشه با اون یاقی که هیچی نفهمید.
نازگل سامیارم رفت الان تنها دار و ندارم امیرارسلانه تو رو ارواح
پدر مادرت مراقب پسرم باشه.

- چشم آقا

+ خدانگهدار تون بابا جان.

+ انقدر بدم میاد فکر میکنه من یه بچه پونزده سالم:/
هنوزم که هنوز نمیخواد باور کنه که من سی و پنج سالمه.

- یعنی الان من بچم؟

+ تو هم بچه ای، هم خنگی هم باهوشی هم مهربونی هم رو مخی.

- چطوری هم خنگم هم باهوش.

+ نازگل با من بحث نکن.

- بحث نکردم که.

+ نــــازگل

سرشو پایین انداخت و دیس و برداشت و توش کوکو هارو چید و گذاشت جلوم،خودشم رو صندلی نشست و یه تیکه کوچیک برداشت و باهمون داشت بازی بازی میکرد:

+ بخدا به حدی سرم درد میکنه و خستم که حوصله ناز کشیدن ندارم،بشین مثل آدم غذا تو بخور.

- دارم همین کارو میکنم.

+ ببین تو...

- امیر بس کن دیگه بابا.
غذا تو بخور منم غذا مو دارم میخورم.

+ برای من قیافه میگیری؟ صدا تو برای من بالا میبری؟

تو چشمم زل زد و خیلی شمرده شمرده و آروم گفت:

- امیر جان حساس نشو،آروم باش غذا تو بخور بعد برو استراحت کن.
میدونم الان عصبی و دوست داری خودتو خالی کنی اما من بخدا نه دارم ناز میکنم نه قیافه میگیرم.
بشین شامتو بخور سرد شد.

انگار با حرفاش آب روی آتیش ریخته بود. شاممو خوردم و به سمت اتاقم رفتم و لباسمو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز شد و نازگل اومد داخل اتاق و لباساشو عوض کرد و خواست روی تخت دراز بکشه که گفتم:

+ برو تو یه اتاق دیگه لطفا.

کمی مکث کرد و گفت:

- چشم.

سریع بلند شد و برق و خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت و در و بست.

بلندشم و از توی کشو پاکت سیگار و بیرون آوردم اولین نخ و روشن کردم و به آسمون خیره شدم.

قطره های بارون دونه دونه از آسمون تیره شب پایین اومدن و در کسری از ثانیه شدت گرفتن.

پوک عمیقی به سیگارم زدم و رفتم لب پنجره و به شهری که زیر بارون زیاد داشت غرق میشد نگاه کردم.

رعد و برق های بزرگی میزد و هر لحظه بارون تندتر از قبل میشد، صدای در و پشتبندش صدای نازگل اومد:

+ بیا داخل.

در اتاق و باز کرد و اومد داخل و نزدیکم شد و گفت:

- من از رعد و برق میترسم.

+ ترس نداره که.

- خیلی میترسم.

+ خيله خب بيا بریم کنار پنجره بشینیم.

پتو و بالشو و جلوی پنجره بزرگ شیشه ای گذاشتم و گفتم:

+ بيا بشین.

کنارم نشست و سرشو گذاشت روی پاهامو پتو رو کشید روی خودش.

- سیگارتو خاموش کن.

+ خاموش کردم اما هنوز بوش تو اتاقه.

- به چی داری فکر میکنی؟

دستمو بردم توی موهاشو و گفتم:

+ به زندگیم که داره نابود میشه.

یا بهتره بگم که، به زندگی که نابود شده.

- اون داشت بهت خیانت میکرد اصلا به فکرت نبود تو چرا الان تو
فکرشی؟

+ اون عاشق نبود اما من عاشقشم.

- عشق خیلی حس بدیه.

+ تلخه.

- خیلی.

+ میخوای بخوابیم؟

- او هوم.

بالش هارو روی پارکت ها گذاشت و نازگل و گرفتم توی بغلم و بدون اینکه به چیز دیگه فکر کنم چشمامو بستم.

- امیر.

+ هوم؟

- اون عاشقت نبود اما من و بچت عاشقتیم.

بیشتر به خودم فشارش دادم و چیزی نگفتم و اونم ساکت و آروم توی بغلم خوابش برد...

- امیر؟ آقا امیر؟ امیرجان؟

چشمامو باز کردم که دیدم نازگل بالا سرمه:

+ چیه؟

- سرکار نمیخوای بری؟

+ ولم کن خواب دارم.

پیشونیمو بوسید و دستشو برد توی موهامو گفت:

- بیدار شو دیگه، آقا خان به گوشیت زنگ زد.

+ چی گفت؟

- جواب ندادم.

آقا پاشا هم زنگ زد.

+ باشه.

- آخ امیر آخ اییی.

سریع بلند شدم و دیدم دستش رو شکمشه:

+ چیشده؟

خندید و گفت:

- صبح بخیر بابایی.

چپ چپ نگاهش کردم که زبانش و بیرون آورد:

- نازگل برو حوصله ندارم.

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

- سرم داد نزن خو.

+ برو صبحونه آماده کن.

- آمادس.

+ الان قفلی زدی رو من؟

سرشو به معنی تایید تکون داد.

پوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم دستشویی، بعد از شستن دست و صورتم
از دستشویی خارج شدم و حرکت کردم سمت اشپزخانه

خیلی خوابم میومد ولی حیف که کار داشتم، با چشمایی که از شدت
خواب بزور باز مونده بود نشستم پشت میز و لقمه ای که نازگل برام
گرفته بودو از دستش گرفتم

همونطوری که لقمه رو میجویدم گفتم:

+خودت نمیخوری؟

سری تکون داد و گفت:

_میخورم.

نگاهمو از روش برداشتم و با بی میلی لقمه دیگه ای گرفتم، دلم
میخواست باز نازگل برام لقمه بگیره اما نمیخواستم بهش بگم! پررو
میشد

با بلند شدن زنگ گوشیم لقمه ای که دهنم بودو نجویده قورت دادم و
بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم جواب دادم:

+بله؟!!

صدای نگران و عصبی بابا بلند شد:

-هیچ معلوم هست تو کجایی پسر؟ حال بی بی بد شده.

نگران از پشت میز بلند شدم و گفتم:

+چییی؟ حال بی بی بد شده؟ الان خودمو میرسونم.

فوری گوشیه قطع کردم و همونطوری که حرکت میکردم سمت اتاق تا لباس بپوشم با صدای بلندی خطاب به نازگل گفتم:

+ نازگل بجنب لباستو بپوش باید بریم پیش بی بی.

نازگل دوید و اومد توی اتاق و گفت:

- چیشده؟؟؟

+ نمیدونم بابا میگه حال بی بی خرابه باید بریم روستا، بجنب لباس بپوش.

نازگل سریع لباسشو از توی کمد برداشت و پوشید و با همدیگه از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، و به سرعت به سمت روستا روندیم و تا برسیم حرفی بینمون رد و بدل نشد. نزدیکای عمارت بودم که موبایلم زنگ خورد:

+ جانم بابا؟

- بیا بی بی عمارته، دکتر داره معاینش میکنه.

+ دارم میام پنج دقیقه دیگه اونجام.

گوشی و قطع کردم که نازگل گفت:

- چیشده؟ حالش بهتره؟

+ نمیدونم.

ماشین و جلوی عمارت پارک کردم و سریع پیدا شدم و رفتم داخل
خونه که طوبا اومد جلو:

- سلام پسر.

+ بی بی کجاس؟

- تو اتاق انتهای سالن.

به سمت اتاق رفتم که بی بی روی تخت دیدم:

+ سلام، حالش چگونه؟

(دکتر)- سلام پسر، بهترین فشارشون اومده بود پایین.

کنار تخت نشستم که نازگل هم اومد داخل اتاق و پایین تخت نشست و
دستای بی بی رو گرفت توی دستش:

+ پدرم کجاست؟؟

-- اومدی امیر؟

از روی تخت بلند شدم و به پدر دست دادم نازگل هم کنارم وایساد و
سلام ارومی کرد:

-- بهتری بابا؟

+ خوبم، بی بی چشم شد؟

-- نمیدونم والا همسایه ها زنگ زدن بهم منم دکتر و خبر کردم.

بی بی داشت چشماشو باز میکرد که پدر هول کرد و خواست بره
بیرون که بی بی روی بابا قفل کرد و بابا هم روی بی بی، پلک
نمیزدن و فقط همو نگاه میکردن.

نازگل و طوبا هم مثل من تعجب کرده بودن اما هیچکدوم از این
رفتارشون سر در نمی آوردیم که بی بی با بغض گفت:

- سیاوش؟

پدر سرش و پایین انداخت و خواست بره بیرون که دوباره بی بی
گفت:

- سیا..وش؟

نازگل جیغ خفیفی کشید و با تعجب گفت:

-- وایی نههههه.

+ تو چته ؟

-- آقا خان همون سیاوشه؟

+ سیاوش کیه؟

-- شوهر بی بی.

+ میزونی؟

(پدر) - از اتاق برید بیرون.

+ بابا؟

(پدر) - گفتم برید بیرون همتون.

از اتاق بیرون اومدیم و....

روی کاناپه نشستم و خواستم از نازگل سوالی بپرسم که گوشیم زنگ خورد، بدون نگاه کردن به صفحه تلفن و جواب دادم که صدای شیدا پیچید توی گوشم:

- امیر تور و خدا آوارم نکن امیر، من گوه خوردم امیر، من غلط کردم.
امیر نادونی کردم، خریدت کردم تو رو قرآن آوارم نکن.
من الان کجا برم؟؟؟ من و انداختی بیرون من کجا رو دارم برم؟؟؟

از عصبانیت زیاد نمیتونستم حرف بزنم نازگل دوید سمت آشپزخونه و
با یه لیوان آب برگشت و بزور گوشی و از دستم بیرون آورد و قطعش
کرد و لیوان آب و گرفت جلوم و با نگرانی گفت:

- یکم آب بخور.

یکم خوردم و سرم و بین دستام گرفتم که در اتاق باز شد و پدر از اتاق
اومد بیرون:

-- چیشده؟

سری به معنی هیچی تکون دادم که نازگل سریع گفت:

- بی بی خوبه؟

لبخند محوی به فضول بودنش زدم و منتظر موندم که پدر جواب قانع
کننده ای برای اون رفتار بی بی بگه اما اون به :

- خوبه.

اکتفا کرد و به سمت اتاقش رفت.

من و نازگل بهم نگاه کردیم که نازگل گفت:

- باید از زبون بی بی حرف بکشیم بیرون آقا خان هیچی نمیگه.

+ نازگل این غیر ممکنه پدر من همون گمشده ای باشه که بی بی این همه مدت بخاطرش جونیشو داده و اشک ریخته.
در ضمن بی بی به من گفت شوهرش مرده اما ...

+ آدمو میتونن هر جور بخوان یه داستان و تعریف کنن.
ممکنه بی بی به اشتباه گفته که سیاوش مرده یا واقعا از اون موقع تا به الان از زنده بودن سیاوش مطلع نبوده.
راستی مگه تا حالا بی بی و آقاخان همو ندیده بودن؟

+ نه هیچوقت.
این اولین بار بود.

نازگل ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید
موهاشو از جلوی صورتش کنار زدم و گفتم:

+خوبی نازگل؟رنگ و روت زرد شده.

اب دهنشو قورت داد و گفت:

_خوبم اقا چیزی نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

+بریم پیش بی بی.

دستشو سمتم دراز کرد، تو هوا منظور شو گرفتم و کمک کردم از جاش
بلند شه، باهم حرکت کردیم سمت اتاق بی بی و بدون اینکه سر و
صدایی ایجاد کنیم داخل شدیم.

نازگل حلقه دستشو از دور دستم باز کرد و رفت سمت بی بی
لبه تختش نشست و با ملایمت گفت:

+بی بی؟ خوبی؟

نگاه بی روح بی بی چرخید رو صورت نگران نازگل، بزور لبخندی زد
و با باز و بسته کردن چشماش بهش فهموند که خوبه

مثل نازگل اونور بی بی نشستم و بوسه ای رو دستای چروکیدش
نشوندم

نازگل پیشدستی کرد و با کنجکاوی پرسید:

+بی بی؟ چرا به آقاخان گفتی سیاوش؟

انگار که بی بی اصلا صدای نازگل رو نشنید چون بدجور تو افکار
خودش غرق بود

فشاری به دستای بی بی وارد کردم و با اخم ظریفی گفتم:

__بی بی؟ جواب سوال نازگل رو نمیدی؟

بی بی حواس پرت گفت:

+سوال؟چه سوالی؟!

نگاه کوتاهی به نازگل انداختم که مثل علامت سوال زل زده بود به بی بی

انقدر نگاهش بامزه بود که دوست داشتم بخاطر این شیرین بودنش تو بغلم محکم فشارش بدم!
بزور نگاه از نازگل برداشتم و خطاب به بی بی گفتم:

_چرا به پدرم گفتین سیاوش؟چه اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟!

بی بی اهی کشید و گفت:

+برو از پدرت بپرس!

به ینفرم بگو بیان منو از اینجا ببرن خونه خودم راحت ترم.

میدونستم وقتی بی بی لج کنه محال ممکنه حرفی بزنه مرغش یه پا
داره

دستی لابه لای موهام کشیدم و زنگ زدم به اکبر تا بیاد دنبالش بی بی.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم
باید با بابا صحبت میکردم و قضیه رو میپرسیدم

به سمت اتاق پدر رفتم و در زدم و وارد اتاق شدم که پدر و دیدم که
کنار پنجره وایساده بود و به بیرون نگاه میکرد:

+ بابا؟

بهم نگاه نکرد و گفت:

- چپو میخوای بدونی؟

+ قضیه داریوش چیه؟

برگشت و به سمت اومد و دستم و گرفت و باهم روی کانپه نشستیم :

+ بابا؟

- پنجاه و پنج سالس میشد که ندیده بودمش، فکر نمیکردم تا این حد
تغییر کنه اما هنوزم مثل اسمش ماهه.

- بابا تو...

بابا یعنی چی؟؟؟

تو اردلان خان....

این سیلوش؟؟؟

یعنی شما شوهر بی بی هستید؟

پس این عمارت و ثروت چیه؟

بابا تو کی هستی؟

+ من و اردلان برادر دوقولوی هم بودیم قیافه هامون شبیه هم بود اما
اخلاق هامون عکس هم بود.

پدرم همیشه من و کنار میزد و اردلان و به همه معرفی میکرد.
من از این عمارت و آدماش متنفر بودم یه شب بدون هیچ حرفی رفتم
گرگان و اتفاقی رفتم تو عمارت پدر ماه منیر و مشغول کار شدم.
روزی که رفتم توی امارت فکرش نمیکردم روزی برسه که عاشق
تک دختر اون عمارت بشم.
با ماه منیر از اونجا....

+ بابا من همه ی این داستان و میدونم.
میدونم اومدید کردستان اینم میدونم که داریوش بعد یک ماه از زندگی
مشترکشون میمیره الان اینو نمیتونم درک کنم که داریوش زندس و
اون هم پدر منه.

- درست یک ماه بعد من میخوام برم سفر که یکی از عمارت اومد
بهم گفتش که اردلان و توی روستای بالا با چاقو زخمی کردن و اون
الان بیمارستانه، حالشم اصلا خوب نیست.

اول می خواستم بی تفاوت باشم اما طاقت نیاوردم و به عمارت رفتم.
عمارث تو سکوت بود و همه سیاه تنشون بود.

بی سر و صدا اومدم داخل خونه که طوبا خانم با دیدنم جیغ بلندی
کشید. پدرمو و مادر خدا بیامرزت سریع از اتاق بیرون اومدن، اونا
هم از دیدن من تعجب کرده بودن و فقط نگام میکردن.

به سمت پدرم رفتم و دستشو بوسیدم و سر سلامتی بهش دادم امما اون
اول سیلی محکمی زد توی گوشم و بعد بغلم کرد و شروع کرد به گریه
کردن.

تو اون موقع دو سالت بود.

اونشب تصمیم بر این شد که من جای اردلان از این به بعد باشم و جنازه اردلان و به ماه منیر نشون بدن.

قبول این تصمیم بدترین اتفاق زندگیم بود اما چاره ای نداشتم، اگه ارباب های روستای بالا میفهمیدن خیلی بد میشد.

چند روز بعد همه چی آرام شد و حتی نگهبان ها هم باور کردن که من اردلانم. به غیر از پدرمو و مادرت و طوبا هیچکس از این قضیه خبردار نشد.

وقتی داشتن اردلان خاک میکردن دلم برای زجه های ماه منیر کباب میشد، دختره معصوم و از ناز و نعمت آورده بودم تو شهر غریب و بعد تنهانش گذاشته بود.

خیلی نامردی کردم، بد کردم باهاش، فکرشو نمیکردم وقتی پدرش بیاد دنبالش باهاش برنگرده، حواسم از دور بهش بود.

خیلی سعی کردم و یکی و برایش پیدا کنم تا ازدواج کنه، اما اون اجازه پیشروی به هیچکس و نمیداد.

شیش سال بعد پدرم مرد و درست چهل روز بعد از اون مادرت سر زایمان مرد. دیگه فقط تو و سامیار رو داشتم و خونه ای که توی روستای بالا بود و تنها عشق زندگیم توش بود.

+ یعنی من پدرم مرده؟

- من تو رو به اندازه سامیارم دوست دارم.

+ یعنی بی بی...

-من خودم خیلی پشیمونم اما....

صدامو بالاتر بردم و گفتم:

+ بابا پشیمونی؟ بابا تو میدونی چیکار کردی؟؟؟

تو زندگی بی بی و به گند کشیدی.

تو زندگی نازگل و به گند کشیدی.

تو زندگی من و به گند کشیدی.

بابا پشیمونی الان؟ پشیمون چی بابا؟؟؟؟

نصف عمر بی بی به باد رفت.

نازگل فقط بخاطره اینکه شما برای این عمارت وارث میخواستید توی
پونزده سالگی داره مادر میشه.

زن من بخاطره تصمیم شما رفته با

وایسا ببینم اگه سیاوش مرده پس عمو کیه؟

- پسر زن اول پدربزرگت.

+ خب چرا اون جای پدر من نمیتونست باشه؟

- چون مادرش رعیت بود.

+ بابا؟

- هر دهه ای آداب خودشو داشت پسرم.

+ حالم دیگه از زندگی داره بهم میخوره.

- صبور باش امیرجان، زندگی همینیه هیچ چیزیش قابل پیش بینی نیست
تو نمیدونی دو دقیقه دیگه چه اتفاقی قرار بیوفته، زندگی گذر زمانه که
تو رو به سمت اتفاق های جدید میبره. اگه قرار تو خسته بشی و جا
بزنی زندگی از اینی که هست سخت تر میشه، همیشه بدون زندگی از
مرگ خطرناک تره.

+ انگاری توی این یک ماه با تراکتور از زندگیم رد شدن.

همه چی بهم ریختس.

معلوم نیست چی به چیه.

نمیدونم بابا هیچی نمیدونم.

بلند شدم و گفتم:

+ هنوز برای جبران دیر نیست بابا، بی بی داغونه.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

- هوای نازگل و داشته باش، کاری که ما با ماه منیر کردم و تو نکن.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم نازگل روی زمین نشسته، پاهامو تند کردم و کنارش نشستم که دیدم داره ترشی میخوره:

+ نازگل:/؟؟؟؟؟

انگشتشو کرد توی دهنش و گفت:

- هوم؟

+ نخور دل درد میگیری.

- نمیگیرم.

+ یه چیز مقوی بخور این چیه آخه تو میخوری؟

- گیر نده دیگه.

چپکی نگاش کردم که گونم و بوسید و با ذوق دوباره دستشو کرد توی ترشی و خورد.
بلندش کردم و دستاشو شستم و از آشپزخانه بزور بیرون آوردمش که گفت:

- جریان بی بی و آقا خان چی بود حالا؟

+ فضول نباش بچه هم فضول در میاد.

- دختر باید فضول باشه.

+ از کجا میدونی بچه دختره؟

- خب من مادرشم حسش میکنم.

+ نخیرشم من پدرشم خودم درستش کردم میدونم پسره.

- دختره/..

+ میگم پسره/..:

- دختر.

+ من پسر میخوام.

(پدر) - خجالت بکشید این کارا چیه.

- آقاجون من میگم بچم دختره این آقا میگه پسره.

+ حالا توضیح ندی نمیشه؟

(پدر) - پسر باشه یا دختر چه فرقی میکنه؟ صحیح و سالم باشه انشالله.

- وایی خداکنه مثل امیر خوشگل باشه.

جلوی دهنش و گرفت و یواش گفت:

- گند زدم؟

من و پدر زدییم زیر خنده و نازگل خجالت کشید و سرش و انداخت
پایین:

+ یه روز خنگ بازی در نیاری بهت شک میکنم.

چیکی نگام کرد و گفت:

- بی بی رفتا.

(پدر) -- کجا رفت؟

- خونشون.

به پدر نگاهی انداختم که گفت:

-- میرم برش میگردونم.

- ماهم بیایم؟

+ نخود آش نکن خودتو.

تخس نگام کرد و چشمی گفت و رفت سمت پله ها و گفت:

- میرم تو اتاق بالا.

سری تکون دادم و پدر و تا دم در بدرقه کردم و سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاق و باز کردم و رفتم داخل که دیدم دفترچه خاطراتش دستشه:

+ خیلی وقته ننوشتی.

- آره عقب افتادم.

+ دفترت برگه هاش تموم شد میزاری منم بخونم؟

- باشه.

کنارش نشستم و دستم و بردم توی موهاشو و زیر گوشش گفتم:

+ پسر بابا اذیتت که نمیکنه؟

- نه دخترم هوای مادرشو داره.

+ من دوست دارم اولین بچم پسر باشه بعد مراقب خواهر کوچیک ترش باشه.

اما من میخوام بچه اولم دختر باشه که اگه من مردم مثل یه مادر مراقب برادر کوچیک ترش باشه.

بغلش کردم و سفت به خودم فشردمش و گفتم:

+ تو تا همیشه پیش بچه هامون هستی.

لبخندی زد و انگشتش و روی لبم کشید و گفت:

- خیلی دوست دارم امیر.

بوسه ای روی انگشتش زدم و سرم و به لبش نزدیک کردم و شروع کردم به بوسیدن لباش آروم همراهیم میکرد و خودش و بهم نزدیک تر میکرد.

دستم و بردم سمت لباسشو از پشت زیپ پیراهنشو باز کردم و شروع کردم به پایین کشیدن پیراهنش.

لبمو از لباش جدا کردم و شروع کردم به بوسیدن گلو و شونه های برهنش.

روی تخت خوابوندمش و لباسشو کامل از تنش بیرون آوردم و دستم و روی بدن بلوریش کشیدم و تو چشمای سبزش زل زدم و گفتم:

+ آمادگیشو داری؟

لبخند دلنشینی زد و سرش و تگون داد.

سریع لباس هامو در آوردم و دستی روی اندامم که کاملاً بزرگ شده بود کشیدم و پاهای خوش تراش نازگل و از هم باز کردم و دستی روی بهشت کوچولو و سفیدش کشیدم و لبم و بردم سمت بهشت کوچولوش و شروع کردم به خوردنش، طعم عسل میداد

کاملاً از لذت خودشو خیس کرده بود و ناله های خفیفی میکشید.

اندام داشت میترکید و دیگه نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم.

بین پاهاش نشستم و دستی به بهشت خیسش زدم و سر انداممو گذاشتم روی خط بهشت کوچولوش.

یکم خودمو بالا و پایین کردم و یهو همشو واردش کردم که از درد صورتش جمع شد و آخ بلندی گفت
لاله‌ی گوششو به لب گرفتم و با ریتیمی ملایم شروع کردم به ضربه زدن توی بهشت داغش.

نفس های تندش بی قرار ترم میکرد بیشتر میخواستمش اما شرایطش مانع پیشروی بیشتر میشد انداممو و در آوردم و کنارش دراز کشیدم که گفت:

- من حالم خوبه خودتو اذیت نکن.

+ کافیه عزیزم دکتر گفت برات خوب نیست، نمیخوام بخاطره یه شهوت مردونه اذیت بشی.

- چه پدر مهرونی.

+ فقط پدر مهربون؟ یعنی همسر خوبی نیستم؟

- یعنی الان نگران من شدی عقب کشیدی؟

+ او هوم.

- اگه موقع زایمان شرایطی پیش بیاد بگن یا زنت یا بچت کدومو انتخاب میکنی؟

+ خب معلومه تورو.

- چرا منو؟

+ خب اون بچه اگه بمیره تو میتونی بازم برام بچه بیاری. اما اگه تو بمیری من بدون زن میشم بچه هم بدون مادر خودم نبود مادر و تو زندگیم حس کردم نمیخوام بچم نبود مادرشو حس کنه.

- خوبه پس امیدوار شدم به زندگی.

پیشونیش و آروم بوسیدم و بلند شدم و لباسامو پوشیدم و گفتم:

+ تو استراحت کن من یکم کار دارم بعد شب باید برگردیم شهر.

- بی بی و آقاخان چی میشن؟

+ پدرم خیلی بد کرده در حق بی بی.
نمیدونم چطوری میخواد جبران کنه من دخالتی نمیکنم چون جفتشون به
یه اندازه برام عزیزن.

- یعنی واقعا پدرت همون شوهر ...

+ بعدا برات جریانشو تعریف میکنم.

سری به معنی باشه تکون داد و منم خداحافظی کوتاهی کردم و از اتاق
بیرون اومدم.

گوشیمو از جیبم در آوردم و به اکبر زنگ زدم که سریع جواب داد:

- جانم آقا؟

+ سلام اکبر کجایی؟

- سلام آقا، دنبال کارهای طلاقم که آقاخان گفته بود.

+ خب چیشد؟

- حاج سعیدی موکل شما شد طلاق غیابی بگیره ، شب چند تا برگه رو
باید بیارم شما امضا بکنید.

+ شیدا الان کجاست؟

- شهرن، خونه یکی از اقوامشون.

+ خيله خب خبر جدیدی شد خبرم کن.

- چشم آقا.

گوشی و قطع کردم و از عمارت بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی نازگل اینا روندم.

حدود بیست دقیقه بعد رسیدم و از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به در زدن که همسایشون که پسر جونی بود اومد بیرون و با دیدن من با رنگی پریده گفت:

- س..سلام آقا خوش اومدید! چیزی شده؟

+ سلام! نیما کجاست؟

- آقا سرکاره.

پوفی کشیدم و گفتم:

+ بیا من و ببر سر کارش باید باهاش صحبت کنم.

- آقا نازگل چیزیش شده؟

+ تو به چه حقی حال زن منو میپرسی؟؟؟

- آقا آخه...

+ بسه دیگه ببند دهننتو ببند سوار ماشین شو من علاف تو نیستم به توضیحات تو گوش بدم.

پسره چیزی نگفت و به دنبال من سوار ماشین شد و آدرس جوشکاری که نیما توش کار میکرد و بهم داد و باهم رفتیم اونجا.

ماشین و پارک کردم و به پسره گفتم:

+ برو بهش بگو بیاد.

چشمی گفت و از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد نیما نگران اومد سمت ماشین و در و باز کرد و نشست و گفت:

- سلام چیزی شده؟

+ سلام نه چیزی نشده میخوام باهات حرف بزنم.

- راجب چی آقا؟

+ راجب نازگل.

ازش برام بگو، از اخلاقتش از چیزایی که خوشش میاد یا از چیزایی که بدش میاد.

نیما یکم مکث کرد و گفت:

- خب نازگل خیلی حساسه، یعنی با کوچک ترین دادی که سرش بزنی زود میزنه زیر گریه، عاشق کتاب خوننده و از اینکه کارهایی نکرده باشه اما بهش بگی نه کار تو بوده بدش میاد.

+ مادر پدرت چندسال مردن؟

- حدودا شیش سال.

+ چرا برادر من و کشتی؟

- من نمیخواستم بکشمش.

+ اما کشتیش.

- مٹ سگ از کارم پشیمونم.

من زندگی خواهر کوچولومو نابود کردم هیچ وقت نمیتونم اون زندگی که آرزوش بود و بهش برگردونم.

+ چرا با بردار من دعوات شد؟

- سر ناموسم دعوا مون شد من هولش دادم که....

+ سر نازگل بود؟

- بله آقا.

ماشین و روشن کردم و به سمت عمارت راندم که نیما گفت:

- آقا چیشده؟

+ میتونی از این به بعد بیای خواهرتو ببینی.

- وای آقا راست میگید؟

+ نگو بهم آقا.

بگو امیر راحت باش.

- یهو چیشده؟

+ میخوام واقعیتو قبول کنم و گذشترو فراموش کنم.

به عمارت زنگ زدم که طوبا تلفن رو برداشت:

- بله؟

+ سلام خاله.

- سلام پسر، جانم؟

+ نازگل خوابیده یا بیداره؟

- نمیدونم پسرم توی اتاقشه.

+ خيله خب نزار بياد بيرون همونجا بزار بمونه تا من بيام.

- چشم آقا.

تلفن و قطع کردم و رو به نيما گفتم:

+ خيلي بهت وابستس.

- اون به همه زود وابسته ميشه.

+ امروز ميپيښيم به منم وابستس يا نه.

- ميخواي چيكار كني؟

+ آزادش كنم ببينم بين من و تو كدوم انتخاب ميكنه.

نيما چيزي نگفت كه گفتم:

+ تو چي فكر ميكني؟ كدومو انتخاب ميكنه؟

- منو.

+ بقول نازگل "نخیرشم" منو انتخاب میکنه

خنده ی مردونه و آرومی کرد و تا رسیدن به عمارت چیزی نگفت.
از ماشین پیاده شدیم و باهمدیگه وارد خونه شدیم :

+ بیا بالا.

نیما سری تکون دادم و به دنبالم اومد بالا:

+ صبر کن صدات زدم بیا داخل.

- چشم.

رفتم داخل اتاق که دیدم نازگل مشغول نوشتته:

- ععع سلام.

+ سلام.

- چیزی شده؟

روی تخت نشستم و گفتم:

+ مهمون داریم.

- مهمون؟

+ بیا داخل پسر.

نیما آروم در و باز کرد و با ذوق اومد داخل، نازگل با دیدن نیما ذوق کرد و پرید بغلش و محکم همو بغل کردن.

نازگل برگشت طرفم و گفت:

- واییی امیر ممنونم.

لبخندی زدمو و گفتم:

+ نازگل از این به بعد میتونی برادرتو ببینی.
بچه هم بدنیا اومد میتونی برای همیشه بری.

نازگل خشکش زد و تو چشمام خیره شد و چیزی نگفت و فقط نگام کرد ، فکر کردم از خوشحالیه اما وقتی قطره های اشک از چشمش چکید هم من هم نیما هول کردیم و بهش نزدیک شدیم:

+ چیشده نازگل؟

- مگه من چیکار کردم؟

+ هیچکار.

- پس چرا داری از عمارت بیرونم میکنی؟

+ منکه بیروننت نکردم میگم با داداشت برو.

- چرا؟؟؟

+ تو میگفتی دلت برای داداشت تنگ شده.

سرش و انداخت پایین و آروم گفت:

- خب اگه برم دلمم برای تو تنگ میشه.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- نمیشه من نرم نیما بیاد اینجا؟

+ هر چی تو بگی همون میشه.

نیما خنده ی کرد و گفت:

-- داداشتو فروختی دیگ؟

+ تو هم زن گرفتی من و میفروشی.

پیشونی نازگل و بوسیدم که لپاش گل انداخت و هول کرد و گفت:

- من برم براتون قهوه بیارم.

-- برای من نیار آجی جونم باید برگردم سرکار.
بازم میام ببینمت.

نازگل یکم پکر شد و روی نوک پاش بلند شد و گونه ی نیما رو بوسید
و گفت:

- مراقب خودت باش داداشی.

-- چشم مامان کوچولو.

نیما سریع و از اتاق بیرون رفت ، نازگل خواست به دنبالش بره که
کشیدمش سمت خودمو و لبامو گذاشتم روی لباشو و گفتم:

+ بوس من چیشد؟

تو چشمم زل زد و گفت:

+ امیرم؟

- جاندلم؟

+ دوسم نداشته باشی عیبی نداره اما پیشم باش.
سایت بالا سرم باشه، ولم نکن، من و تنها نزار.

پیشونیش و بوسیدم و گفتم:

- من همیشه پیش تو و اون کوچولویی که تو دلته هستم.

دستشو و دورم حلقه کرد و سرش و روی سینم گذاشت و گفت:

- داداشمو بخشیدی؟

+ آره.

- چرا؟

+ من خودم خواهر ندارم اما میدونم همه ی برادرا روی خواهرشون
غیرت دارن و حساسن.

این یک ماه جفتتون عذاب کشید، دیگه نمیخوام بیشتر از این اذیت
بشید.

من که دیگه نمیتونم داداشمو بغل کنم یا سرش داد بزنم حداقل تو تا
داری از این محبتِ خواهر و برادری لذت ببر.

نازگل لبخند شیرینی زد و گفت:

نازگل دستشو برد توی موهامو و سرمو بیشتر به س**نه هاش فشرد.

تموم *ورمون های مردونم بیدار شده بودن و دوباره دلم میخواست با نازگل باشم اما مدام حرف دکتر توی گوشم میپیچید:

" اون هنوز بچس،زود باردار شده،باید مراقبش باشید نباید باهم رابطه ی ج**سی داشته باشید."

نازگل که دید کاری نمیکنم گفت:

- چیزی شده امیر؟

+ باید اتاقامون و جدا کنیم اینجوری نمیشه.

- وا چیشده؟

+ نازگل من اصلا نمیتونم خودمو کنترل کنم، من الان میخوامت.

- ما که صبح...

دستی روی بدنش کشیدم و گفتم:

+ لامصب مرد نیستی بفهمی چی میگم. بدنت بیست و چهار ساعت هم زیرم باشه من بازم سیر نمیشم.

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

من الان اصلا دردی حس نمیکنم، حتی موقع رابطه هم درد شدیدی احساس نمیکنم تو از چی میترسی؟

+ من تو رابطه خشن میشم یعنی با همین سبک راحت تر از **ا میشم اما تو اذیت میشی.

- گیج و منگ نگام کرد که دستمو بردم بین پاهاشو و انگشتم و فرو کردم توی بهشت خیشش که آه پر از هوسی کشید:

+ داری دیونم میکنی.

- خودتو آروم کن عزیزم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

+ بیا بین پاهام بشین.

چشمی گفت و بلند شد و بین پاهام نشست و به مردونگی دارز و کلفتم نگاهی انداخت:

+ یکم میشه بخوریش؟

-چشمی گفت و لباسو غنچه کرد و کلاhek مردو **یمو گذاشت توی دهنش و شروع کرد به میک زدن.

بلد نبود چیکار کنه اما انقدر ناز و با دقت عقب جلو میکرد که منو به
اوج لذت رسونده بود.

مردو**یمو از دهنش بیرون آوردم و گفتم:

+ برگرد پشت دراز بکش.

به حرفم گوش کرد و دراز کشید.

لای باسنشو باز کردم و توفی به ب**ت بلی شکلش زدم و مردونگی
کلفت و درازمو مستقیم وارد بهشتش کردم و شروع کردم به عقب جلو
کردن و تبه زدن.

انقدر تو همون حالت ت**به زدم تا اینکه جفتمون باهم ار**ا شدیم و
بی حال هر کدوم گوشه تخت رها شدیم و نفس نفس میزدیم.

نازگل آروم بلند شد و دستشو گذاشت زیر دلش و با ناله گفت:

- آخ امیر دلم.

سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

+ چیشده دورت بگردم؟

- امیر زیر دلم تیر میکشه.

+ وای خدا خاک بر سرم، اه.

لباسمو سریع پوشیدم و لباس های نازگل و آوردم و تنش کردم و بغلش کردم و سریع رفتم پایین که همزمان بی بی و بابا اومدن داخل:

+ سلام.

-- سلام مادر چیشده؟

+ بی بی دلش درد میکنه باید ببرمش دکتر.

-- ببرش تو اتاق پایین معاینش کنم.

+ نه آخه..

-- ببر بچه یه عمر کار من همین بوده..

ناچار به حرف بی بی گوش کردم و نازگل رو توی یکی از اتاق های پایین بردم و روی تخت گذاشتمش و گوشه تخت نشستم و دستای نازگل و توی دستام گرفتم و به چشم های نگرونش نگاه کردم.

بی بی پاهاشو باز کرد و شورتش و آورد پایین و یکم شرمگاهشو نگاه کرد بعد عصبانی به من نگاه کرد و گفت:

-- ببریش دکتر؟ تو اگه مرد خوبی بودی به این روز نمینداختیش. بدنش و نگاه کن تو رو خدا باد کرده.

چیزی نیست باید فقط استراحت کنه فقط برای دستشویی بلند بشه.

امیر تو هم نباید...

سرم و انداختم پایین و گفتم:

+ چشم ببخشید.

بی بی لعنت بر شیطونی گفت و از اتاق بیرون رفت، پیشونی نازگل و بوسیدم و گفتم:

+ ببخشید.

- اشکال نداره عزیزم.

موهایش رو از جلوی صورتش کنار زدم و گفتم:
_انقدری بدنست مست و دیونم میکنه که هیچی جلودارم نبود اصلا
حواسم نبود ک حامله ای.

گونه هاش ارغوانی شد، سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

+دلم میخواد این بچه هرچه سریعتر به دنیا بیاد و این ممانعت از سر
راهمون برداشته شه.

_ای شیطون پس توام دلت برای من تنگ میشه؟

اروم و با خجالت خندید و دیگه چیزی نگفت

انقدری موهای نازگل رو نوازش کردم تا بالاخره خوابش برد.
بعد از خوابیدن نازگل از اتاق خارج شدم و حرکت کردم پیش سیاوش
خان و بی بی.

جفتشون تو پذیرایی نشسته بودن و مشغول تماشای تلویزیون بودن. بر
اثر رابطه ای که با نازگل برقرار کرده بودم تازه شارژ شده بودم و دلم
شیطنت میخواست!

تا خواستم چیزی بگم بی بی از جاش بلند شد و لنگون لنگون وارد اتاق
شد و همزمان گفت:
_من برم لباس عوض کنم

تاخواستم حرکتی کنم در خونه باز شد و اکبر وارد شد
با دیدنم اومد سمتم و گفت:
_سلام اقا وکیلتون گفت کارای طلاق غیابیتون درست شده فقط مونده
امضای شما پای این برگه

با شنیدن جمله اکبر لحظه ای صورت شیدا مقابلم نقش بست
سری تکون دادم و سعی کردم از سرم بیرونش کنم.

با خوشحالی گفتم:
_باشه فقط کجا باید برم؟!

تیکه کاغذی سمتم گرفت و گفت:
_اینجا

کاغذ رو از دست اکبر گرفتم و از خونه خارج شدم.

باید هرچه سریعتر اسم اون هرزه لعنتی رو از شناسنامه پاک میکردم
سوار ماشین شدم و اکبر هم سریع سوار شد و ماشین و روشن کرد و
از عمارت بیرون رفتیم:

+ خبری از سالار نداری؟

- نه آقا.

+ امشب برو پیش نیما، بهش بگو کاراشو انجام بده از هفته بعد بیاد
جای سالار.

- نیما؟

+ آره برادر نازگل.

- چشم.

گوشیمو از جیبم در آوردم و به پاشا زنگ زدم:

-- باز که تو غیبت زد امیر.

+ سلام پاشا دارم میام شهر کارارو آماده کن، پرونده هارو هم ببر
شرکت صالحی منم میرم دفتر حاجی برای کارای نهایی طلاق بعدش
میام شرکت صالحی.

-- صبح چرا نیومدی؟ نازگل چیزیش شد؟

+ نه یه جریان جدید اتفاق افتاد.

-- چیشده بازم؟

+ هیچی، چیز مهم نیست همه چی خوبه.

-- باشه داداش مراقب خودت باش، فعلا.

گوشیو قطع کردم و به آهنگی که پلی بود گوش دادم.

#راوی

[زمانی که اردلان خان که همون سیاوشه رفت پیش بی بی]

اردلان خان به سمت روستای بالا رفت و مقابل خانه ای که در مدت زمان کوتاهی با ماه منیر در آنجا خاطره سازی کرده بود ایستاد و آهسته زنگ در را به صدا در آورد.

دقایقی بعد ماه منیر با قلبی شکسته و پر شده از آه و درد در را باز کرد و با دیدن مردش بغض چندین ساله اش سر باز کرد و برای این همه دلتنگی گریست.

شانه های خم شده اش را بلند کرد و مردک بی وفایش را در آغوش کشید و بعد از چندین سال دوری عطر مردانه ی مردش را در ریه هاش حبس کرد و از اعماق وجود هق هق کرد و شانه ها لرزاند و زجه ها زد و مشت ها بکوفت و زمزمه های های عاشفانه ای را نجوا کرد و از دلتنگی هایش گفت.

او میگفت و خان روستا بدون هیچ حرفی گوش میکرد و هر لحظه شرمنده تر میشد، آخر اون می دانست که این زن فرتوته هنوز روح غم دیده آن دخترک پانزده سالی را در خود دارد که سال پیش او را ترک کرده بود.

هر دو از زمان و مکان غافل شده بودند و در چشم های نمناک هم خود را غرق کرده بودن و آنقدر بهم نگاه کردند تا با تکان های اطرافیان به خود آمدند.

خان شانه های ماه منیر را گرفت و او را بلند کرد و بدون هیچ حرفی درب ماشین را باز کرد و او را در ماشین نشاند و به سمت عمارت حرکت کردند

#امیرارسلان

از دفتر حاجی داشتم بیرون می اومدم که شیدا و مادرش اومدن داخل، شیدا سریع اومد سمتم و خودش و انداخت جلوی پام و شروع کرد به گریه کردن و التماس کردن اما بهش توجهی نکردم و از دفتر بیرون اومدم:

+ بریم شرکت صالحی.

اکبر چشمی گفت و ماشین و روشن کرد و دور زد و به سمت شرکت صالحی رفت.

به عمارت زنگ زد م که طوبا گوشی رو برداشت:

- بله؟

+ سلام خاله اوضاع عمارت چطوره؟

- بی بی و نازگل خوبن؟

+ نازگل که خوابه، بی بی و آقا هم داخل اتاق کار آقان.

خنده ای کردم که طوبا خانم استغفرالهی گفت و گوشی و قطع کرد.
اکبر ماشین و جلوی شرکت نگه داشت و منم کیف و مدارک و برداشتم
وارد شرکت شدم و به سمت پخش مدیریت رفتم که منشیش با دیدنم
سریع بلند شد و گفت:

- سلام آقای کردلو، آقای صالحی و آقای نصیری و معاوناتوی اتاق
کنفرانس منتظرتون هستن.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق کنفرانس و...

با ورودم به اتاق کنفرانس همشون بلند شدن و بعد از احوالپرسی کوتاه
مشغول حرف زدن و بستن قرار داد شدیم.
حول و هوش دوساعت بعد قرارداد نهایی و امضا کردیم و با پاشا از
شرکت خارج شدیم:

- اه چقدر این یارو نجسبه.

+ پاشا حوصله ندارم حرف نزن.

- بریم یه چیزی بخوریم؟

+ میخوام برم روستا.

- بریم منم میام.

سویچ و دادم دستش و پشت نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم
و نفهمیدم کی خوابم برد با صدای پاشا از خواب بیدار شدم:

- بلندشو رسیدیم.

خمیازه بلندی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و با پاشا رفتیم داخل خونه.
صدای خنده بی بی و نازگل کل فضای خونه رو پر کرده بود.
پاشا یا الله بزرگی گفت و پشت سر من وارد پذیرایی شد:

+ سلام.

-- سلام مادر خسته نباشی.

- سلام آقا.

پاشا هم سلام ارومی به نازگل کرد و به سمت بی بی رفت و دستشو
بوسید و گفت:

- چطوری عروس خانم.

هممون زدیم زیر خنده و بی بی از خجالت سرخ شد و لبشو گاز گرفت:

+ ها بی بی خوشمیگذره؟

(خان) - ای پدر سوخته خانم منو اذیت نکن.

+ ای به چشم.

کنار نازگل نشستم و دستمو دور شونه هاش انداختم و گفتم:

+ خانوم خودمو اذیت میکنم.

(پاشا) یکم به من رحم کنید نامردا.

پاشا دوید تو آشپز خونه و طوبا خانوم بیچاره رو آورد و گفت:

(پاشا) - اینم مال من.

همه زدیم زیر خنده و طوبا خانوم بیچاره گیج و منگ به ما نگاه میکرد و.....

پاشا دستشو دور کمر طوبا خانوم حلقه کرد و روی کاناپه نشوندش و خودش کنارش نشست و گفت:

-- چطوری طوبا جون؟

طوبا طفلی سرخ و سفید شد و گفت:

- آقا چیزی میخوايد؟

پاشا ریز خنده ای کرد و گفت:

-- چایی بیارید لطفا.

طوبا خانوم چشمی گفت و از پذیرایی بیرون رفت.

بی بی رو به پاشا گفت:

- وقتشه دیگه دوما د بشی.

-- یه زن خوشگل مثل نازگل برام پیدا کن بی بی من زن میگیرم.

نمیدونم چرا از بردن اسم نازگل روی زبون پاشا عصبی شدم.
خوده پاشا هم انگار فهمید از حرفش خوشم نیومد سریع بحث و عوض کرد.

یکم که گذشت داشتم روزانه میخوندم که پاشا اومد کنارم نشست و گفت:

- هی شریک؟

+ هوم؟

- ناموسن رفیق مٹ ناموسن خوده آدمه.

+ خو؟

- دفعه دیگه ابرو گره بزنی با جفت پا میام تو سرت.

خنده ی ارومی کردم که پاشا خیلی یواش گفت:

-شرمندها.

لبخندی زدم و با هم به سمت میز غذا رفتیم و..

سر میز شام نشسته بودیم و مشغول خوردن شام بودیم که نازگل رو به بی بی گفت:

- بی بی؟

-- جان بی بی؟

- نمیخوای تعریف کنی چیشد که آقاخان و بخشیدید؟

(خان) - ببینید میتونید نصفه شبی یه کاری کنید ماه منیر من و از عمارت پرت کنه بیرون.

+ بابا جان شما نگران نباش، بی بی رو الان ول کنی مارو از عمارت
میندازه بیرون تا خودتون باهم تنها باشید.

پاشا و نازگل و پدر شروع کردن به خندیدن و بی بی چپ چپ نگام
میکرد و خط و نشون میکشید.

با پدر و پاشا داشتیم در مورد کارهای شرکت حرف میزدیم که نازگل
بلند شد و به سمت دستشویی دوید.

سریع بلند شدم و دنبالش رفتم که دیدم داره بالا میاره.
سرش و که بالا آورد رنگش کاملاً پریده بود.

صورتش و شستم و بغلش کردم و بردم سمت اتاقمون.
بی بی و بابا پاشا اومدن سمتم اما توجهی به سوال هاشون نکردم و
مستقیم رفتم توی اتاق و در و بستم.

روی تخت خوابوندمش و کنارش نشستم و دستمو بردم توی موهای
بور و طلاییش و آروم صداش زدم که پلک هاشو آروم تکون داد و تو
چشمام زل زد:

+ چیشده دلبرکم؟

- حالت تهوع دارم، زیر دلم درد میکنه.

+ شرمنده بخدا.

- نه بخاطره اون نیست من اصلا اون موقع درد نداشتم.

+ بی بی میگفت قرمز و متورم شده.

پاهاشو از هم باز کردم و شورت و شلوارشو در آوردم که دیدم بی بی راست میگفت، به بهشت کوچولوش خیلی فشار وارد کرده بودم و کاملاً قرمز شده بود.

+ میخوای یکم برات بخورمش؟

- بعد تحریک شدی چی؟

+ کنترل میکنم خودمو.

- اذیت میشی.

+ نمیشم.

- هر جور خودت راحتی عزیزم.

دکمه پیراهنشو باز کردم و پیراهنشو از تنش بیرون آوردم و سگگ سوتینشو باز کردم و دستم و دورانی روی سینه های خوش فرمش کشیدم و زبونم و گذاشتم روی نوک سینه هاش و شروع کردم به میک زدن.

زبونم و تند تند روی نوک سینه‌اش بالا و پایین میکردم و بدنش و
میمالیدم. دست از سینه‌اش برداشتم و سرمو بردم سمت بهشت
کوچولوش.

بوی بهشتشو دوست داشتم زبونم و روی ترشحات زبونش کشیدم مزه
شوری که توی دهنم پیچید باعث تحریک بیشترم شد.

انقدر تند شرمگاشو میخوردم که از شهوت جیغ میزد و میخواست
خودشو ازم دور کنه.

بلاخره لرزید و ارضا شد و بیحال روی تخت چشماشو بست، کنارش
دراز کشیدم و سرشو برگردوندم سمت خودمو و لباسو به دندون گرفتم
و مشغول خوردن لب‌های قلوه‌اش شدم که نازگل خمار گفت:

- چرا انقدر عرق کردی؟

خمار تر از خودش گفتم:

+ خوب میشه.

- صدات میلرزه.

+ تمام بدنم وجودتو میخواد.

به پهلوی برگشت و دستشو روی کفیم گذاشت که ناخواسته آه مردونه‌ای
کشیدم و شل شدم.

نازگل بلند شد و کمر بندمو باز کرد و زیپ شلوارمو پایین کشید و با انگشتش و گذاشت روی کلفتیمو و از روی شورتم لمسش کرد و توی چشمای نیمه بازم زل زد و گفت:

- امیر؟

+ یکم فقط.

دست سردش و برد توی شورتم و مردونگی کلفتمو بیرون آورد و بین دست های کوچیکش گرفتتش و شروع کرد به بالا و پایین کردن پوستش.

با بی میلی سرش و خم کرد که مانعش شدم و بلند شدم و گفتم:

+ تو بدت میاد؟

- از چی؟

+ از خوردن ...؟

یکم من و من کرد و بعد آروم سرش و تگون داد:

+ پس بگیر بخواب تا من برم یه دوش بگیرم.

- آخه ...

+ بخواب گلکم من یه دوش بگیرم خوب میشم.

باشه ای گفت و منم بزور از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم
و یه دوش آب سرد گرفتم و اوادم بیرون.

هوا مهتابی بود و ستاره ها فضایی اتاق و آبی رنگ کرده بودن، نور
مهتاب روی صورت نازگل بود.
نزدیک تر شدم و کنارش نشستم و موهای روی صورتش و کنار زدم
و به چهره معصومش خیره شدم.

باورم نمیشد این همون دختری هستش که یک ماه پیش روی همین
تخت با سگگ کمر بند کل بدنشو سیاه و کبود کرده بودم.
هنوزم جای بعضی از زخم ها روی بند بلوریش بود.

این دختر بچه با من چیکار داشت میکرد؟ نمیدونم این کششی که بهش
داشتم از کجا سرچشمه میگرفت اما خیلی حس خوبی دارم و قتایی که
باهاش توی رابطه ام.

بلند شدم و به اون طرف تخت رفتم و کنارش دراز کشیدم و دستشو
انداختم دورشو به خودم فشردمش و سرم و بردم تو موهای خوشبوش
و پاهاشو توی پاهام قفل کردم و چشمامو بستم و خوابیدم.

با حس خیزی لبام چشمامو باز کردم که دیدم دوتا گوی سبز بهم خیرس
و لباش روی لبامه یکم همراهیش کردم که کلافه گفت:

- امیر؟

+ جاندل امیر؟

- یه چیز تورش میخوام.

+ چرا؟

- هوس کردم خب، همین الانم میخوام.

از روی تخت بلند شدم و دستمو بردم توی موهاشو آروم پیشونیشو
بوسیدم و به سمت زنگ کنار تخت رفتم و به صدا در آوردمش.
چند دقیقه بعد یکی از خدمتکارا اومد بالا و...:

- جانم آقا؟

+ برو از تو انباری لواشک محلی هایی که طوبا خانم درسته کرده رو
بیار بالا. هر کدوم که ترش تره.

- نه من همشو میخوام.

خندمو قورت دادم و گفتم:

- همشو بیار.

خدمتکار بیچاره چشمی گفت و سریع رفت پایین:

+ فنچول تو ویار داری؟

- فنچول و که مامان بکنی، ویار هم میگیره.
والایی ترشی میخوام.

+ خب زلزله وایسا بیاره برات دیگه.
دیدي گفتم بچم پسره.

- نخیرم دختره مثل منم ترشی دوست داره.

+ خیلی کله شقی.

- کی به کی میگه.

خواستم جوابشو بدم که در اتاق زده شد و خدمتکار با سینی پر از
لواشک اومد تو. نازگل بدون توجه به خدمتکار جیغ بلندی کشید و
سریع یه لواشک گرفت و مشغول خوردنش شد. خدمتکار سریع از
اتاق بیرون رفت و در و بست:

+ بدبخت ترسید نازگل این چه کاریه.

جوابی نداد و دو لپی داشت لواشک میخورد.

+ زیاد نخور بعد دل درد میگیریا.

بازم جوابی نداد، رفتم کنارش و تکونش دادم:

- اه مزاحم نشو دیگه.

با تعجب نگاش کردم و بعد زدم زیر خنده که دیدم چپ چپ نگام
میکنه....

+ اونجوری نگام نکن، میخورم تا.

با دهن پر، لواشکارو گرفت سمتم و با لحن بامزه ای گفت:

- میخوری؟

+ بابا نازگل بسه، تموم کردی همرو.

سینی لواشک و از جلوش برداشتم، خواست اعتراض بکنه که با اخم
من ساکت شد و آروم و مظلوم مشغول جویدن لواشک های توی دهنش
شد.

سینی رو روی پاتختی گذاشتم و به سمت کمد لباس هام و کت شلوارمو
پوشیدم، جلو آئینه رفتم و موهامو دادم بالا و یکم ژل زدم و برگشتم
دیدم نازگل کنار پاتختی و داره بازم لواشک میخوره:

+ بخدا امشب دل درد بگیری دکتر نمیبرمت.

- خسیس.

+ عمه.

- ندارم.

+ اوه راستی از این به بعد نیما به عنوان نگهبان پشتی اینجا کار میکنه.

لواشک ها از دست نازگل روی زمین افتاد و با ذوق اومدم سمتم و گفت:

- جدی؟

+ اوهوم.

گونمو محکم بوسید و سفت بغلم کرد و با صدایی که توش خوشحالی موج میزد تکرار کرد:

- عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.

لباشو بوسیدم و کیفمو برداشتم و گفتم:

+ من برم خیلی کار دارم.

- مراقب خودت باش.

داشتم از اتاق بیرون میفرتم که گفت:

- همیشه به سوال بپرسم؟

+ بگو!

- شاید ...

+ مراقب خودت باش خداحافظ.

نذاشتم ادامه بده و از اتاق بیرون رفتم و..

#نازگل

امیر ارسلان از اتاق بیرون رفت و جوابمو نداد !

منو با کلی سوال توی ذهنم تنها گذاشت به سمت پنجره رفتمو به حیاط بزرگ عمارت نگاه کردم که امیر سوار ماشینش شده از عمارت خارج شد.

بعد از رفتن امیر ارسلان تازه متوجه صدای قارو قور شکمم شدم...

لباسمو با یه دست لباس مناسب عوض کردم خیلی ذوق داشتم که قراره نیمارو ببینم خدایا باورم نمیشه که امیر ارسلان همون پسری که منو مایه عذابش میدونست برام همچین کار با ارزشی کرده باشه!

بعد از تعویض لباس راهی سالن غذا خوری شدم...

با دیدن بی بی با لبخند به سمتش رفتم و بهش سلام کردم و روی
صندلی کناریش نشستم و با دیدن محتویات روی میز شروع کردم به
غذا خوردن...

-نازگل... کوچولو ما چطوره؟

با چهره ی خجل بهش نگاه کردم و گفتم:

- خداروشکر خوبه

+مگه میشه مامان به این خوشگلی داشته باشه و بد باشه؟

سرمو انداختم پایین که گفت:

-راستی برای کوچولوتون اسم انتخاب کردین؟

با این سوال بی بی با حواس پرتی گفتم:

-بی بی باورتون میشه اصلا حواسم به اسم بچه نبود؟!!

بی بی خنده شیرینی کرد که آقا خان اومد وبعد سلام و صبح بخیر
سمتمونو منو صدا کرد.

+نازگل اگه صبحونت تموم شده بیا بریم کارت دارم دخترم.

با حرف آقا خان از جام بلند شدمو به سمتش روونه شدم.

وارد حیاط شدیم که با دیدن نیما بدون توجه به بقیه به سمتش دویدم اون
لحظه فقط نیما رو میدیدم که با آغوشی باز منتظرم بود...

بغلش کردم و بوسیدمش و با گریه ای که از خوشحالی بود گفتم:
-داداشی اصن باورم نمیشه اینجایی پیشه منی!

+همش بخاطره لطفیه که آقا به ما کرده باید ازش ممنون باشیم
نازگلکم.

-سلام پسر

با شنیدن صدای آقاخان برگشتیم سمتش و نیما بهش سلام کرد و باهاش
دست داد و آقا خان بعد توضیح مختصری از کار نیما به اون دستور تا
به کارش برسه منم که کلی با نیما حرف داشتم با حسرت بهش نگاه
میکردم که به سمت ته باغ میرفت.

-برو پیشش

+بله؟؟؟

-میدونم دلت براش تنگ شده و میخوای باهاش حرف بزنی...پس برو پیشش ولی زیاد طولش نده چون باید به کارش برسه.

+وای ممنونم آقا خان شما خیلی مهربونید
آقا خان بایه لب رضایت ازم دور شد و منم با خوشحالی به سمت ته
باغ رفتم...

داشتم به سمت ته باغ میرفتم که دیدمش

اروم اروم به سمتش رفتمو از پشت بغلش کردم شوکه شد و برگشت
سمتم...

-دختره خل و چل زهرم ترکید!

+عب نداره بزرگ میشی یادت میره داداش کوچولووو



+من کجام کوچولو؟ من دارم مامان میشما.

-تو صد سالتم بشه بازم خواهر کوچولو عه منی

+اون موقع توام پیر شدی کلی نوه دور تو گرفتن بابا بزرگ!

نیما ساکت شد و به یه جا خیره شد...
از این رفتارش تعجب کردم.

-نیمہ...داداش من...چیشدہ؟

جوابی نداد...!

اصن حواسش اینجا نبود دوباره صداش کردم که با حواس پرتی گفت:
-جان؟ چیشده؟ صدام کردی؟

+وا خان داداش چیشده؟

-اوم...چیزه میدونی نازگل...

+ای بابا داداش قوربونت برم بگو دیگه جون به لب شدما .

-نگران نباش چیز خاصی نیست فقط فکر کنم... عاشق شدم!

با دهن باز داشتم به نیما نگاه میکردم وای خدای من ینی کی دل نیمارو
برده؟

با خوش حالی پریدم تو بغلش و ازش پرسیدم:
-وای داداشی واقعی؟ وای چقد خوشحالم

+خب دختر آروم باش.

-بگو ببینم این عروس خانوم خوش بخت کیه؟

با چشمایی که از خوش حالی داشت برق میزد گفت:
-دختره اوستامه...خیلی ازش خوشم میاد دختره سرسنگینه...خیلی
آروم و با حیایه...فک کنم بدجور خاطر خواهش شدم

+ الهی قور بونت برم... خوشگله؟

-نگم برات... وقتی اولین بار دیدمش دلمو برد... دست و پامو گم کرده
بودم محو چشاش شده بودم غوغایی کرد با دلم

+ الهی فدای اون دل عاشقت بشم

بغلش کردم و بوسیدمش چقد حس قشنگیه
"عشق"

عشق خیلی مقدسه! امیدوارم نیما هم به اون چیزی که حقشه برسه، صد
در صد لایق بهتریناس.

بعد از یکم حرف زدن با نیما با به یاد آوردن حرف آقا خان که گفته
بود زود حرفامونو تموم کنیم از نیما خدافظی کردم و به سمت عمارت
رفتم....

#امیرارسلان

سرم توی کامپیوترم بود و غرق کارم شده بودم که خروس بی محل
بدون در زدن وارد اتاقم شد...

پاشا بعضی وقتا خیلی بهت شک میکنم!

+به چی؟

-که نکنه اینجا طویله باشه و توام یه گاو زبون نفهمی!

+خب بابا حالا یه بار اینطوری اومدم توام همش بگو!

-یه باااار؟

+اره!

-ینی خیلی رو داری.

+میدونم.

-پاشاااا سگم نکن!

+هستی که!

با غضب نگاهش کردم که با خنده گفت:

-باشه داداش تسلیم...قیافتو شبیه عزرائیل نکن بیچاره نازگل چی میکشه ازت؟

+اتفاقا نازگل خیلیم دوستم داره...من به این مهربونی.

-اره خیلی یه سگ مهربون.

+پاشا میخوای بامزگی در بیاری برو بیرون من کلی کار دارم.

-آخ خوب شد گفتی کار.

+د جون بکن.

-این یارو کردلو زنگ زد قراره امروز بیان شرکت برای یه سری کارا.

+الان باید بگی؟

-جون داداش دیر زنگ زد!

+دو ساعته داری برای من کنفرانس برگزار میکنیا.

-عیب نداره... حالا یارو داره میاد.

+بابا خودت یه کاریش کن میخوام برم خونه دلم برا زخم تنگ شده.

سوتی کشید و گفت:

-خجالت بکش امیر یه فکری به حال من بدبخت بکن مردم از تنهایی.

خودکاری که دستم بودو گذاشتم کنار و باشیطنت گفتم:

+طوبا جون چیشد؟

معتراض صداشو بلند کرد:

-امیررررررر!!!

دستامو به حالت تسلیم بردم بالا و با خنده گفتم:

+باشه شوخی کردم

با صدای جدی ای گفت:

-حالا خارج از شوخی باید بمونی چون مهمه.

یوفی کشیدم و گفتم:

+ باشه حالا بایه خدافضی خوشحالم کن کار دارم.

همونطوری که از کنار میزم دور میشد گفت:

-باشه عشقم بوس بای!!

با تعجب نگاهش کردم که برام بوس فرستاد و با خنده از اتاق خارج شد.

خندم گرفت پسره خل شد رفت...

گوشیمو از روی میز کار برداشتم و زنگی به عمارت زدم که برخلاف تصورم که طوبا خانوم قراره گوشیو بگیره صدای دلنشین و آروم نازگل پیچید توی گوشم:

- بله؟

+ سلام خانم.

- عع سلام آقا، خوب هستید؟ خسته نباشید.

+ قربانت.

چخبر؟ داداشت اومد؟

- بله آقا دستتون درد نکنه خیلی لطف کردید.

+ باز رفتی تو فاز جمع بستن؟

گفتم راحت باش دیگه دختر جون.

- چشم.

+ نازگل؟

- جانم؟

خواستم حرفمو کامل کنم که پاشا این گاو (البته بلانصبت گاو) یهو اومد داخل:

- بیا امیر اومدن تو اتاق کنفرانس نشستن.

+ الهی بمیری پاشا، فقط بمیری.

خنده بلندی کرد و رفت بیرون و در و محکم بست:

+ نازگل من دارم میرم کار دارم.

- باشه مراقب خودت باش.

گوشی و قطع کردم و بلند شدم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم و....

#نازگل

کنار بی بی توی حیاط نشسته بودیم و داشتیم چایی میخوردیم که ماشین مخصوص امیرارسلان وارد عمارت شد.

امیر از ماشین پیاده شد و با چشم های خسته بهم نگاه کرد و اشاره کرد برم سمتش.

از کنار بی بی بلند شدم و رفتم سمتش و سلام آرومی کردم که با بی حالی گفت:

- بیا بریم تو اتاق یکم پشتمو بمال دارم از خستگی هلاک میشم.

+ چشم.

آروم آروم از پله ها بالا رفت و وارد خونه شد ، انقدر خسته بود که نای رفتن به اتاق بالا رو نداشت و رفتم توی یکی از اتاق های پایین و با همون لباسش دراز کشید:

+ لباساتو در بیار خب.

- جون نازگل حال ندارم.

خودم شروع کردم به در آوردن کت و پیراهنش و بعد رفتم سمت شلوارش و سگگشو باز کردم و شلوارشو کشیدم پایین:

- فقط یه کاری نکن آمپر بزنه بالا چون الان اصلا حال ندارم.

خنده ی آرومی کردم و بدون توجه به حرفش و برجستگیشو از روی شورت لمس کردم که لرز آرومی کرد و چپ چپ نگام کرد و به پشت برگشت.

بلند شدم و روغن و از روی میز آرایش برداشتم و دستمو چرپ کردم و گذاشتم روی شونه های لخت امیرارسلان و شروع کردم به مالیدن بدنش و...

ناله های خفیفی از روی خستگی میکرد و پلک هاشو روی هم فشار میداد:

- دست دردکنه.

+ وظیفس قربان.

قربان و خیلی کشیده گفتم که چشماشو باز کرد و گفت:

- دفعه بعدی به بی بی بگو خودم کرم میریزم امیر از خود بی خود میشه میاد منو...

+ هیسسس زشته آقا.

- زشت عمته.

+ به عمه نداشته ی من چیکار داری آخه.

چشماشو بست و گفت:

- برق و خاموش کن پرده هارو هم بکش نور نیاد داخل.

به حرفش گوش کردم و پرده هارو کشیدم و برق و خاموش کردم و کنارش روی تخت نشستم و به نیم رخ جذابش خیره شدم و دستمو بردم توی موهای بلند بورش که دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش:

+ جناب پدر دلسوز بنده حاملم یکم ملایم تر لطفا.

- دردت اومد؟

+ نوچ.

- خب حرف نزن، با منم ور نرو، بگیر بخوابدخستم.

خنده ی آرومی کرد و با انگشت روی سینه های لختش شکلک های خیالی میکشیدم که کلافه نالید:

- نازگل.

دلم برایش سوخت و بغلش کردم و خودمم کنارش خوابم برد.

چشمامو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم که چیزی جز دیدن تاریکی نصیبم نشد.

اتاق نورگیرش کم بود و تو اون ساعت از روی تاریک شده بود. برگشتم و چراغ روی میز و روشن کردم و به امیرارسلان نگاهی انداختم که هنوز خوابیده بود، دستمو و روی صورتش گذاشتم و آروم صداش زدم و گفتم:

+ امیرجان؟....امیر؟؟؟

آروم چشماشو باز کرد و تخس نگام کرد و دوباره پلک هاشو روی هم گذاشت:

+ بلندشو عزیزم خیلی وقته که خوابیدیم.

به پهلوی برگشت و پتو رو کشید روی سرش و جوابی بهم نداد:

دستم رو بازوهای بزرگش گذاشتم و گفتم:

+ آقا امیر؟

- نازگل خواب نداری برو بیرون انقدر با من و ر خواب دارم.

+ خب نمیخوای غذا بخوری؟ گرسنت نیست؟

انگار تازه یادش اومد که یه شکمی هست که باید توش غذا بریزه.
سرشو به طرفم برگردوند و چشمای پف کردش و مالید و گفت:

- بی بی و آقاجون فکرکنم ناهار خوردن.

+ آره دیگه نزدیک های غروب الان.

- خب تو میرفتی ناهار تو میخوردی.

+ خب منم خوابم برد.

- خب خرس منی دیگه.

+ خب تو هم خرس منی.

- عمت خرسه.

+ ای بابا.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- یادم رفت عمه نداری.

سرمو گذاشتم روی سینش و گفتم:

+ انقدر خوابه بهم چسبید امیر.
اصلا میدونی کنار تو همه چیز میچسبه.

دستشو گذاشت روی گودی کمرم و سر داد سمت باسنم و گفت:

- دیگه چیا میچسبه عزیزم؟

+ نه نه از اینا..

- ععع من که به این خوبی میکنمت دلت میاد این حرفو بهم بزنی؟

+ من دیگه نمیدم که بخوای بکنی.

- دادنی هارو باید داد، دستشو گذاشت روی سینم و گفت: خوردنی هارو باید خورد. تو چشمام زل زد و گفت: دیدنی هارو هم باید دید.

مشت آرومی روی شونش زدم و گفتم:

+ برو عمتو...

- عمو چی؟؟؟

دستم و روی دهنم گذاشتم و باهم زدیم زیر خنده امیر از خنده اشک از چشماش اومده بود:

- این انصاف نیست عمه ی منو...

+ ععع زشته من حواسم نبود اصلا.

- میگما نازگل جریان چیه تو اتاق بی ادب میشی بیرون باحیا میشی.

+ من کجا بی ادبم.

- همین الان داشتی عمو..

+ همین یه حرفم بسه تا یه مدت منو اذیت کنی دیگه نه؟

خنده تو گلوای کرد و گفت:

- باید بی بی بدونه عروسش چقدر بی ادبه.

+ وایی نهههه نگیااااا.

دماغمو کشید و دستمو گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم و به سمت
آشپزخونه داشتیم میرفتیم که بی بی گفت:

- بالاخره دل از خوابیدن کنیدن شما دونفر؟

- وای بی بی نمیدونی چقدر مزه میده کنار زنت بخوابی..

سفت بغلم کرد و با پرویی تمام رو به آقاخان گفت:

- الان بابا منو میفهمه مگه نه بابا؟

به بی بی اشاره کرد و دونفری زدن زیر خنده، من و بی بی از خجالت
قرمز شدیم و رفتیم تو آشپزخونه:

+ نگا بی بی چقدر بی ادبه.

- استغفرالله.

(طوبا) - خانم جان شما برید من الان براتون غذا گرم میکنم.

سری تگون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم توی حیاط و
زیر درخت کاج نشستم و...

توی حال و هوای خودم بودم که نفس های داغ مردونه رو کنار گوشم
حس کردم سریع برگشتم که با دیدن امیرارسلان آروم شدم و لبخندی به
روش زدم و دوباره سرم و به درخت تکیه دادم:

- هوا سرده چرا اینجا نشستی؟

+ حوصلم سر رفته بود.

موهامو کنار زد و صورتش آورد نزدیک تر و گفت:

- خب پس حوصله مامان کوچولو ما سر رفته.

+ او هوم.

لباشو روی گردنم گذاشت که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

+ وا امیر وسط حیاط؟

زشته مرد یکی میبینه.

- تو رو خدا یکم از بی بی یاد بگیر تو اون سن و سال خجالت نمیکشه اونوقت تو چپ میری راست میای میگی زشته.

+ خب اینجا که نمیشه.

دستمو گرفت و با هم به سمت پشتی عمارت رفتیم:

+ میگم که امیر:

- جون امیر؟

+ این عمارت متروکه چیه؟

- فکر کنم مادر و پدرم تو این اعمارت بودن ، سالهاست کسی اینجا نیومده، آقا خان اون عمارت جدیدو ساخت اینجارو با وسایلش این پشت رها کرد.

+ میشه بریم داخلش؟

- خطرناکه ممکنه خراب بشه حدود چهل سالی میشه کسی در اینجا رو باز نکرده.

+ بریم دیگه چیزی نمیشه، مطمئن باش تو نبود تو و آقاخان کسایی بودن که به اینجا رسیدگی های جزئی کردن.

امیری شونه ی بالا داد و به سمت درش رفت و آروم بازش کرد:

- جالبه درش قفل نیست.

با هم وارد عمارت متروکه شدیم با اینکه از بیرون کوچیک به نظر میرسید اما توش از عمارت جدید هم خیلی خیلی بزرگ تر بود.

+ چقدر اینجا بزرگه.

امیرارسلان هم مثل من با تعجب اطراف و نگاه میکرد:

+ یعنی تو این همه وقت اینجا نیومدی؟

- باورت میشه اگه بگم نه؟

+ یعنی مردا بدون قوه فضولی چطوری زندگی میکنن؟

- خیلی آروم و بی دغدغه.

به سمت پله های مارپیچی رفت که به زیر زمینی ختم میشد:

+ انباری بنظرت؟

- نمیدونم.

از پله ها پایین رفتیم و به یه در رسیدم و بازش کردیم:

+ والای امیر.

اتاقش واقعا قشنگ و بی نظیر بود همه وسایل ست قرمز و مشکی بودن، تختش از بالا حریر های قرمز بهش آویزون بود. پنجره خیلی بزرگی کنار تخت بود که تقریبا کل باغ و درخت ها از اون پنجره معلوم بودش:

- فکرکنم اینجا اتاق مادرم بودش.

+ آره منم همین حس و دارم.

امیرارسلان به سمت میز گوشه اتاق رفت و پشت صندلی نشست و در میز و باز کرد و اول دوتا صندوقچه بعد هم چندتا کتاب آورد بیرون.

یکی از کتاب هارو باز کردم که با دیدن عکس های سیاه و سفید متوجه شدم آلبومه:

+ اینجارو ببین امیر اینا عکسای پدر و مادرتن.

امیر نگاهی عمیق به عکس مادر و پدری که خیلی شبیه آقاخان بود انداخت و از پشت میز بلند شد و گفت:

- کافیه بریم دیگه.

+ حالت خوبه؟

جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت عمارت داشتیم میرفتیم که با صدای نیما متوقف شدیم
امیرارسلان و ایساد و من چند قدمی جلو رفتم که نیما بهمون رسید:

(نیما) -- سلام خوبید؟

+ سلام داداش.

- سلام چیزی شده؟

+ نه چیز مهمی که نشده اما چطور بگم...

نیما سرش و پایین انداخت و ادامه داد...

-- آقا شرمنده میدونم هنوز چهل برادرتون نشده ولی من از یه دختری خوشم اومده الان بهم گفتن آخر هفته براش داره خاستگار میره اگه من پا پیش

امیرارسلان حرفشو قطع کرد و گفت:

- برو آماده شو امشب باهم میریم خاستگاری اون دختر خوشبخت که میخواستیش.

-- واقعا آقا؟

- آره پسر.

+ منم میتونم بیام؟

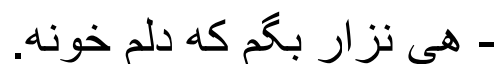
- بله دیگه بلاخره عروس و خواهر شوهر باید همو ببینن.

+ من آزارم به یه مورچه نمیرسه بعد بخوام خواهر شوهر بازی در بیارم.

نیما خنده ی آرومی کرد و گفت:

-- الان و که نمیدونم ولی کم بلا سر من یکی نیاوردی.

امیر دستشو روی شونه نیما گذاشت و گفت:



+ من که کاریتون نداشتم تاحالا.

نیمہ -- کی وقتایی کہ من خواب بود می اومد گازم می گرفت؟

- کی من و شبا...

ام + _____ یر۔

جفتشون زدن زیر خنده و بلند بلند میخندیدن:

نیمایم -- من فکر کنم بهتره دیگه مسائل داره به سمت زندگی متهلی
میره منم که هنوز مجردم فکرای بد بد به سرم میرنه.

- نگران نباش پسر امشب میریم برات خاستگاری تا صبح به یادش هم
فکرای بد بد میکنی هم کارای بد بد.

جیغ بلندی کشیدم به امیر اسلان چشم غره ای دادم و به سمت عمارت رفتم و از اون دونفر که هنوزم میخندیدن دور شدم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که در عمارت باز شد و دوتا ماشین وارد عمارت شدن منتظر موندم که ببینم کی هستن که امیر اومد و با دیدن ماشین ها اخم غلیظی کرد و کنار پله ها وایساد و دستشو پشتش نگه داشت

عموی امیر از ماشین پیاده شد و پشت بندش زنش و اسلان هم پیاده شدن با دیدن اسلان تعجب کردم و به امیر نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود.

آقا خان و بی بی بیرون اومدن و سریع از پله ها پایین اومدن و با عمو و زنش احوال پرسی کردن اما امیرارسلان همچنان خیره روی اسلان بود و اسلان هم سرش و پایین انداخته بودم و جلوتر نمی اومد.

از پله ها پایین رفتم و کنار امیرارسلان وایسادم و گفتم:

+ خودت میدونی مقصر اصلی کیه.

پس ببخشش.

اون واقعا پشیمونه خودتم میدونی.

امیر حرفی نزد که گفتم:

+ برو بالا حرفی نزن.

از گوشه چشم نگام کرد و به سمت عموش رفت و خیلی خشک سلام کرد و رفت داخل عمارت.

منم سلام کوتاهی کردم و به دنبال امیر رفتم داخل خونه.

داخل آشپزخونه رفتم که دیدم امیر پشت میز نشسته:

+ گرسنت شده؟

سرش و تگون داد و مشغول غذا خوردن شد:

- غذا بخور.

+ گرسنم نیست.

- بخور میگم.

جرعت نکردم رو حرفش حرف بیارم و یکم برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم که بی بی اومد داخل:

-- امیرجان؟

- جانم بی بی؟

-- برو بیرون اسلان کارت داره.

بی بی قاشقشو محکم انداخت توی بشقابش و با داد گفت:

- فرش قرمز میخواد برایش پهن کنم تا خبر مرگش و بیاد داخل؟

-- زشته مادر داد نزن، میخواد باهات حرف بزن.

- من با اون تخم جن هیچ حرفی ندارم.

-- امیر!!!

+ حالا بری چی میشه مگه؟

- نازگل میفهمی چی میگه؟ من از خونش گذشتم رفته به ناموس دست درازی کرده میفهمی اینو؟

+ اینو میفهمی ناموسن تو با میل خودش راضی شده؟ بفهم امیر اونم یه مرده با کلی حس های مردونه وقتی همه چی محیا باشه چطوری میخواست خودشو کنترل کنه؟ قبول کارش اشتباه بود اما حداقل میتونی صحبت هاشو بشنویی نمیتونی؟

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. دو بارم به روت خندیدم دور ورت نداره فکر نکن یه خری هستی، اینجایی چون بچم تو شکمه بچم بدنیا بیاد تو هم از این عمارت گورتو گم میکنی و میری چون نمیخوام ریخت هیچ زنی رو دیگه کنارم ببینم. حالا هم گمشو بیرون.

بغضمو قورت دادم و غروری که له شده بود و رها کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون که آقا خان و عمو و زن عمو با دلسوزی نگام میکردن نتونستم طاقت بیارم و اشک هام روی گونه هام سر خورد و با هق هق وارد یکی از اتاق ها شدم و در و از پشت قفل کردم و شروع کردم به اشک ریختن برای این شور بختیم.

تازه داشتم مزه عشق و عاشقی زیر زبونم حس میکردم تازه داشتم احساس میکردم همه تحقیرها تموم شده و دنیا میخواد روی خوشو بهم نشون بده اما زکی خیال باطل همه آرزو هام چند دقیقه پیش پشت اون در له شد.

احساس حالت تهوع داشتم و دلم میخواست زندگیم همین الان زندگیم
تموم بشه و دیگه این تحقیر ها رو نشنوم.
نمیدونم کجا به کی بد کرده بودم نمیدونم توی این پونزده شونزده سالی
که از خدا عمر گرفته بودم چقدر بنده ی بدی بودم که خدا انقدر بد
باهام تا کرده بود.

نمیدونم اینا از دوست داشتن خدا بود که انقدر عذاب میداد یا اینا زجر
و عذاب های کارایی بود که نکرده بودم.
اگه کاریی ناخواسته کردم که خدام اینجوری باهام قهر کرده و من و
فراموش کرده من عذر میخوام اگر هم از دوست داشتن که بندشو انقدر
عذاب میده اونم نمیخوام حاضرم قهر باشه و اینجور رفاقت نکنه.

من دیگه بریدم،دیگه کلافم،دیگه خستم،دیگه توان شنیدن کنایه و زور
و تحقیر و ندارم.

کل اتاق دور سرم میچرخید و چند دقیقه بعد خودمو پخش رو زمین
دیدم،سعی کردم پلک هامو باز نگه دارم اما افت فشار روی روح
بیمارم غلبه کرد و طولی نکشید که پلک هام سنگین شد و همه جا
تاریک شد.

با حس خیسی پیشونیم چشمامو باز کردم همه چیز تار بود یکم پلک
زدم تا کم کم تصویرها واضح شدن،نیمای بی بی،آقاخان،دکتر یکم دیگه
دور و اطراف و نگاه کردم و تازه متوجه شدم بیمارستانم:

(بی بی) - الهی بی بی پیش مرگت بشه.

+ خدانکنه. چیشده؟ من چرا اینجام؟

(نیما) -- تو یه هفتست بیهوشی.

+ یه هفته؟

آقاخان دستی تو مو هام کشید و گفت:

--- الان بهتری باباجان؟

سرمو تکون دادم که دکتر معاینم کرد و گفت:

-- این دفعه هم خطر از بیخ گوشت رد شد دختر جون.

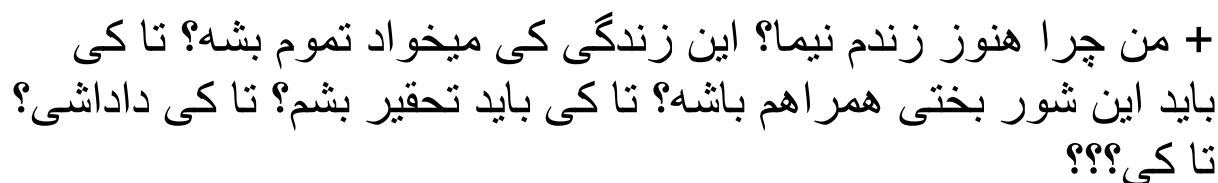
دستم و روی شکمم گذاشتم و با نگرانی به بی بی و دکتر نگاه کردم که
بی بی دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- بچه سالمه مادر نگران نباش.

نیما گونمو نوازش کرد و گونمو بوسید و با بغض گفت:

--- آجی جونم؟

چشمامو بستم و با صدایی که توش پر از بغض و درد بود گفتم:



چشمامو باز کردم که در اتاق بسته شد و امیر ارسلان با موهای بهم ریخته و ریش هایی که از حد معمولش بزرگ تر شده بود اومد داخل و نزدیک تر شد و کلافه گفت:

- همتون برید بیرون.

نیمای خواست حرفی بزنه که بی بی مانعش شد و دستشو گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتن.

سرمو به طرف پنجره برگردوندم تا ببینمش، روی صندلی نشست و گفت:

- خب... من عصبانی بودم من اشتباه کردم.....
به جون بچمون نازگل دیگه سرت داد نمیکشم.

بلند شد و کلافه تر گفت:

- ناز گل نگام کن لطفا۔

سرمو برگردوندم که سریع لب هامو بوسید و آروم زیر لب گفت:

- ببخشید.

تو چشمامش خیره شدم و گفتم:

+ خستم.

- یه هفتست خوابیدی هنوزم خسته ای؟ دلم برای چشمای خوشگلت تنگ شده بود.

دستم و گذاشتم رو شقیقم و گفتم:

+ ذهنم خستس.

- از چی خستس دورت بگردم؟

+ نمیتونم این همه اتفاق جدید و توی ذهنم جا بدم.
مامان بابام، تو، شیدا، بی بی، بچه، مامان بابات، نیما.
توهین، تحقیر، بدختی، تنهایی فقط یه مرگ کم دارم.

- این حرفا چیه میزنی نازگل تو هنوز خیلی بچه ای، من که عذر خواهی کردم.

+ مامانم همش میگفت کتک جاش خوب میشه اما حرف نه. بابام همیشه میگفت آدما وقتی عصبانین هر حرفی بزنن از ته دلشون میزنن، تو هم لطفا دست از تظاهر بردار هم تو و هم من خوب میدونیم که اگه این بچه نبود من حتی انقدر برات ارزش نداشتم که بخوای اینجا وایسی کنارم و ازم عذر خواهی کنی. پس تظاهر نکن نگران من بودی یا الان دلت برام سوخته.

من دیگه نمیخوام دل بنده های خدا برام بسوزه، من دلسوزی خودشو
میخوام، من جسمم پونزده سالشه و روحم پنجاه سالش چرا همتون حال
منو میبینید دلتون میسوزه اما خدا نه؟

امیر خواست حرفی بزنه که دکتر اومد داخل و گفت:

-- امیر جان نازگل باید معاینه بشه.

امیر کنار رفت و دکتر اومد جلو و گفت:

-- بهتری دخترم؟ درد که نداری؟

+ ظاهرا که ندارم، بچم چطوره؟

-- موندن بچت یه معجزه بود، ما شب اول که اینجا آوردنت به امیرجان
گفتیم باید بچه سقط بشه دیگه داشتیم آمپول و میزدیم که حالت بهتر شد
و بعد کم کم بهتر شدی.
الانم خدا رو شکر که بهتری.

به امیر نگاه کردم که سرشو انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت باورم
نمیشد امیر برای زنده موندن من حاضر شده بود بچه رو سقط کنه...

دکتر از اتاق بیرون رفت و بی بی اومد داخل:

+ بی بی؟

- جان بی بی؟

+ میخواستن بچمو بکشن؟

- تو با خودت چیکار کردی؟ ما اونشب امیر بزور در و باز کرد دید وسط اتاق بیهوشی، آوردیمت بیمارستان دکتر گفت شک عصبی بهت وارد شده فردایش گفتن برای نجاتت باید بچه سقط بشه امیر سریع برگه رو امضا کرد دکتر هم بردنت اتاق عمل اما مثل اینکه خوب شدی و دیگه بچه سقط نشد.

+ واقعا امیر بین من و بچش منو انتخاب کرد؟

- طفلکی بچم کم مونده بود وقتی نیما داشت باهاش حرف میزد بزنه زیر گریه.

+ وای طفلکی داداشیم میخواستم براش برم خاستگاری.

- خودم رفتم یه حرف اولیه زدم نشونش کردم تا بعد بریم خاستگاری رسمی.

+ وای بی بی خداخیرت بده مادری کردی در حقم.

بی بی پیشونیمو بوسید و گفت:

- بخواب مادر.

+ بقول امیرارسلان یه هفته خوابیدم، خواب ندارم.
نمیشه بریم خونه؟

- باید دکتر مرخصت کنه، میخوای نیما بگم ببرتت توی حیاط بیمارستان
یکم حال و هوات عوض بشه؟

+ اگه میشه.

بی بی رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با نیما و امیرارسلان برگشت:

- مادر دکترا میگه فعلا نباید تکون بخوری.

(امیرارسلان) - خودم پیشش میمونم.

(نیما) -- نه من پیشش میمونم.

(امیرارسلان) - من شوهرشم من پیشش میمونم.

(نیما) -- من برادرشم من پیشش میمونم.

(امیرارسلان) - نیما داری زیادی حرف میزنیا.

(نیما) -- حالشو نمیبینی بخاطره حرفای تو این بلا سرش اومد.

امیر حرفی نزد انگار کم آورده بود نمیخواستم غرورش خرد بشه:

+ نیما جان؟

-- جونم آجی؟

+ ببین هر زن و شوهری دعوا میشه، توی دعوا هم آدمای عصبین یه چیزی میگن یکی هم این وسط مثل من هنوز عادت نکرده به له شدن با یه ضربه کوچیک میشکنه. ولی اینا دلیل نمیشه که...

-- خیلخه خب پا منبر نرو ، رجس خونی هم نکن اون..

(بی بی) - نیما برو بیرون.

نیما کلافه به ما نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و ..

(امیر) - بی بی تو با بابا برو خونه من پیشش میمونم.

-- نه مادر تو برو خونه، الان یه هفتس خواب و خوراک درست و حسابی نداری زیر چشات گود رفته پسر.

امیر به سمت بی بی رفت و چیزی زیر گوش گفت که بی بی خنده آرومی کرد و پیشونیمو بوسید آروم دم گوشم گفت:

-- ببخشش.

چیزی نگفتم و بی بی از اتاق بیرون رفت، دوباره تنها شده بودیم، ترجیح دادم چشممو ببندم تا سر حرف و باز نکنه.

- دكترت گفٲ ميٲوني فردا مرخص بشي اما بايد تو خونه تا يه مدت طولاني استراحت كني.

جوابي بهش ندادم كه دوباره گفٲ:

- راستي بي بي اون دختره كه نيما ميخواستشو نشون كرد، ديگه داشتن دخترور ميدادن به يكي ديگه ولي خب قسمتش داداش تو بود انگار.

+ خوشبحالش.

- خوشبحال نيما؟

+ نه دختره.

- چٲور؟

+ يه پسر عاشق ميره خاستگاريش براش عروسي ميگيره.
خدا به هيچ بنده اي مثل من پشت نكنه ايشالله.

- چرا كفر ميگي آخه نازگل، خدا رحم كرد به هممون؟

+ آره خدا رحم كرد تو ده سالگي يتيم كرد ، خدا رحم كرد تو پونزده سالگيم برادرم پسره خان و كشت، خدا رحم كرد شوهرم زن داشت، خدا رحم كرد شوهرم فقط شب عروسيم من و زد، خدا رحم كرد كه

بجای خوردن کاجی رفتم زیر سورم ، خدا رحم کرد تو پونزده سالگی
مادر شدم آره اینا همه لطف های خداست آقا امیر.

امیر پوفی کشید و دستشو برد توی موهای بلند شد و گفت:

- بخدا منم خستم نازگل، گیجم، دیگه نمیفهمم چی خوبه چی بده، دلم
آرامش میخواد. من....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

+ میشه تنهام بزاری؟! میخوام بخوابم.

امیر با دهن باز نگام میکرد انگار انتظار نداشت اینجوری حرفشو قطع
کنم، انتظار داشتم عصبی بشه اما عین پسر بچه های کوچولو آروم و
گفت:

- رو صندلی میشینم

خواستم بگم نه که گفت:

- دیگه حرف نمیزنم

دلم براش سوخت، چیزی نگفتم اونم روی صندلی نشست و به کاشی
های کف اتاق خیره شد.

داشتم همینطور نگاش میکردم که سرش و بالا آورد و قفل کرد
نگاهشو تو نگاهم:

- ناز گل؟

....+

- ناز گلم؟

....+

- ناز من؟

+ ج.ا....جا...جانم؟

- شرمندتم.

دستامو به سمتش دراز کردم که سریع دستمو گرفت و بوسیدش و سرش و جلوتر آورد و پیشونیمو بوسید، بعد چشمامو بوسید همونجور تو چشم خیره بود و رفت پایین تر و لب داغش و گذاشت روی لبم که در محکم باز شد و امیر سریع سرشو بلند کرد.

جفتمون کلافه به در نگاه کردیم که با دیدن پاشا چشم غره ای بهش رفتیم و خودمون و جمع و جور کردیم:

-- ای بابا زندادش به ما گفتن بهوش اومدی ذوق کردیم اومدیم اینجا حالا چشم غره میدی.

هول کردم و گفتم:

+ کی؟من؟نه من چشم غره ندادم خوش اومدید.

- اسب،خر،گاو،الاغ تو فهم نداری در بزنی؟

-- چمیدونستم زن و شوهر تو بیمارستان هم

از خجالت رومو برگردوندم که امیر داد بلند کشید و رفت سمت پاشا و گفت:

- بیا برو گمشو بیرون زحمت کشیدی.

-- ععع امیر خب ببخشید.

امیر به حرف پاشا توجهی نکرد و با هم از اتاق بیرون رفتن و بعد از چند دقیقه امیرارسلان اومد داخل:

- دست خودش نیستا گاهی اوقات فهمش به زیر خط فقر میرسه.

+ امیر؟

- جان؟

+ میشه ترخیص کنی؟ اینجا دارم دیوونه میشم.

- آخه دکتر...

+ مراقب خودم هستم امیر.

- خيله خب بزار برم ببينم چي ميگن.

#اميرارسلان.

نازگل و سوار ماشين کردم و به سمت روستا حرکت کردیم، خیلی ضعیف شده بود بزور تونستم اجازه ترخیصشو بگیرم خودمم از اونجا موندن خسته شده بودم دلم میخواست ببرمش خونه و یه خواب آروم و کنارش داشته باشم:

+ کاش میشد بریم سراب.

- دوره نازگل ، سه ساعت و خرده ای راهه تا اونجا،بهتر شدی میبرمت.

سرش و به شیشه تکیه داد و تا رسیدن به عمارت حرفی نزد.

ماشین و جلوی پله های نگه داشتم و خواستم نازگل و صدا کنم که دیدم خوابیده پیاده شدم و بغلش کردم طوبا خانم هم در ورودی و باز کرد. می خواستم ببرمش تو اتاق خودمون که بی بی گفت:

- تو یکی از اتاق های پایین بزارش،بالا باشه پایین اومدن براش سخته.

سری به معنی تایید تکون دادم و در یکی از اتاق های پایین و باز
کردم و روی تخت خوابوندمش.

(طوبا) -- آقا؟

+ جانم خاله؟

-- شیدا خانوم با مادرش بیرون تو پذیرایی نشستن.

+ اینجا چه غلطی میکنن؟
پیش نازگل بمون تا من بیام.

-- چشم پسر.

از اتاق بیرون رفتم و با عصبانیت به سمت پذیرایی رفتم و قیافه نحس
شیدا و مادرش و دیدم:

+ اینجا چه گوهی میخورین؟

(پدر) - امیر.

+ جنده تو خونه من چه گوهی میخوری؟

(مادرشیدا) - درست حرف بزن پسره بی غیرت.

خواستم برم بزنم زیر گوش مادرش که پدر جلومو گرفت:

- امیر

+ من بی غیرتم جنده؟ به شما تخم سگ ها همیشه رحم کرد؟ ها؟
باید میدادم همون روز سنگ سارش میکردن تا آدم بشی، حیون پست
فطت.

گـمشو بیرون حروممیییییییی.

شیدا زد زیر گریه و از عمارت بیرون رفت اما مادر هفت خطتش
اومد جلو و گفت:

-- هارت و پورت نکن باید مهریه دخترم و بدی.

پدر و کنار زدم و سیلی محکمی توی گوشش زدم و موهاشو گرفتم و
به دنبال خودم کشوندمش و از خونه پرتش کردم توی حیاط و اکبر
صدا زدم:

+ اکبر! بر!

اکبر سریع اومد جلو :

+ این دوتا جنده رو همین الان میبری از این روستا بیرون میندازی، به
جان بچم قسم ببینمشون آتشیت میزنم.

با شنیدن اسم بچه شیدا با نفرت اتاق بالا رو که اتاق نازگل بود و نگاه
کرد اکبر مجال بیشتر نگاه کردن بهش و نداد و از عمارت بیرونشون
انداخت.

به بی بی و پدر نگاهی کردم و وارد خونه شدم و به سمت اتاق نازگل رفتم که دیدم روی تخت نشسته:

+ بیدار شدی؟

- اونا اینجا چی میخواستن؟

+ هیچی گلکم، بهش فکر نکن.

کنازش نشستم و موهاشو پشت گوشش گذاشتم و صورتش بین دستام گرفتم و پیشونیشو بوسیدم:

- امیرم؟

+ جوندلم؟

- یه چیزی بپرسم؟

+ دوتا چیز بپرس.

- اممم خب تو هنوز... هنوز

+ هنوز چی نازگلم؟

- هنوز اونو دوست داری؟

+ رو یه چیز اسید ریخته بشه دیگه مثل قبل نمیشه مگه نه؟

- خب آره.

+ من اونو توی ذهنم اسید پاشی کردم.

- پس تنفیری رو هم که از من داری اسید پاشی کن.

دستمرو روی شکمش گذاشتم و گفتم:

+ این کوچولو با اومدنش همه گذشته ی تلخ و پاک کرده.

داشت با لبخند نگام میکرد که یهو اخم کرد و گفت:

- وای یادم رفت.

+ چیو؟

- من با تو قهرم مثلاً.

برو بیرون میخوام تنها باشم.

چشم غره ای داد و رفت کنار پنجره نشست:

+ یعنی توی توله هم یادگرفتی برای من ناز کنی؟

جوابی نداد که رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم و لبم و گذاشتم روی گردنش و آروم بوسیدمش که گردنش و جمع کرد و گفت:

- نکن قلقلکم میاد.

سرم و بیشتر تو گردنش فرو کردم که جیغ خفیفی کشید و گفت:

- بابا ریشت میخوره به گردنم قلقلکم میاد.

+ بزم ریشمو بزنم؟

- وای نه زنیا، مرد باید ریش داشته باشه.

دستم گذاشتم روی سینه هاش و گفتم:

+ آره همونجوری که مرد باید ریش داشته باشه زن هم باید م.مه داشته باشه.

سینه هاشو فشار آرومی دادم که دستشو گذاشت روی کلفتی پایین تنم که از تعجب داشتم شاخ در می آوردم.

باور نمیشد اینی که الان اینکارو کرد نازگله:

- چرا اونجوری نگاه میکنی خب؟ ماله شوهرمه من دست نزنم کی دست بزنه؟

یکم مالیدش و گفت:

- مرد باید از اینا داشته باشه زن باید چی داشته باشه؟

+ نازگل اگه قول همیشه بعد از مرخص شدن از بیمارستان انقدر شیطون بشی هر شب میبرمت میارمت.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- چیه بهم نمیداد؟

کمرشو سفت گرفتم و به خودم فشارش دادم و گفتم:

+ نوچ.

دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرم و به سمت پایین کشوند و لباسو و آروم روی لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن لبام منم داشتم همراهیش میکردم که یهو عقب کشید و به سمت دستشویی رفتم به دنبالش رفتم که دیدم داره اوق میزنه:

+ نازگلم؟

هر چی تو معده کوچولوش بود و بالا آورد و بی حال خودشو به دیوار تکیه داد، رفتم تو و صورتش و شستم و آوردمش بیرون و روی تخت نشوندمش:

+ استراحت کن من برم به خاله بگم برامون ناهار و بیارن.

- گشتم نیست اصلا.

+ غذا ببینی اشتهاش وا میشه.

رفتم بیرون و طوبا خانم خواستم صدا بزنم که صدای بی بی رو شنیدم
که با طوبا خانم داشت صحبت میکرد پشت ستون و ایسادم و به
حرفاشون گوش دادم:

(بی بی) - وسیله های عمارت پشتی سالمن؟

(طوبا) -- آره خانم جان.

- پس یه زحمت بکش خدمتکارا رو بفرس اونجا...

طوبا نداشت حرف بی بی تموم بشه و سریع گفت:

-- آقا خان منع کردن خانم.

- نگران نباش خودش گفت تا بهت بگم.

رفتم توی آشپزخونه که طوبا سریع بلند شد و بی بی حرفشو عوض
کرد:

-- چیزی میخوایید آقا؟

+ ناهارمون و بیار تو اتاق.

-- چشم.

به بی بی نگاه کردم و گفتم:

- کسی تو اتاق مادرم نره بی بی.

بی بی خواست حرفی بزنه که نمودم و به سمت اتاق نازگل رفتم و...

کنارش روی تخت دراز کشیدم که گفت:

- به چی فکر میکنی؟

+ انقدر فکر تو سرمه نمیدونم به کدومشون فکر کنم.

- چه فکراییی؟

دستم و گذاشتم روی روناش و شیطان گفتم:

+ فکرای خوب خوب.

- امیر تو رو خدا حال و روزمو نگاه کن دلت میاد؟

لپاشو بوسیدم و گفتم:

+ شوخی کردم.

بی بی داشت به خاله میگفت برن عمارت پستی و آماده کنن.

- واسه چی؟

+ یا مارو میخوان بفرستن اونجا یا خودشون برن اونجا.

طوبا خانم از پشت در صدا زد که سریع بلند شدم و کنار تخت نشستم و اجازه ورود و صادر کردم.

غذا هارو آوردن و روی میز گذاشتن و رفتن بیرون، سینی غذا رو گذاشتم روی تخت و برای نازگل غذا کشیدم و گذاشتم کنارش و اونم بدون هیچ حرفی مشغول غذا خوردن شده بود که بی بی اومد داخل اتاق و روی صندلی نشست و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

-- دیشب با خان صحبت کردم و تصمیم گرفتیم شما از این به بعد تو عمارت پستی زندگی کنید.

+ نه بی بی ما میریم شهر. به اون عمارت لطفا دست نزنید.

-- شهر چرا مادر؟

+ من همه ی کارم داخل شهره بی بی، نمیتونم این همه راه و برم پیام ، خیلی سخته.

شما دیگه پیش پدر هستید تنها نیستش منم با نازگل میرم شهر.
حداقل به دکتر هم اونجا نزدیک تریم.

- پس

+ به پدر بگید لطفا.

بی بی چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت، نازگل گفت:

- فکر کنم بی بی ناراحت شد.

+ چرا؟ چیز بدی نگفتم که بابا.

- ما بریم اونا تنها میشن.

+ نگران اونا نباش، اونا همو دارن.

- طفلکی بی بی کاش بچه داشت.

+ بی بی بچه نداره ماهم مادر و پدر نداریم.

نازگل آهی کشید و گفت:

- امیر زود باید بریم برای نیما خاستگاری.

+ تو یکم بهتر شو بعدش میریم نیما رو قاطی مرغا میکنیم.

نازگل یهو دستشو گذاشت روی شکمش و آخ آرومی گفت:

+ چیشده عمر من؟

- شکم تیر کشید.

+ لگد زد؟

- وا امیر این هنوز دوماهشم نشده که بخواد پا داشته باشه و لگد بزنه.

+ وای کی میشه شکمت قلمبه بشه من بهت بخندم.

- بعله دیگه شما به شاهکارت نخندی کی بخنده؟

+ بچه دسته گل گذاشتم تو شکمت بده مگه؟

- نخیر قربان لطف شما زیاد.

+ نازگل تصور کن شکمت گنده میشه بعد شب میخوای بخوابی شکمت نمیزاره بعد....

- امیررررر ای بابا.

میخوای درش بیارم بزارم تو شکم تو؟

+ من با بدبختی از کمرم ریختم تو شکم تو حالا تو میخوای دوباره
برش گردونی.

- چقدر هم اونشب بهت بد گذشت.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

+ شرمنده بابت اون شب.

- بهش فکر نکن، غذا تو بخور.

دستشو گرفتم و بوسه ای آروم پشت دستش نشوندم و گفتم:

+ تموم اون روزارو برات جبران میکنم.

لبخندی زدم و مشغول غذا خوردن شد.

میلی به غذا نداشتم و بعد چندتا قاشق سیر شدم و بلند شدم و به پاشا
زنگ زدم که بعد یه ربع جواب داد:

-- جانم؟

+ سلام داداش خوبی چخبر؟

-- سلام قربانت خوبم.

خبر هم که تا مزده ندی نمیگم.

+ قبول کرد؟

-- بله قرارداد و امضا کردن.

+ حواست باشه ها داداش این این قراردادمون با محتشم کسی نباید
خبردار بشه.

-- چشم.

+ ایمیل ها رو برام بفرس تا شب چکشون کنم.

-- اونم چشم.

+ فعلا.

گوشی و قطع کردم و بلند شدم و گفتم:

+ نازگلم من میرم تو اتاق کارم تو هم بگیر استراحت کن.
منم به طوبا میگم اینارو جمع کنه.

نازگلی چشمی گفت و با چشمش بدرقم کرد.
از اتاق بیرون اومدم و...

وارد اتاق کارم شدم و پشت میز کامپیوتر نشستم و روشنش کردم، وارد
باکس ایمیل شدم و پیام پاشارو چک کردم

تقریباً همه چیز اونطور که میخواستم پیش میرفت و درست بود
تنها نگرانیم بابت نازگل و بچه بود..

#نازگل

از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به خودم دادم،سلانه سلانه از رو
تخت بلند شدم عقربه های ساعت هشت شب رو نشون میداد ، به سمت
پذیرایی رفتم

کسی تو پذیرایی نبود!

خمیازه کشداری کشیدم و حرکت کردم سمت اشپزخونه،اونجا هم کسی
بود

سرمو خاروندم و حرکت کردم سمت اتاق امیرارسلان،دستم دستگیره
رو لمس کرد و اروم کشیدمش اما باز نشد!
با عصبانیت از عمارت خارج شدم.

با دیدن تنها نگهبانی که جلوی در بود با عصبانیت دوییدم سمتش و
گفتم:

-چرا اینجا اینطوری شده؟هیچکس اینجا نیست؟

+نمیدونم خانم فکرکنم رفتن عمارت پشتی.

بازومو بغل کردم و با من گفتم:

میشه با من تا عمارت پشتی بیاین؟؟

نمیخواستم بفهمه که ترسیدم اما مثل اینکه متوجه ترسیدنم شد، سری به نشونه تائید تکون داد و گفت:

+بله خانم حتما، همراه من بیاین.

باهم به سمت عمارت پشتی حرکت کردیم که دیدم امیرارسلان و بی بی بیرون نشستن و بی بی درحال کوبیدن به سر و صورت خودش بود

ترسیده نزدیکتر شدم! امیرارسلان با دیدن من از جاش بلند شد و خواست منو از پیششون دور کنه که تازه نگاهم به عمق فاجعه افتاد....!

نیما با سر و صورت خونی و غرق در خون مثل تکه گوشتی کنارشون افتاده بود!

باورم نمیشد که این فرد روبه روم برادرمنه!

صورت قشنگش به طرز وحشتناکی با چاقو خراش داده شده بود.

قدمی به سمتش برداشتم و چمباتمه زدم کنارش، دستای لرزونمو جلو بردم و دستاشو میون انگشتای کوچیکم فشردم

از سردی دستاش قلبم از بی روحی روزگار له شده بود!

ناباور چشم دوختم بهش

سرمو جلو بردم گذاشتم رو سینه اش

در کمال ناباوری ضربان قلبی حس کردم!!

پلکام افتاد روهم و تو بدبختی روزگارم غرق شدم...

#امیرارسلان

نازگل چند روزی بود اصلا حرف نمیزد، کارش فقط شده بود صبح ها لباسشو عوض کنه بره سر قبر نیما و تا غروب به سنگ قبر خانواده ای که از دست داده بود نگاه کنه و اشک بریزه.

داشتم دیوونه میشدم، هنوز باورم نمیشد نیما مرده، تازه میخواست دوماه بشه ولی بجای رخت دامادی کفن پوش دست خاک سپردیمش.

دنبال قاتل بودیم اما هنوز خبری نشده بود، هر جور که فکر میکردم نمیتونستم حدس بزنم پشت این ماجرا کی میتونست باشه.

نازگل دو روز بعد از اون ماجرا کاملا بیهوش بود، وقتی هم بهوش اومد غیر از گریه و ناراحتی کار دیگه انجام نداد.

چند قاشق به اسرار بی بی غذا میخورد و همونم بالا می آورد، هم نگران خودش بودم هم نگران بچمون

کنارش نشستم که نگاه سردی بهم کرد و سرش روی پارچه مشکی قبر نیما گذاشت و بعد از چند روز لب هاشو تگون داد و زمزمه کرد:

- من تنهام نیما، من میترسم از این دنیا، داداشی من از این آدماش میترسم، کجا رفتی بی مرام؟ چه بلایی سرت آوردن دورت بگردم؟

داداش خوشگل من چه بلایی سرت آورد؟ بلند شو میخوام برات زن بگیرم، بلند شو میخوام برات کت شلوار بخرم داداش بلند شو داداششش.

جیغ کشید و با حالی زار گفت:

- مامان، بابا، خب منم با خودتون ببرید، منم شمارو میخوام، من اینجا چیکار میکنم؟؟

خدا صدامو میشنوی؟؟؟ خدا به جونیم قسم شکستم زیر این همه لطف خدا.

ای خدا داداشمو کجا بردی؟

مامان بابام بس نبود؟ داداشمو کجا بردی؟؟؟؟!

خواستم بغلش کنم که دستم و کنار زد و گفت:

- انتقامتو گرفتی؟؟؟ خون داداشمو ریختی راحت شدی؟ الان آرومی؟؟؟؟
الان حق برادرتو گرفتی؟؟؟

باورم نمیشد نازگل منو مقصر قتل برادرش میدونست خواستم از خودم دفاع کنم اما جیغ بلندی کشید و گفت:

- هیچی نگو، حرف نزن. برو، تنهام بزار، ولم کننن.

با دست به سنگ قبر اشاره کرد و با گریه گفت:

- میبینی؟؟؟؟ میبینی من هیچکسو ندارم؟؟؟ میبینی همشون زیر خاکن؟؟؟ ببین من دیگه تنهام، هیچکسو ندارم، یتیمم یتیمم. —————

بغلش کردم و خواست خودشو ازم جدا کنه که مانع شدم و محکم تر
بغلش کردم و گفت:

- به ارواح خاک مادر من نیما رو بخشیده بودم، به ارواح خاک مادر من
نکشتمش من دنبال قاتلم، بخدا من نمیخواستم این بلا سر تو برادرت
بیاد.

عزیز دلم من کنارتم تو منو داری، من و بچه ی توی شکمت و داری، تو
تنها نیستی خانومم آروم باش تو رو خدا، به بچه تو شکمت رحم کن
نازگل، الان پونزده روز گذشته نه درست و حسابی خوابیدی، نه درست
و حسابی غذا خوردی.
میخوای اون طفل خدا رو هم بکشی؟

نازگل دیگه تقلا نمیکرد که از بغلم بیرون بیاد، فقط گریه میکرد و
سرشو بیشتر تو سینم پنهون میکرد.

بلندش کردم و به سمت ماشین رفتیم و جلو نشوندمش و سوار شدم و به
سمت شهر رفتیم، اون روستا و عمارت برای نازگل عذاب بود و فقط:

+ دورت بگردم یکم بخواب تا برسیم خونه برات یه چیزی درست کنم.

چیزی نگفت و به بیرون خیره شد و کم کم پلک هاشو روی هم
گذاشت.

در خونه رو باز کردم و نازگل و گذاشتم روی کاناپه و یه ملافه گذاشتم
روش و رفتم سمت آشپزخونه و گوشت چرخ کرده رو آوردم بیرون و
شروع کردم کتلت درست کردن.

مشغول سرخ کردن کتلت ها بودم که نازگل اومد توی اتاق و خیلی
آروم عین بچه کوچولوها گفت:

- آب میخوام.

یه لیوان آب براش ریختم و گرفتم سمتش از دستم گرفت و گفت:

- من لباس ندارم.

+ از پله ها برو بالا یه در خاکستری هستش برو توش از توی کمد
یکی از لباس هامو بپوش بیا پایین، فردا میریم خرید برای خودت لباس
بخر.

چیزی نگفت و آبشو خورد و از آشپزخونه بیرون رفت، کتلت هارو
ریختم توی ظرف و گذاشتم روی میز و داشتم بشقاب هارو میچیدم که
نازگل اومد داخل، مست شده بودم و نمیتونستم ازش چشم بردارم، یه
پیراهن مردونه پوشیده بود که تا روی رون هاش بود دکمه های یقیش
باز بود و شلواردهم نپوشیده بود.

موهای بلندی دورش ریخته بود و گیج نگام میکرد:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خودت گفتی برم لباستو بپوشم.

تازه به خودم اومدم و گفتم:

+ عا..آره..بیا بشین غذا تو بخور.

روی صندلی نشست و یه کتلت برداشت و گاز کوچیکی زد و مشغول جویدن شد و گفت:

- چقدر خوشمزس.

+ دیگه دست بخت من مگه میشه بد باشه؟

یهو نازگل بغض کرد و گفت:

- نیما هم کتلت هاش خوشمزه بود.

رفتم کنارش و جلوش زانو زدم و دستاشو گرفتم توی دستم و گفتم:

+ ببین منم مثل تو هم پدرم مرده، هم مادرم مرده، هم داداشم مرده، ببین منم اونارو از دست دادم اما من هنوز تو رو دارم، (دستمو گذاشتم روی شکمشو گفتم) این فسقل بابا رو دارم. تو هم من و بچت و داری. میدونم سخته میدونم خیلی عذاب کشیدی همرو میدونم نازگل من، دورت بگردم اگه من و دوست داری اگه بچتو دوست داری خواهش میکنم، من ازت خواهش میکنم دیگه گریه نکن، دیگه غصه نخور، دیگه تو گذشته دنبال خاطرات نیما نگرد.

باشه خانومم؟

- سعیمو میکنم.

+ مرسی عزیزجونم.

- چه امشب مهربون شدی!

دماغشو کشیدم و گفتم:

+ ای پیدر سوخته.

- میگم امیر نظرت چیه از این به بعد تو غذا درست کنی؟

+ پرو نمیشی؟

- نه نمیشم قول میدم.

بغلش کرد و یه دور چرخوندمش و گفتم:

- تو همیشه انقدر خوشمزه باش منم برات غذای خوشمزه درست میکنم.

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

- امیرم ببخشید اون حرفارو زدم عصبانی بودم.

سینی کتلت و گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

+ من که یادم نیست چی گفتی تو هم بهش فکر نکن.

- امیر بزارم زمین خسته میشی.

داخل اتاقم رفتم و نازگل و روی تخت گذاشتم و سینی کتلت و گذاشتم
جلوش:

+ تو کتلتو بخور تا من برم یه دوشی بگیرم و بیام.

- چشم.

داخل وان بودم که احساس کردم یکی داره در میزنه، از وان بیرون
اومدم و در حموم باز کردم که دیدم نازگل پشت در وایساده:

+ چیشده خانومم؟

- اوممم چیزه.

+ چیشده؟

- من میترسم تنها برم حموم آخه اونشب ...

+ لباستو در بیار بیا تو خانومم.

نازگل آروم شروع کرد به بازکردن دکمه هاب پیراهنش، منم آب وان
و عوض کردم و توی آب نشستم و نازگل هم آروم اومد توی آب و
توی بغلم نشست و سرشو گذاشت روی سینم:

+ دختر کوچولوی من.

- تو گرسنت نبود؟

+ همه کتلت هارو خوردی؟

- آره خب خیلی گرسنم بود، ببخشید.

+ فدای سرت خانومم. الان میریم بیرون برام غذا درست میکنی.

- برو بابا.

+ جانم؟

شامپور و گرفت سمتم و گفتم:

- بیا موهامو بشور.

+ امر دیگه؟

- حالا همینو انجام بده ببینم کارت چطوره!

+ توله سگ و نگاه کنا.

- وای امیر خیلی سرم درد میکنه.

شامپورو ریختم کف دستم و مشغول شستن موهاش شدم و گفتم:

+ از بس گریه کردی تو این چند روز.

- دیگه روستا نمیریم؟

+ فعلا نه.

نازگل دیگه چیز نگفت و منم موهاشو شستم و خواستم بدنشو بشورم که
.....

#نازگل

بعد از شستن موهام متوجه شدم که میخواد بدنمو بشوره ک معترض
گفتم:

+ داری چیکار میکنی امیر؟

- وای این چه سوالیه میخوام بدن خانمو بشورم مشکلیه؟

+ خب چیزه من نمیخوام منو بشوری... اصن برو بیرون من خودم
خودمو میشورم میام بیرون.

- مگه الان نمیترسی دی توله؟

+ امیر اذیت نکن دیگه.

- آخه نازگلم زشته که هنوزم از شوهرت خجالت میکشی.

ساکت شدم، واقعا من چرا هنوزم از امیرارسلان خجالت میکشیدم اون شوهرمه، پدر بچمه، تنها کسیه که توی این دنیا دارم یه نفس عمیق کشیدمو چشمامو به معنای تایید حرفای امیرارسلان باز بسته کردم که دست به کار شد.

- آفرین خانوم مهربونم من شمارو میشورم بعدشم میرم ، خجالت مجالتم نداریم

چیزی نگفتم و به حرکات امیر ارسلان نگاه میکردم که داشت بدنمو میشست و خودشو هر لحظه نزدیک تر میکرد میدونستم که امیر نمیتونه خودشو در برابرم نگه داره کامل بهم چسبید که سرمو انداختم پایین با ملایمت چونمو تو دستش گرفت و لباسو گذاشت رو لبام ... با ملایمت منو میبوسید منم دستمو انداختم دور گردنشو شروع کردم به بوسیدنش...

لیف از دستش افتادو کمرمو تو مشتش گرفت و منو به خودش میمالوند و دستشو ماهرانه رو کمرمو و لای پام میلغزونند داشتم از خود بیخود میشدم که لباسو از لبام جدا کرد که تازه متوجه شدم که باید نفس بکشم... پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو و نفس نفس زنان گفت:

من دیگه باید برم وگرنه میدونی که چی میشه نمیخوام کوچولومون
اذیت بشه.

هم خندم گرفته بود هم از این مهربونیش دلم میخواست بر اش بمیرم
روی پنجه پاهام بلند شدمو لباشو عمیق بوس کردم.

رفت زیر دوش و یه آبی به خودش زدو حولشو برداشتو یه بوس برام
توی هوا فرستادو رفت...

این مرد معجزه زندگی من بود...
رفتم داخل وان نشستمو سرمو به پشت تکیه دادم و چشمامو بستم...

باورم نمیشد این همه اتفاقات افتاده باشه اون امیرارسلانی که از من
متنفر بودو منو مایه ننگ خنوادش میدونست الان باهام مثل پرنسسا
رفتار میکنه من عاشق این مرد و مهربونیاشو و وجودشم ...

خوشحالم که تماما متعلق به منه ،خوشحالم که من مادر بچشم، بچه ای
که با عشق به وجود نیومد اما عشق و به وجود آورد.

دستمو گذاشتم رو شکممو نوازشش کردم و گفتم:

+ مرسی که اومدی تو زندگیمون مامانی.

لبخندی زدمو شروع کردم به حموم...

#امیرارسلان

این دختر آدمو دیوونه و مست میکرد، نمیتونستم کنارش بمونم و کاری دستش ندم.

دست از فک کردن راجب این موضوع برداشتمو بعد از خشک کردن خودمو و موهام...لباسی از داخل کمد برداشتمو پوشیدم که دیدم شکم قاروقور میکنه، گشتم بود و نازگلم همه ی کتلت هارو خورده بود...خندم گرفته بود الهی من قوربون اون شکمت بشم که گرد و قلمبه شده...

رفتم طبقه پایین توی آشپزخونه و از یخچال دو تا تخم مرغ برداشتمو یه نیمرو خوش مزه برای خودم درست کردم و مشغول خوردن شدم...لقمه آخرو که گذاشتم تو دهنم صدای نازگل و شنیدم که جیغ آرومی کشید...

ترسیدم و دویدم به سمت بالا و تا درو باز کردم چشمم افتاد به دستش که داشت خون میومد ترسیدم و رفتم جلو و گفتم:

- چیکار داشتی میکردی نازگل؟ اصلا به منو اون بچه فک کردی؟اون تیغ چیه تو دستت؟

یهو پرید وسط حرفمو با تعجب گفت:

-وا امیرارسلان دیوونه شدی؟بخدا اتفاقی دستمو بریدم من که نمیخواستم خود کشی کنم.

داشتم همینطوری نگاش میکردم که نزدیک تر اومد و سرش و روی
سینم گذاشت و گفت:

- من هیچ وقت اینکارو نمیکنم امیرم.

یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدمو دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

-نازگل تو تنهام نزار، بقرآن دیگه نمیکشم از این همه اتفاق خستم.

+ من پیشتم همینطور که تو پیشمی.

خودمو ازش جدا کردم و لباس زیرشو تنش کردم خواست لباس منو
بپوشه که یه نگاه جدی بهش انداختم که خنده ای کردو رفت روی تختو
خودشو زیر پتو قایم کرد.

چراغارو خاموش کردم و رفتم سمتش و شروع کردم به قلقلک
دادنش...یهو جیغش رفت هوا و گفت:

-وای امیر نکن.. آی غلط کردم نکن دیگه

+ دیگه تکرار نمیشه دیگه؟

- چشم چشم.

دست از قلقلکش برداشتمو از پشت محکم بغلش کردم یکم که گذشت
دیدم هنوز بیداره صداش کردم و گفتم:

+ نازگلم چرا نمیخواهی؟

-من که چشم بستس، دقیقا چجوری فهمیدی بیدارم؟

+ ضربان قلبت هنوز تنده.

-تا حالا دقت نکرده بودم بهش.

- حالا چرا خوابیدی خانومم؟

- دارم فکر میکنم.

-به چی؟

-به اینکه چقد تغییر کردی...یادته اولین شبی که زنت شدم

-یادم ننداز نازگلم بخدا پشیمونم دست خودم نبود عصبی بودم.

-میدونم میگم ببین الان چقد خوبیم..

- آره چون من الان عاشقتم

-چی گفتی؟

-دیگه نمیگم باید میشنیدی.

ع-ع امیر اذیت نکن بگو چی گفتی؟

-گفتم عاشقتم عاشقتم عاشقتم من عاشقتم دیوونه

-وای منم عاشقتم

-ای من به فدای شما که بانو

توی اون تاریکی دیدم که چشماش برق میزنه...بالاخره بعد از چن
روز برق خوش حالو تو چشماش دیدم

-نازگل من خیلی دوست دارم.

-من بیشتر دوست دارم امیرم.

با لذت داشتم بهش نگاه میکردم که لباسو گذاشت رو لبامو منو کوتاه
بوسید و سرشو گذاشت روی سینمو و چشماشو بست و بعد از چن
دقیقه تپش نرمال قلبش نشون میداد خوابیده ، با خیال راحت چشمامو
بستم و خوابیدم...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدمو و سریع خاموشش کردم تا
نازگل بیدار نشه از بغلم جابه جاش کردم و سرشو گذاشتم روی بالش و
رفتم سرویس بهداشتی تا دست و صورتمو بشورم
بعد از تعویض لباسم با یه کت و شلوار رسمی مشکی رنگ و برداشتن
کیف و سوویچ ماشین و گوشیم و البته بعد از بوسیدن پیشونیه نازگلکم
راهی شرکت شدم...

بعد از وارد شدن به اتاق پشت بندم پاشا وارد اتاق شد و گفت:

- بالاخره اومدی؟

+ اولندش سلام، دومندش من که سر ساعت اومدم.

- ععع راست میگیا میدونی عادت کردم دیگه اینقد که دیر میای حواسم نیست که زودم میای فک میکنم دیر کردی.

+ کمتر حرف بزن کارتو بگو.

- خب حالا اول صبحی هاپو نشو کارت دارم.

+ چیه چیشده؟

- خبر دست اول دارم... امروز با جناب محتشم قرار دارم

+ واقعا؟

- اره قراره راجب قرارداد صحبت کنیم

+ مراقب باش پاشا اون نباید بفهمه که من توی این ماجرام میدونی که

- خیالت راحت میدونم چطوری حال این مرتیکرو بگیرم

+ دمت گرم.

- قوربون شما

+ راستی کارای صالحی به کجاها رسید؟

- اها خوب شد یادم انداختی امروز باهاشون قرار داریم من نمیتونم
برسم میدونی که باید برم پیش اون یارو

+ اها باشه من خودم اوکیش میکنم فقط همه چیز خوبه دیگه؟

-اره خیالت راحت.

+ خب خوبه بازم دمت گرم جبران میکنم برات

-فقط یجوری میتونی جبران کنی؟

+چجوری؟

- یکی مته نازگل برای من گیر بیاری

تا خواستم گارد بگیرم گفت:

-باشه داداش سگ نشو گوه خوردم من برم وگرنه با درو دیوار یکی
میکنیم

لیوانو برداشتم تا خواستم طرفش پرت کنم سری رفت بیرون.

این بشر کلا رد داده...دیگه کم کم داره کلافم میکنه همه رفیق دارن
ماهم رفیق داریم

#نازگل

با احساس نور شدید خورشید چشمامو باز کردم و چشمم خورد به
ساعت که یازدهو نشون میداد خیلی خوابیده بودم بلند شمو بعد از
شستن دست و صورتم رفتم سراغ کمد لباسای امیرارسلان و از بین
تیشرتاش تنگ ترینشونو انتخاب کردم پوشیدمش ولی بازم برام گشاد
بود...

پوفی کشیدمو و شروع کردم به شونه کردن موهامو و بعدش بافتمشون
و یه آرایش ملایم روی صورتم نشوندم و بعد از اتمام کارم رفتم
پایین داخل اشپز خونه تا یه چیزی برای ناهار درست کنم

اول یه لقمه نون و پنیر و گردو برای خودم گرفتم و خوردم تا ضعف
نکنم با دیدن گردو به ذهنم رسید فسنجون درست کنم

شروع کردم به درست کردن فسنجون و اینقدری غرق کار بودم که با
صدای کلید انداختن امیرارسلان دست از کار برداشتم.
از داخل اشپز خونه اومدم بیرونو رفتم سمتش:

+ سلام عزیزم

- سلام خانمم چه خوشگل شدی امروز

خنده ای کردم و کتشف از ش گرفتم و آویزون کردم و بهش گفتم که بعد از تعویض لباسش بیاد آشپز خونه که ناهار و بکشم...

بعد از چیدن میز امیر وارد آشپز خونه شد و گفت:

- به به خانومم چه کرده؟ ببینم خانومم چی درست کردی؟

+ الان میارم خودت میبینی

با گذاشتن فسنجون روی میز حس کردم قیافه امیرارسلان رفت توهم ولی گفت:

- به به این غذا خوردن دارهااا

کنارش روی صندلی نشستمو شروع کردم به خوردن ولی دیدم که امیرارسلان برای خوردن غذا این پا و اون پا میکرد ولی خورد... تا پایان ناهار با شوخیای امیر گذشت داشتم ظرفارو جمع میکردم که گفت:

- این دومین باریه که من فسنجون خوردم

با تعجب نگاش کردم که با خنده گفت:

- تعجب نکن من از فسنجون متنفرم

بیشتر تعجب کردم پس از فسنجون بدش میومد پس چرا کل بشقابشو
تموم کرد؟ همین سوالو ازش پرسیدم که گفت:

-اولین باری که فسنجون خوردم بی بی درست کرده بود بهش نگیا ولی
خیلی بدمزه بود نمیدونم چرا اصلا نتونستم بخورم همون شد که دیگه
لب به فسنجون نزدم ولی غذایی که تو درست کردی خیلی خوش مزه
بود دستت درد نکنه توله جان.

-خیلی خوشحال شدم که خورش اومد

اومد سمتمو باهم ظرفارو جمع کردیمو و با کمک همدیگه
شستیمشون...

بعد از شستن ظرفا امیرارسلان پیشنهاد داد که یه فیلم عاشقانه رمانتیک
با هم ببینیم پیشنهاد خوبی بود برای گذروندن وقت...

امیر در حال پیدا کردن یه فیلم خوب بود که منم رفتم توی آشپزخونه
یکم تنقلات بردارم تا همراه فیلم بخوریم که

- ع نازگل کجا رفتی؟

از داخل آشپز خونه داد زدم که الان میام.

رفتم پیشش بشینم که صداش بلند شد:

-هوو کجا میشینی؟

+ وا میخوام کنارت بشینم؟

-کی گفته شما کنار من بشینین؟

+ پس کجا بشینم؟

-اینجا

و با دستش به پاهاش اشاره کرد منم که از کارش خندم گرفته بود لبمو
گاز گرفتم و با ناز روی پاهاش نشستم

-نگیر

+چیو نگیرم؟

-گاز نگیر

+ من که گاز نگرفتمت؟

-تو که از این کارا بلد نیستی...لبتو میگم خنگ..

حواسم نبود که دوباره لبمو به دندون گرفتم که امیرارسلان لباشو
گذاشت رو لبامو و با ولع منو بوسید و بعد چند ثانیه گفت:

-وقتی میگم نگیر بگو چشم

منم یه چشمکی براش زدم که فیلم شروع شد

هر دو محو فیلم بودیم داستان یه پسره بود که از گردن به پایین فلج بود
و عاشق پرستارش شده بود...

آخرای فیلم بود که دیگه نفهمیدم چی شد و خوابم برد...

با نوازشای ملایم دستی پلکامو باز کردم که چشمام به چشمای
امیرارسلان گره خورد وقتی چشمای بازمو دید گفت:

-به خانوم ساعت خواب

-چقدر مگه خوابیدم؟

-یه دو ساعتی میشه... مثلاً داشتیم فیلم میدیدم یهو دیدم بغلم خوابیدی

-۱۱۱۱ فیلم چیشد؟

-دیگه نمیگم بهت اینم تنبیهت

-دلت میاد منو تنبیه کنی؟

-بوسم کنی راضی میشم.

بعدم به لپش اشاره کرد منم تا خواستم لپشو ببوسم صورتشو برگردوندو
لباشو گذاشت رو لبام و منم که روی کاناپه دراز کشیده بودم، روم

خیمه زدو آروم منو میبوسید نفساش داشت تند تند میشد که از روم بلند شد و گفت:

-لعنت بر شیطون...نازگل بلند شو باید بریم جایی

منم که هنو هنگ بودم بعد از تحلیل حرفش گفتم:

-وا کجا باید بریم؟

-خرید

-واقعا؟

-اره دلبرکم برو آماده شو بریم تا لباسای منو غارت نکردی.

مشتی به بازوش زدم و بلند شدم تا برم حاضر شم

بعد پوشیدن همون لباسایی که موقع رفتن سر خاک نیما پوشیده بودم تو آیینہ صورت بی روحمو دیدم

اخ نیما...دلم برات تنگ شده...خیلی زود بود اتهام بزاری...چرا اینقد برای رفتن عجله داشتی؟من چه گناهی کردم که همه عزیزام ترکم کردن؟فقط امیرم برام مونده...

توی این افکار بودم که امیرارسلان وارد اتاق شد و با دیدن قطره اشکم اومد سمتم:

-بازم گریه کردی؟

+ دلم کبابه

-میدونم عزیزم

+ نیما جوون بود...آرزو داشت...میخواست دوماد بشه

هق هقم بلند شد که امیر اومد سمتو منو به آغوش گرفت:

-واسه تو و بچمون بده نازگلم چقد گریه میکنی اخه...نیما تورو میبینه ناراحت میشه تو که نمیخوای ناراحتش کنی؟

مته بچه های تخس تند تند سرمو به نشونه منفی تکون دادم که با لبخند اشکامو پاک کرد و بعد از دادن یه لیوان اب بهم با هم آماده شدیمو از خونه زدیم بیرون

بعد از توقف ماشین متوجه یه مرکز خرید خیلی بزرگ و شیک شدم که پر از لباسای پر زرق و برق بود که امیرارسلان همش دست میزاشت روی لباسای شاد و قشنگ اما من اصلا حوصله خرید نداشتم و بیشتر لباسای تیره به چشمم میومد که اخرسر صدای امیر بلند شد:

-ای بابا نازگل این همه لباس این تیرها چیه اخه انتخاب میکنی؟

+دلم میگره لباس شاد بپوشم

یکم نگام کرد و گفت:

-هم تیره میگیریم هم شاد.

منم با لبخند ملایمی حرفشو تایید کردم

کلی لباس گرفتیم تا حالا تو عمرم این همه لباس نگرفته بودم از مانتو و شلوار شال بگیر تا تاب و شلوار و لباس تو خونه و لوازم آرایش...دیگه قصد داشتیم بریم که چشمم به یه مغازه لباس زیر افتاد یادم اومد که شدیداً لباس زیر لازمم:

+ امیرجان؟

- جان؟

+میشه من برم اونجا برای خرید؟

-چه عجب شما چیزیم خوشتون اومد کجا منم میام؟

+ نه اخه چیزه میخوام چیز بخرم؟

-چیز چیه؟/

+لباس زیر

-اهاااا اوم باشه عزیزم برو منم همین جا منتظرت میمونم

منم بعد از تشکر ازش رفتم سمت مغازه و با دیدن لباس زیر ا فکم افتاد
زمین

بعد از کلی فکر چند ست لباس زیر شاد و قشنگ انتخاب کردم که
چشمم افتاد به یه لباس خواب توری قرمز رنگ...خیلی قشنگ بود و
تو نگاه اول به دل من نشست چه برسه امیرارسلان...با این فکر یه
لبخند خبیثانه زدم و دو تا لباس خواب توری قرمز و مشکی به لیست
خریدام اضافه کردم.

#امیرارسلان

چند دقیقه از رفتن نازگل میگذشت که داشت حوصلم سر میرفت...
چند ست لباس زیر دیگه اینقد طول دادن نداره که...اوم شایدم داره اخه
میخواد واسه من بیوشه دیگه

به فکرای خودم داشتم میخندیدم که چشمم به یه جواهر فروشی افتاد و
رفتم سمت ویتترین طلا فروشی که یه ست گردنبند نظرمو جلب کرد.

دو تا گردنبند طلا با پلاک قلب نصف بود که وقتی دو تا پلاکو کنار هم
میزاشتی یه قلب کامل میشد بدون فوت وقت رفتم داخل و اون
گردنبندی که خیلی خوشم اومده بود و انتخاب کردم و خریدم و سریع
رفتم سره جای قبلیم چون ممکن بود نازگلم بیاد و من نباشم اونوقت گم
میشد...

اومدم سره جام که دیدم نازگل هنو نیومده اوووه یه لباس زیره
دیگه*—*

منو چه به این کارا... اصن من کی چیز ست گرفتم؟ یادمه یه سری شیدا
برای خودشو من تیشرت ست خریده بود که اونو دو سه بار بیشتر
نپوشیدم همون دو سه بارم پوشیدم تا ناراحت نشه اونوخ امیرارسلان
پسر اردلان خان الان توی یه مرکز خرید بزرگ با کلی ساک و وسایل
و ایستاده تازه یه گردنبند ستم خریده خانومشم توی مغازه لباس زیر
فروشیه...

خداییش خندم گرفته:

-به چی میخندی امیر؟

-ها؟ اها هیچی یاده یه حرف پاشا افتادم خندم گرفت... بالاخره تموم شد؟

-اخ اره دستت درد نکنه تازه متوجه شدم که هیچی نداشتم.

-خواهش میکنم خانوم برا شما نخریم برا کی بخریم؟

-بچت.

-واسه اون فسقل که بیشتر از تو میخرم نگران نباش

-بابای نمونه ای دیگه

-پس چی فکر کردی تازه این بابای نمونه داره از گشنگی میمیره هوام
تاریکه اگه دیگه چیزی نیاز ندارم خانومم بریم رستوران

نه همه چی گرفتیم دستت درد نکنه جناب خان

-خاهش میشه خانوم خان

باهم ریز خندیدم و دست تو دست هم رفتیم سمت ماشین

#نازگل

بعد از رسیدن به رستوران و سفارش غذا تازه یادم افتاد چقد گرسنمه
با اومدن غذا به سرعت شروع کردم به غذا خوردن که سره چهارمین
قاشق تو گلوم گیر کرد که امیرارسلان با هولیت(از کجا اوردم این
کلمرو؟)یه لیوان اب داد دستم گفت:

-خفه میشیا دختر چه خبرته؟

+وای خیلی گشنمه؟

-باشه آروم بخور معدت درد میگیره ها

سرمو تکنون دادم و آروم تر از سری قبل به غذا خوردنم ادامه دادم که
با سوالی که تو ذهنم به وجود اومد گفتم:

+امیر یه چیزی

امیر که دهنش پور بود گفت:

-هوووم؟

+بچمون چرا اسم نداره؟

امیر سعی کرد نخنده و به زور لقمر و قورت داد و گفت:

-چون ما هنو اقدام نکردیم که براش اسم انتخاب کنیم

+بیا یه شرطی بزاریم

-چه شرطی؟

+اگه پسر شد تو اسم بزار اگه دختر شد من

-ای ناقلا چه فکری داری؟

+قبول کن دیگه

-اوم قبول اگه دختر شد اسم دخترمو من میزارم اگه پسر شد اسم
پسرمو تو بزار

+دخترمو؟ پسرمو؟

-اره دیگه بچه منه دیگه

+ من که نمیگم بچه تو نیس... به نظرت نباید بگی دخترمون؟ پسرمون؟

- اا از اون نظر؟ باشه حسود خانوم دخترمون و پسرمون

+ بهتر شد

- من چند تا بچه میخواما

+ چی؟؟

- همین که شنیدی!

+ ینی تو نمیخوای از من جدا شی؟

- نازگل تو هنو فک میکنی من ولت میکنم؟

+ میترسم امیرارسلان یه ترسی تو جونمه

- نترس نازگلم من تورو ول نمیکنم تازه قراره صاحب کلی بچه بشیم

(میخوای تیم فوتبال راه بندازی؟

-اره اسمشم میزاریم "امیرگل"

جفتمون سکوت کردیم که یهو ترکیدیم
بقیه برگشته بودن سمتون ولی ما توجهی بهشون نکردیم

-بالاخره خندوندمت

+ مرسی که هستی

برام لبخند دلربایی زد و بعد از تموم کردن غدامون و حساب کردن
صورت حساب از رستوران اومدیم بیرون

اونقدری خورده بودیم که نمیتونستیم نفس بکشیم من که اینطوری بودم

-میگما نازگل نظرت چیه بریم یه پارکی فضای سبزی جایی قدم بزنیم

+آره فکر خوبیه

-وگرنه تا چن ماه دیگه خرس میشی دیگه بغلتم نمیتونم بکنم

+ امیرررررر

-باشه داد نزن خانوم خرسه

با اخم نگاش کردم که خندید و چیزی نگفت...

بعد از رسیدن به پارک شروع کردیم به قدم زدن...راه میرفتیمو حرف
میزدیم که چشمم خورد به یه گاری پر از ترشک و آلوچه و باقالی و

لبو و ایستاده بودم و داشتم اونارو نگاه میکردم که امیرارسلان تازه
متوجه غیبت من شد و راه رفترو برگشت و گفت:

-چیشده چرا و ایستادی؟

با لبای برجیده به اون گاری نگاه میکردم و اب دهنمو قور میدادم که
امیر منو برد سمت تاب و گفت اینجا بشینم تا من بیام...

رفت و با کلی خوراکی برگشت و از هر چیزی که روی اون گاری
بود برام خرید و آورد منم که داشتم از ذوق میمردم نمیدونستم از کجا
شدوع کنم:

-دختر تو همین الان شام خوردی که

+ الان نبود دو ساعت پیش بود...تقصیر من چیه پسر مون گشنش میشه

-منظورت دخترمون بود؟

+ نه پسر مونو میگم

-نازگل با دختر من درست صحبت کن

+ از الان داری بین ما فرق میزاری

- کی فرق گذاشت من که چیزی نگفتم

+ همین دیگه ببین

-ای بابا باشه تو بخور که از دهن افتاد

خیلی ترش بود و واقعا خوش مزه بود من که داشتم از ترشیش ضعف میکردم که امیر همرو ازم گرفت و گفت:

-نازگلم بسه بریم بقیرو خونه بخور بیا بریم تو ماشین هوا داره سرد میشه

قبول کردم و رفتیم توی ماشین

با نشستیم تو ماشین امیر یهو اومد سمت و لباسو گذاشت رو لبام... خوشبختانه شیشه ماشین دودی بود و کسی مارو نمیدید منو اروم میبوسید و سینه هامو میمالید که نفس نفس زنان خودشو عقب کشید که سوالی نگاش کردم:

-لبات ترش بود

خندم گرفته بود, استارتو زد به سمت خونه حرکت کردیم...

بعد از رسیدن به خونه خسته و کوفته همه وسایلو آوردیم البته من فقط بدون سبک دستم بود همه دسته امیرارسلان بود تا همرو گذاشت زمین ولو شد روی کاناپه

من رفتم آشپز خونه تا یه چیزی بیارم بخوره یه لیوان آب پرتغال براش ریختم و رفتم سمتش:

+ امیرم بیا اینو بخور.

-وای مرسی

یه نفس سر کشید داشتم از کنارش میرفتم که دستمو کشیدو پرت شدم
تو بغلش...عادتش بود...

+ چیشده؟

-حتما باید چیزی بشه تا توی بغلم باشی؟

-معلومه که نه ولی باید بلند شی بریم تو اتاق بخوابیم.

امیرارسلان پوفی کشیدو رفت سمت سرویس منم سریع رفتم لباس
خواب مشکی ای که گرفته بودمو پوشیدمو داشتم موهامو شونه میکردم
که امیرارسلان اومد داخل ولی متوجه شدم که جلوی در وایستاده که
آروم اومد سمتم و از پشت بغلم کرد که از برخورد نفساش به گردنم
لرزی به تنم افتاد...بوسه ریزی روی گردنم:و لاله گوشم نشوند و ازم
یکم فاصله گرفت نتونستم ببینم داره چیکار میکنه که گفت:

-چشماتو ببیند

منم بدون سوال چشمامو بستم که متوجه یه چیز سردی روی گردنم
شدم با شمارش امیر چشمامو باز کردم که از داخل آینه گردنبد زیبایی
که توی گردنم بودو دیدم.

نمیدونستم چی بگم خیلی خیلی قشنگ بود ولی نصف بود یعنی چی؟ تا خواستم با خوشحالی از امیر تشکر کنم چشمم به گردنبند دیگه ای که دستش بود افتاد

+ اینا ستن؟

-خوشت اومد؟

-تو بهترینی این بهترین هدیه ای که من توی زندگیم گرفتم.

گردنبند و از دستش گرفتم و هولش دادم سمت تخت تا بشینه منم نشستم روی پاهاش و خم شدم تا بتونم گردنبندو براش ببیندم و اصلا متوجه لباسی که پوشیده بودم نبودم

-وای امیر اینا خیلی قشنگن من خیلی دوستش دارم.

-بیشتر از من؟

-کسی نمیتونه با تو رقابت کنه.

و عمیق بوسیدمش لبخند دلنشینی زد که دیدم چشماش روی سینه هام زوم شده ولی سریع چشماشو برگردوند و منو برد روی تختو بعد از تعویض لباسش اومد و از پشت بغلم کرد.

چشمام داشت گرم میشد که با حرکت دست امیر ارسلان آلارم فعال شد... دستشو از زیر لباس خواب توریم به سینه هام رسوند و آروم مال*ششون میداد...

سرشو توی گودی گردنم بود و گردنمو با بوسه های ریزش میبوسید
کاملاً متوجه برآمدگی مردونگ*یش شده بودم چون کاملاً از پشت بهم
چسبیده بود معلوم بود که غرایض مردونش بیدار شده خب حق داره
مرده

خواستم واکنش نشون بدم که دیدم پوفی کشید و روش و برگردوند و
پشت به من خوابید...

یعنی هنوزم نمیخواست به من دست بزنه؟ حتما نگران من و بچمونه
به سمتش برگشتمو از پشت دستمو به مردونگ*یش رسوندم که تعجب
کرد و به سمت برگشت:

-داری چیکار میکنی؟

-همون کاری که دوست داری

-نازگل نکن عواقب خوبی نداره

-نمیخوام

داشتم از روی شلوارکش میمالوندمش که متوجه نفس زندای
امیرارسلان شدم که یهو به سمت هجوم آورد و روم خیمه زد و
وحشیانه افتاد به جون لبام

احساس کردم الان لبام از جاش کنده میشه

کاملاً خواستنشو احساس کردم منم تشنه تر از اون بود میبوسیدمشو به
کمرش چنگ میزد

اونم با دستاش جای جای بدنمو فتح میکرد...
مطمئن بودم لبام کبود میشه
وقتی دست از لبام برداشت گفت:

-مقصر خودتی اگه این لباس خوابو نمیپوشیدی الان اینطوری نمیشد

مستانه خندیدم و لبامو گذاشتم روی لباش که آروم تر از حرکات قبلیش
لباسمو از تنم خارج کردو گوشه ای پرتش کرد...

دست از لبام برداشت و با کشیدن زبونش روی نو*ک سینه سمت چپم
صدام درومد...

خیلی ماهرانه زبونشو به صورت دورانی روی نو*ک سینم میکشید و
با دست دیگش اون یکی سینمو مال*ش میداد...

آه و نالم دست خودم نبود که با قرار گرفتن دستش روی بهشت*م جیغ
خفیفی کشیدم... دستشو تند تند روش میکشید و یه انگشتشو واردم کرد
که گفت:

-هیش نمیخوام ارضا بشی باهات کار دارم عروسکم

با بی حالی گفتم:

-توروخدا تمومش کن

-پس منو میخوای اره؟

-آ..آره میخوامت

زبونشو گذاشت روی چوچول*م

احساس کردم الان قلبم از سینم میزنه بیرون، خیلی حرفه ای زبونشو حرکت میداد و منو به مرز جنون رسونده بود و منم سعی میکردم که از خودم جداش کنم ولی بیشتر زبونشو میکشید...

بعد از اینکه ارضا شدم بی حس افتادم روی تخت که اومد روم و آروم در گوشم گفت:

-امشب نمیزارم بخوابی من نازگلو میخوام نه گلنارو

خنده ارومی کردم که جاهامونو تغییر داد حالا من باید اونو دیوونه میکردم با ناز از روش بلند شدم...

امیر فقط منو نگاه میکرد از لباس شروع کردم و بعدش رسیدم به گردنش و میک عمیقی بهش زدم با یاد حرفش که گفته بود بلد نیستم گاز بگیرم گاز ریزی روی گردنش نشوندم که گفت:

-اوف نکن کبود میشه من پاشا رو چیکار کنم؟

چیزی نگفتمو رفتم به سمت مردونگ* یش که حسابی سیه*خ شده بود و کم مونده بود شلوارکشو جر بده و بعد از درآوردن شورتش مردونگیش*و تو دستم گرفتم که آهش بلند شد

بلد نبودم باید چیکار کنم ولی تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که وارد دهنم بکنمش و با زبونم باهاش بازی کنم و با دستم پوست روشو

بالا پایین کنم که فک کنم موفق شده بودم چون صدای امیر بلند شده بود
و آه مردونه میکشید...

بعد از چن دقیقه که دیدم خیلی تحریک شده رفتم روی امیرو بعد
از بوسیدنش نشستم روی مردونگیشو شروع کردم بالا پایین کردن که
گفت:

-نازگل آروم تر نمیخوام مته سریع پیش بشه

-نمیشه نگران نباش

-تو از منم بی طاقت تری

و بعدش گردنمو گرفتو منو به سمت خودش کشیدو لبامو به کام گرفتو
با دست آزادش مشغول سینه هام شد و نیشگون ریزی ازش گرفت که
منم برای تلافی لباشو گاز گرفتم که تو گلو خندید

بعد از چند دقیقه جفتمون بی جون کنار هم افتادیم که امیر از پشت بغلم
کردو پتورو کشید رومون و دستشو به بهشت*م رسوند و آروم
نوازشش میکرد بغل گوشم گفت:

- مرسی خانومم.

+ خواهش می کنم منم دوست دوست دارم

خندید و گفت:

-معلومه که دوست دارم

حرکات دستش داشت کم کم اذیتم میکرد که بی طاقت گفتم:

-امیبیر نکن

-میخوام یکم نازش کنم تا قرمز نشه دوباره مته اون سری

-امیرم همیشه اینطوری میکنی من بی قرار میشم

امیر باشه ای گفتو پاهامو با پاهاش قفل کرد و از پشت بغلم کرد و در گوشم گفت:

-دوست دارم

-منم دوست دارم

-شبت خوش مامان کوچولو

-شب توام خوش بابای مهربون

و تو بغل هم به خواب رفتیم.....

درست زمانی که احساس میکنی همه چیز داره خوب پیش میره یه اتفاقی می افته که حتی فکرشم نمیکنی، دائما با خودت میپرسی چرا من؟ ولی جوابش رو هیچ وقت پیدا نمیکنی.

نمیشه با سرنوشت بازی کرد،نمیشه آینده رو پیش بینی کرد،نمیشه جلو
یه سری اتفاق ها رو گرفت،نمیشه با همه دشمن ها جنگید،گاهی اوقات
باید باور کنیم که یه سری چیزارو نمیتونیم انجام بدیم این که همش
بگیم میتونیم از پا در میایم و این یعنی شکست.....

#فلشبک_به_هشت_ماه_بعد

(توجه: الان داستان هشت ماه جلو کشیده شده و در اینجا نازگل توی
آخرین هفته های بارداری هستش).

#امیرارسلان.

خواستم دستمو دور نازگل حلقه کنم که دیدم تخت خالیه چشمام و باز
کردم و به اطراف نگاهی انداختم اما پیداش نکردم از تخت خواب بلند
شدم و به ساعت گوشیم نگاه کردم و بیشتر نگران شدم اخه سه صبح
نازگل کجا رفته بود.

از پله ها پایین اومدم و صداش کردم که از توی تراس جوابمو داد به
سمت تراس رفتم که دیدم روی صندلی نشسته و به آسمون نگاه میکنه:

+ چیزی شده خانوم؟

- نه عزیزدلم چرا بیدار شدی؟

+ اخه پیشم نخوابیده بودی نگرانتم شدم

- دلم درد میکنه،بچه تکون میخوره اذیتم میکنه.

+ چند روز دیگه سبک میشی.

- امیر خیلی میترسم.

+ من که بهت میگم بزار سزارین بدنیا بیاریمش کمتر درد میکشی تو قبول نمیکنی.

- نه بی بی هم میگه بچه باید طبیعی بدنیا بیاد.
ولی من میترسم بمیرم.

کنارش نشستم و سرشو و گذاشتم روی شونه هام و گفتم:

+نترس دلبرکم من پیشتم مامان کوچولوی من

لباشو مته بچه کوچولو ها که بغض میکنن برچیده بود و گفت:

-واقعی؟

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

+واقعی خانوم خوشگلم

لبخندی زد و به آسمون نگاه کرد...یکم توی سکوت گذشت که گفتم:

+نازگلم هوا سرده بیا بریم داخل وگرنه سرما میخورینا اونوخ من باید از شماها مراقبت کنم.

-اره هوا داره سرد میشه بریم داخل.

بلند شدمو دست نازگلو گرفتم که جیغ خفیفی کشید ترسیده بهش نگاه کردم و گفتم:

+نازگلم چیشد؟حالت خوبه؟؟؟

-امیر نمیتونم راه برم بچت خیلی اذیت میکنه

+قوربونتون برم من بیا بغلم

تا نازگل خواست مخالفت کنه سریع یه دستمو گذاشتم زیر گردنشو اون یکی دستم زیر زانوهایش گرفتمو نازگلو گرفتم تو بغلم...

-امیر سنگینم کمرت درد میگیره منو بیار پایین

+خدایی سنگین شدی خانومم

-پس بیارم پایین دیگه

+من نوکر تو و اون توله توی شکتم پس هیس کن عزیزم

نازگل چیزی نگفتو سرشو به سینم تکیه داد...

واقعا سنگین شده بود البته یکمم تپل شده بود ولی من بهش نگفتم چون
میدونستم ناراحت میشه این اواخر خیلی کسل و بی روحیه بود دکترش
بهم گفته بود که هفته های اخر زایمان نازگل ممکن نازنازو بشه...

بعد از رسیدن به اتاق نازگلو آروم روی تخت گذاشتمو خودمم کنارش
دراز کشیدم و نازگل سرشو گذاشت روی سینمو منم شروع کردم با
موهایش بازی کردن تا خوابش ببره

-امیر من نمیتونم بخوابم

+درد داری عشقم؟

-اره فک کنم نی نیمون دلش نمیخواد بخوابه

+مته باباشه دیگه شیطونه

نازگل خنده بی رمقی کرد و چشماشو بست که شروع کردم به نوازش
زیر شکمش و اروم مالش میدادم تا یکم دردشو تسکین بدم

بعد از چند دقیقه نفسای منظم نازگل نشون میداد که خوابیده ... بوسه
آرومی روی موهایش نشوندم و با خیال راحت خوابیدم

با آلارم همیشگی گوشیم از خواب بیدار شدم...امروز شرکت خیلی کار
داشتم

سریع بلند شدمو آماده شدم و برای نازگل صبحونه آماده کردم چون
میدونستم نمیتونه زیاد بخوابه و زود بیدار میشه مخصوصا که با دیشب

ساعت خوابش قاطی شده و منم بعد از خوردن صبحونه راهی شرکت شدم.

و توی زمان مورد نظر به شرکت رسیدم و وارد شدم
روی صندلیم نشستم که چشمم خورد به قراردادی که با محتشم بسته بودیم...

هه تو سره من کلاه میزاری؟ فک کردی اونقدری ساده ام که تورو به حال خودت ول کنم؟ من به خاطره توی کلاه بردار کلی بدبختی کشیدم اون از بازداشت شدنم اون از کلی بدهی که بالا اوردم اون از ورشکستگی که کشیدم و تاوانشو با سختی دادم و روی پای خودم وایستادم

صبر کن امیرارسلان خواب خوبی برات دیده من حالتو میگیرم محتشم خیلی زود چوب همه اون کارایی که با منو امثال من کردیو میخوری.

با صدای تق در و پشتبندش که پاشا وارد شد از فکرام بیرون اومدم و به قیافه شاد پاشا نگاه کردم:

-صب بخیر شریک گرام

+پاشا شیری یا روباه؟

-مژده بده که امروز گرگ گرگم

+چه خبر چیشده؟ بگو دیگه

-بالاخره قرار شد من و تیم محتشم بریم دبی برای آوردن جنس

+ایول بالاخره بعد از این همه مدت به اونی که میخواستیم داریم
میرسیم و حال اون بیشرفو میگیریم

-صد در صد شک نکن که به گوه خوردن میوفته فقط امیر یه چیزی؟

+چی؟

-پلیسارو باید اوکی کنیا

+اون که حله در جریانن فقط منتظر خبرمونن که بیان این لجنو
دستگیر کنن ولی ما به تو نیاز داریم که با رفتن به این سفر برامون
مدرک کافی بیاری میدونی که؟

-اره همون مواد مخدر ا دیگا

+افرین شریک باهوشم

-قوربون شما کیه که قدر مارو بدونه؟

+طوبا جون

-امیر داشتیم؟ الان حقه برم همه چیو به محتشم بگم.

+ زر نزن برو بیرون.

-باشه من میرم تا بعدا قیافه نحستو ببینم سی یو.

با خنده به این مشنگ نگاه میکردم که رفت بیرون... یعنی من تورو
نداشتم چیکار میکردم

بالاخره دارم به هدفم میرسم محتشم دیگه داری گیر میوفتی کم مونده
بهت برسم.

سر گرم کارای شرکت بودم که گوشیم زنگ خورد به هوای اینکه
نازگلو جواب دادم:

+جونم دردت به جونم؟

-پارسال دوست امسال آشنا هیچ معلومه کجایی ذلیل شده؟

+عع بی بی جون تویی؟ توپت پره ها

-پس فکر کردی کیه؟

+هیچی قوربونت برم چطوری؟ حالت خوبه؟ بابا چطو اوضاع عمارت
چطوره؟

-همه خوبیم تو نمیخوای نازگلو برداری بیاری اینجا دلم براتون تنگ
شده اخه من خیلی وقته ندیدمتون

+ بی بی جون بخدا تقصیر من نیست نمیتونم نازگلو جایی ببرم دیگه
اواخر بارداریشه دکترش گفته نباید با ماشین مسافرت و جاهایی که

مسافتش یکم زیاده برین منم میترسم بخدا از نشیمن تا اتاق خوابو بغلش
میکنم میبرمش و میارمش

-استغفرالله پسر تو هنوزم ادم نشدی؟

با خنده گفتم:

+منم عاشقتم بی بی جون

-خب دلم تنگ شده برات پسرم

+عع بی بی جون بغض نکن چرا نمیاین خونه ما؟
شما و بابا امشب بیاین خونه ما هم همدیگرو میبینیم هم دل نازگل باز
میشه اخه این اواخر اصلا حوصله نداره

-نه پسرم مزاحم نمیشیم

+مزاحم چیه شما مزاحمین منتظرتونما الان دارم زنگ میزنم به نازگل
میگما پس بیان میبینمتون مراقب باشین خدافظ

تا خواست مخالفت کنه گوشو قطع کردم و پشت سرش شماره
نازدارمو گرفتم و بعد ده تا بوق برداشت:

-جانم امیرم؟

+خانومم داشتم نگران میشدما چرا گوشو برنمیداری؟

- گوشیم روی میز آرایشم بود منم روی تخت دراز کشیده بودم

+نچ نچ تنبل شدیا دوردونم

-امیر اذیت نکن دیگه

+اذیت چیه بانو تازه زنگ زدم بگم امشب مهمون داریم شام مام
درست نکن من شام میگیرم فقط هر چی خونه نیاز داشتی بهم پیام بده
برات بخرم

-کیان؟

+ کیان کدوم خریه؟؟؟؟؟؟

- بابا میگم کیا میخوان بیان؟

+ آها بی بی و بابا

-وایییی راس میگی امیرم؟

+اره عشقم بالاخره خوشحال شدی توله

-مگه میشه نشم بی بی میخواد بیاد دلم براش تنگ شده

+نازی داره حسودیم میشه ها بخدا قهر میکنم خونه نمیاما

با این فکر ا دلم بر اش پر کشید خیلی وقت بود باهم رابطه نداشتیم چون تو این سن پایین حامله شده این چند ماه اخر دكتر تاكيد داشت اصلا باهم رابطه نداشته باشیم اصلا نميدونم چطوري صبر كردم؟

از این فکر اومدم بیرون و خودمو با کاغذ ماغذی رو به روم مشغول کردم تا وقتی که به ساعت نگاه کردم غروب شده بود...کش و قوسی به بدنم دادم و سایلامو جمع کردم با برداشتن کیف و سوویچم زدم از شرکت بیرون و پیش به سوی خونه البته توی راه چند نوع غذا گرفتم وقتی به خونه رسیدم متوجه شدم که بابا اینا اومدن چون ماشینشون توی پارکینگ پارک بود....

با دیدنشون البته بعد از خوشو بش با خانومم اول رفتم پیش بی بی و اونو بغل کردم کم مونده بود بزنه زیر گریه یکم آرومش کردم و بعدم با بابا احوال پرسیدم کردم از اوضاع عمارت ازش پرسیدم گرم صحبت بودیم که با صدای نازگلم که برای شام مارو دعوت میکرد رفتیم سره میز شام

بعد از صرف شام صحبت راجب نازگل و بچمون شد که بی بی گفت:

-بالاخره برای این کوچولوی دوست داشتنی اسمی انتخاب کردین؟

+آره بی بی ولی سورپرایزه

-ع پسرم اون سورپرمر چیه اخه بگو ببینم اسمش چیه؟

+اخره میدونی بی بی بخاطره شرطی که با نازگل گذاشتیم هنو اسمایی که انتخاب کردیمو بهم نگفتیم

بی بی روشو کرد سمت نازگلو سوالی ازش پرسید:

-چه شرطی گذاشتین دخترم؟

نازگل با خجالت گفت:

+بی بی جون ما شرط کردیم که اگه بچمون پسر بود من اسمشو بزارم
اگه دختر بود امیر ارسلان اسمشو بزاره

-ااا پس برای همین بود که نمیخواستین مشخص بشه که بچتون دختره
یا پسر؟

من با قیافه حق به جانبی گفتم:

+بله بی بی جون البته معلومه که بچم دختره

-پسره

+من میگم دختره توام بگو باشه

-نه خیر من مادرم حسش میکنم من میگم پسره

میخواستم بگم من مسئول انجام عملیات بودم من خودم میدونم چی
ریختم ولی جلو خودمو گرفتمو گفتم:

+حالا میبینیم بانو

-میبینیم پدر نمونه

تو این بین بی بی و بابا داشتن با لبخند به منو و نازگل نگاه میکردن
اونام مته منو و نازگل باورشون نمیشد که منو نازگل بتونیم همو تحمل
کنیم چه برسه به اینکه عاشق هم بشیم

بعد از بحث و جدال خندداری که منو نازگل کردیم بالاخره تصمیم
گرفتیم بریم بخوابیم من که داشتم بیهوش میشدم با رفتن به تخت اصن
نفهمیدم چیشد فقط یهو همه چی سیاه شد و من غرق خواب شدم

متوجه نشدم چیشد ولی با صدای جیغ فرا بنفش نازگل مته جن زده ها
از خواب بریدم:

-امیییییییییر

+هااا؟ چیهه؟ چیشده؟؟؟

-دارم میمیرم

منم که اولین بارم بود داشتم تجربه میکردم نمیدونستم باید چیکار کنم
فقط همونطور که توی فیلما دیده بودم به نازگل میگفتم که نفس بکشه
که دیدم بی بی و بابا در اتاق و میزدن و هی میپرسیدن چیشده؟

منم با یه حرکت سریع لباس سر سری ای تن نازگل کردم عرق کرده
بود و همش آه و ناله میکرد و معلوم بود خیلی درد داره و بعد از
پوشیدن لباس نازگلو بغل کردم در اتاقو باز کردم و به سرعت پله
هارو پایین میرفتم و بی بی و بابا به دنبالم میومدن...

اصلا متوجه نبودم دارم چیکار میکنم فقط اینو میفهمیدم که جیگرم داره
آتیش میگیره با هر دادی که نازگل میزد زهره من میترکید و با هر

قطره اشکش همش خودمو لعنت میکردم که چرا این بچه پونزده
شونزده سالرو حامله کردم

توی کل راه بی بی سعی میکرد نازگلو آروم کنه اما خیلی درد
داشت... نزدیک بود چند بار تصادف کنم که بابا سعی میکرد منو آروم
کنه وضعیت مزخرفی بود خیلی فشار روم بود زنم داشت جلوم پر پر
میشد...

بالاخره راه کوتاه خونه تا بیمارستان که برای من یه عمر گذشت تموم
شدو بارسیدنم سریع نازگلو بغل کردم و رفتم توی بیمارستان داد زدم:

+زنمم درد دaaaaارهه
چیکaaaار کنمممم؟یکی کمکممم کنه

نازگل یقه پیرهنمو توی مشتش گرفته بود و فشار میداد...سریعا چند
نفر از پرسونل با برانکارد اومدن سمتم که یکیشون پرسید:

-ایشون چه نسبتی باهاتون دارن؟

+زنمه زنمممممم

دکتر چپ چپ نگام کرد که گفتم:

-هان چیه؟مگه تو دکتر نیستی برو به زن من برس به جای اینکه منو
از سر تا پا نگاه کنی

و به سمت برانکارش رفتم که وارد یه اتاقی شد و پرستار را اجازه ندادن وارد شم

کلافه بودم داشتم دیوونه میشدم کسیم اجازه نمیداد برم داخل نمیتونستم این وضعیو تحمل کنم کسی جوابمو نمیداد که بالاخره یه دکتر اومد ستم:

-آقا شما همسر این مادر جوان هستین؟

+بله دکتر من شوهرشم چیشد؟

-بزارین باهاتون رک باشم ایشون چون توی سن کم باردار شده یکم براشون سخته و وضعیت زیاد خوبی ندارن یعنی یه مقداری خطرناکه و ما نمیخوایم ریسک کنیم که ایشون طبیعی زایمان کنند پس ما باید ایشونو سزارین کنیم

+دکتر هر کاری میخواین بکنین فقط زن و بچه من سلامت برگردن

-شما دعا کنین ماهم تموم تلاشمونو میکنم فقط باید چنتا برگرو امضا کنین

بعد از توضیحات دکتر سریعاً رفتم و برگه هارو امضا کردم و هزینه عملو پرداخت کردم و وقتی به خودم اومدم چند ساعتی بود که پشت اتاق عمل منتظر بودم بابا در حال راه رفتن بود و بی بی روی صندلی نشسته بود و یه دستش یه قرآن کوچولو و یه دست دیگش تسبیح بودو داشت اشک میریخت...

تحميل این وضعیت سخت بود گوشه دیوار نشستمو زانو هامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام شدیداً سرم درد میکرد که دستی روی شونم نشست:

-پسرم نبینم که شکسته باشی

+بابا اگه نازگل یه چیزیش بشه من هیچ وقت خودمو نمیبخشم

-اون چیزیش همیشه پسرم توکلت به خدا باشه

+بابا من دوش دارم نمیتونم یه لحظه نبودشو تحمل کنم من مقصرم که اون توی این سن داره مادر میشه

-حتماً حکمتیه یه نگاهی به این یه سال بنداز برادرت، برادر نازگل، شیدا، من، بی بی اصلاً فکرشو میکردی روزی قلبت برای نازگل بتپه؟

+بابا من اونو به خدا سپردم از خودش میخوام زن و بچمو صحیح و سالم بهم برگردونه

با حرفای بابا یکم آشوب توی دلم آروم شد نمیدونم چقد گذشت که با بیرون اومدن یه دکتر مژگت خودمو بهش رسوندم:

+دکتر چی شد؟

-تبریک میگم بهتون شما صاحب یه پسر شیطان بلا شدین

بی بی از خوشحالی هق هقش بلند شد و بابا بهم تبریک گفت ولی من
اصن نمیفهمیدم دکتر چی میگه فقط تو فکر نازگل بودم

+دکتر همسرم؟ خانومم چطوره؟

-ایشون زیاد خوب نیستن ولی پیشبینی میکنیم بهتر بشن امیدتون به خدا
باشه ما همه تلاشمونو کردیم این دیگه به خانومتون بستگی داره که
چقدر قوی هستن

همین بین پرستاری با یه بچه اومد بیرون که بی بی و بابا رفتن سمتش
ولی من انگار اصلا اونارو نمیدیدم فقط از دکتر خواستم که نازگلو
ببینم که با کلی اصرارای من بالاخره قبول کرد و بهم اجازه داد بدون
توجه به بقیه رفتم اتاقی که نازگلم خوابیده بود با دیدنش اشکم روونه
شد کنارش نشستم و دستاشو توی دستم گرفتم...

+الهی بمیرم که اینقد درد کشیدی زیر چشمت سیاه شده... نازگل ببخش
بخدا من نمیخواستم این اتفاقا برات بیوفته... نازگل منو تنها نزاری من
بدون تو این دنیارو نمیخوام چه برسه اون بچرو نازگل فهمیدی بچمون
پسره ها... ناقلا تو بردی بلند شو باید براش اسم بزاری بلند شو دیگه
خودتو لوس نکن میدونی که بلد نیستم ناز بکشم نازگلم بیدار شو بخدا
دیگه اذیتت نمیکنم پرنسسم بلند شو

صدای هق هقم برای خودمم تازگی داشت تا حالا اینطوری گریه نکرده
بودم این دختر با من چیکار کرده؟

-امیر...م...گر...یه..نکن

با شنیدن صدای نازگل نمیدونستم گریه کنم یا بخندم:

+وای عشقم بهوش اومدی؟میدونستم قوی تر از این حرفایی خانومم
میدونی چقد منو ترسوندی من سخته کردم نازگلم خیلی بدی

-امیر بچمون؟

+نگران نباش سالمه...مژدگنی بده بچمون پسره

-واقعا؟

+اره خانومم چی میخوای اسمشو بزاری؟

-بچمو بیار تا بگم

+ای به چشم بانو شما امر کن

بعد از اینکه روی موهای نازگلو بوسیدم به سرعت رفتم بیرون دکترو
خبر کردم که گفتن چن دقیقه دیگه پرستار هم همراه بچه میان اتاق و از
طرفیم رفتم بی بی و بابا رو مطلع کردم که نازگل بیدار شده همگی
رفتیم داخل اتاق پیش نازگل بی بی بغلش کرد و بابا پیشونیشو بوسید و
بهش تبریک گفت

بعد از چند دقیقه پرستار همراه بچه وارد شد بالاخره فهمیدم که بابا
شدم تا قبل از بهوشی نازگل اصلا حواسم به کس دیگه نبود بچه رو از
پرستار گرفتم و بغلش کردم خیلی کوچولو بود ولی از همین قیافه
کوچولوش میشد فهمید که چشماش شبیه نازگله

آروم آروم بچرو بردم دادم نازگل، نازگل تا بچرو بغل کرد زد زیر
گریه که همه ما با تعجب نگاهش کردیم بابا گفت:

-دخترم چی شده چرا گریه میکنی؟
+کاش خونوادم اینجا بودن... کاش داداشم بود... کاش میدیدن که مادر
شدم

-نازگل جان اونا الان دارن تورو میبینن پیشتن بعدشم تو مارو هم
داری ماهم خانوادتیم دخترم

+ممنونم که هستین بابا جون

بی بی با گوشه روسریش اشکشو پاک کردو گفت:
-دخترم بالای سر بچه گریه نکن خوب نیس

نازگل اشکشو پاک کرد که برای عوض شدن جو داخل اتاق گفتم:

+خب خب مامان کوچولو بچم اسم نداره ها

-اسمشو میخوام بزارم "سورنا"

+نه عشقم سلیقت خوبه خوشم اومد

نازگل خندید که پرستار گفت بچه باید شیر بخوره

بابا و بی بی رفتن بیرون و پشتبندش پرستارم رفت بیرون من موندم و
نازگلو سورنای عزیزمون

به صورت سورنام زل زدم و تنها کلمه ای که میتونستم برای توصیف
حالم انتخاب کنم آرامش بود، آرامشی که در کنار زن و بچم تمام
وجودمو پر کرده بود ، من پدر شده بودم...یه حس فوق العاده بود... یه
حس مسئولیت...حس پدر بودن.

توی این فکر ا بودم که دیدم نازگل داره نگام میکنه:

+چیشده خانومم؟

-به چی فکر میکنی؟

+به خونوادمون...منو تو سورنا.

یهو صدای سورنا بلند شد که نازگل ترسیده منو نگاه کرد...

-وای امیر باید چیکار کنم؟

+بچم گشنشه بهش شیر بده دیگه

-نمیدونم باید چیکار کنم؟ وای امیر یه کاری بکن

از روی صندلی بلند شدم رفتم کنارش روی تخت نشستم...لبه ی
لباسشو گرفتم و دادم بالا و م*مه نازگلو از داخل سوتی*نش در آوردم

و آروم نوکشو کردم تو دهن سورنا...نازگل فقط داشت با تعجب نگام
میکرد که یهو سریع نوک سی-نشو از دهن بچم دراورد

+وا نازگل چیکار میکنی بچم گشنشه

-قلقلکم میاد بخدا

بعدشم دوباره نوکشو کرد تو دهن سورنا و من با شیطنت گفتم:

+من میخورم که قلقلکت نمیاد

-ععع امیر زشته جلو پسرمون

+وا این بچه به این کوچولویی...الهی قوربونش بشم چه باحال میخوره
...لپاشو ببین نازگل

-اوهوم خیلی گشنش بود بچم

+نازگل؟

-جون دلم؟

+منم گشنمه

-خب دورت بگردم ببین تو یخچال چیزی نیست یه چیزی بخور ضعف
نکنی

+از اونا میخوام

و بعدش به م-مهاش اشاره کردم
نازگل لبشو گاز گرفت و گفت :

-امیر یکی میاد تو زشته

+زن خودمی کی میخواد حرف بزنه؟

-وایی عشقم یه چیزی میگیا

داشت مخالفت میکرد که سریع اون یکی م-مشو دراوردمو زبونمو
روش کشیدم تا نازگل خواست حرفی بزنه لبامو گذاشتم روی لباشو از
اون لبای شیرینش کام گرفتم ، من این دختریو میپرستیدم...

بعد از لباش رفتم سراغ گردنشو ترقوشو بوسیدمو گاز جانانه ای از
گردنش گرفتم که لباشو گاز گرف تا جیغ نزنه ولی با کشیدن موهام
سعی کرد جلومو بگیره که شروع کردم به خوردن جایی که گاز گرفتم
و میک عمیقی بهش زدم و بعد زبونمو گذاشتم روی نوک م-مه سمت
چپش که با لذت چشماشو بست...

سورنا داشت اون یکیو میخورد یه حس حسودی عمیقی تو دلم به وجود
اوامده بود

نگاه کن هنوز نیومده جای منو گرفت اینا جفتشون ماله منه به چه حقی
اینارو میخوره.

نازگل داشت از خود بیخود میشد ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست
بیخیال شم

تا نوکشو میک زدم شیریه ای تو دهنم حس کردم... مزش بد نبود پس
بچه ها اینو میخورن سیر میشن داشتم به کشفیاتم فکر میکردم و دستمو
بردم سمت بهش*ت نازگلو از روی شلوار دستمو روش کشیدم که
نازگل دستشو گذاشت روی دستم تا مخالفت کنه تا خواست ادامه بدم که
در و زدن که سریع مته جت بلند شدمو نازگل لباسشو درست کرد و
پشتبندش بی بی وارد شد

-هزار ماشالله هزار الله اکبر قوربونتون برم من

+عع بی بی خدانکنه

-پسرم قدم نو رسیدت مبارکت باشه

+مرسی بی بی جونم دیدش چقد شبیه باباشه؟

-اره واقعا شبیه جفتونه چشماش شبیه نازگله ولی ترکیب صورتش
شبیه توعه

بی بی رفت سمت نازگل و خواست سورنارو بغل کنه که چشمش یه
جایی زوم شد نگاه کردم دیدم داره به شاهکار من نگاه میکنه
گردن نازگل اندازه یه نارنگی سیاه شده بود...اوه اوه بد گاز گرفتم

یهو یه نگاهی به من انداخت که من سری رومو کردم سمت پنجره
خندم گرفته بود ولی نمیتونستم بخندم

بی بی خنده ریزی کرد و بچمو گرفت بغلش که دکتر و پرستار اومدن
داخل اتاق

-مادر جوان حالت چطوره؟

+ممنون آقای دکتر بهترم

-خب خدا رو شکر ما باید شیر پسر تونو برای یه سری کارا ببریم زود
میاریمش پیشتون

و بعد پرستار اومد سورنارو از بی بی گرفت و گذاشت روی تختو
بردش

من رفتم سمت دکتر و ازش پرسیدم:

+ببخشید کی میتونیم نازگلو ببریم؟

-ایشون باید یکی دو روزی اینجا بمونن چون سنشون یکم کمه بدنشون
زیاد امادگی زایمانو نداشته ممکنه خدایی نکرده اتفاقی بیوفته برای
همین بهتره دو روز تحت نظر و مراقبت ما باشن تا حالشون بهتر بشه

+که اینطور...ممنونم دکتر

-خواهش میکنم بازم بهتون تبریک میگم ...بعدا میبینمتون

و رفت بیرون...

دو شب و من پیش نازگل موندم، اولین شب یکم درد داشت و نمیتونست زیاد راه بره و خوابش نمیبود که من رفتم روی تختشو کنارش به زور خودمو جا کردم و زیر شکمشو مالش دادم تا بخوابه خداروشکر بیمارستان خصوصی بود و توی اتاق نازگل به غیر از ما بیمار دیگه ای نبود

اون شب تا صبح نخوابیدیم ولی شب دوم بهتر گذشت نازگل یکم بیتابی میکرد دلش میخواد زود تر مرخص بشه بریم خونه

محیط بیمارستانو دوست نداشت ولی مجبور بود تحمل کنه روز سوم قرار بود ترخیصش کنم با خوشحالی تموم رفتم سمت صندوق تا کارای ترخیصشو انجام بدم که گوشیم زنگ خورد:

+به چطوری داداش؟

-تو چطوری جناب پدر؟

+نوکر ممممم

-بهت تبریک میگم ایشالله قدمش براتون بسازه ایشالله ادم بشی از طرف منم به نازگل تبریک بگو

+قوربونت برم دادا...چه خبر؟دبی خوش میگذره؟

-اها خوب شد گفتمی داشت یادم میرفت.

+باز چی شده؟

-امروز داریم یه جشن برای قراردادی که با محتشم بستیم میگیریم

+جان من؟

-داداش تو دست کم گرفتی؟

+خب تعریف کن

-هیچی همه کارا درست شده فقط منتظر باش تا خبرت کنم اینجا همه چی حله اصن فکرتو اینجا نزار برو پیش خانوم بچه هاراستی از بچتون یه عکس بگیر برام بفرس...ببینم بچتون چی شد آخر سر قسمت شد اسم بزاری یا نه؟

+نه خیر بچم پسره نازگل اسمشو گذاشت سورنا

-ایول سلیقه زن داداش خیلی خوبه ها فقط بدبخت توی یه چیز شانس نیاورد اونم تو بودی که گیرش افتادی

+پاشا برو تا دسته نکردم تو حلقت

-وای خاک عالم من گوه بخورم خداافظ

ینی من چیکار کنم از این پسره خل؟ پیر شدم از دستش موهام همه سفید شده بخدا

-آقای محترم اینجارو باید امضا کنین

+اها بله بله ببخشید عذر میخوام

کارای ترخیص نازدارمو کردم و با دست گلی که خریده بودم رفتم پیشش...لباساشو پوشیده بود و لباسای سورنارو هم پوشیده بود خودم از خونه برایشون لباس آورده بودم...دست گلو دادم نازگل:

+تقديم با عشق به زيبا ترين همسر دنيا

-ممنونم عزیزم

+من در بست نوکرتم... بده من قهرمان کوچولوی بابارو... شیر مرد منو
ببین چه لباسی پوشیده جیگر طلای من

-منم اينجاما

+شما که تاج سر منی

-شما هم سرور منی

+من به فدای شما

-خداکنه زندگیم

سورنارو گرفتم بغلم فدای اون چشمای خوشگلت بشم من...بابا و بی
بی توی عمارت منتظرمون بودن و من تنها اومده بودم کیف نازگلو
برداشتم و دستشو دور دستم حلقه کردو باهم از اون اتاق خارج شدیم
وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم نازگل یه نفس عمیق کشید:

-اخیش هوای تازه...انگاری توی بیمارستان ادم نمیتونه نفس بکشه

+قوربونت برم بالاخره تموم شد سختیش گذشت

-اره واقعا انگار یه باری از رو دوشم برداشتن

+و ثمرش شد این کوچولوی دوست داشتنی

باهم رفتیم سمت ماشین و کمک کردم نازی بشینه رو صندلی و
سورنارو دادم بهش و خودم رفتم سوار شدمو استارت زدم بعد از چند
مین نازگل گفت:

-امیر مگه نمیریم خونه؟

+نه نازدارم داریم میریم عمارت امشب بابا میخواد یه جشن بگیره
همرو هم دعوت کرده از فک و فامیل بگیر تا همه اهالی روستا

-وای امیر لباس ندارم که

+نگران نباش فدات شم قبل این که پیام دنبالتون رفتم کلی لباس مباسو
هر چی نیاز داشتی گذاشتم توی چمدونو برات آوردم

-وای مرسی عشق جانم

+فدای چشات

تا موقع رسیدن به عمارت با قوربون صدقه رفتن سورنا گذشت وقتی رسیدیم بابا سه تا گوسفند جلومون قوربونی کرد و بی بی اسپند برامون دود کرد و نازگل کلی خوشحال شد و ازشون تشکر کردیم و بعد از خوش و بش باهاشون وارد اتاقامون شدیم من از صب درگیر بودم رفتم شرکت بعدش رفتم خونه رفتم بیمارستان اومدم عمارت خیلی خسته شده بودم سورنارو که توی بغلم خوابیده بود گذاشتم روی تختو رفتم سمت نازگل ک داشت لباساشو عوض میکرد با یه تاپ و شورت وایستاده بود و کلش توی چمدون بود که از پشت بغلش کردم و سرمو توی موهاش فرو کردم و کله عطرشو توی ریم کشیدم

+نازگل خیلی میترسیدم از دستت بدم

-من هیچ وقت تنهات نمیزارم زندگیم

+ببین زندگیمون خیلی داره قشنگ میشه یهو خراب نشه؟

-هیس من همینجام عمرم

تاپشو از تنش دراوردم با دستم سینه هاشو قاب گرفتم که برگشت سمتمو لباسو گذاشت رو لبام... سینشو فشار دادم که یکم شیر ازش زد بیرون دست از سر لبای نازگل برداشتمو روی نوک م*مشو لیس زدم که آه نازگل توی صدای گریه سورنا گم شد جفتمون ترسیده برگشتیم

سمت سورنا... اوه اوه چه گریه ای میکرد انگار فهمیده بود میخوام
شیرشو بخورم پسره حسود

نازگل سریع خودشو رسوند به سورنا و سینشو انداخت تو دهن سورنا
که آروم شد... منم با قیافه ای ماتم رفتم رو تخت که با دیدن ملچ مولوچ
سورنا دلم برایش غش رفت چقد گشانش بود قوربونش بشم یکم باهاش
بازی کردم که طولی نکشید خوابم برد

با نوازشای دستی روی صورتم چشمامو باز کردم که دیدم نازگل روی
شکم نشسته و داره با موهام بازی میکنه:

-عشقم بیدار شو دیگه میخوایم ناهار بخوریم

+بوس بعد از خوابمو بده تا بلند شم

لباشو برچیده و گفت:

-امیر تازه آرایش کردم

+من حالیم نی وگرنه دوباره یه بادمجون میکارم این ور گردنت

با این حرفم یهو جبهه گرفت و گفت:

-زرنگی؟ من یدونه گاز طلب دارم

+بفرما ما که از خدامونه

نازگل خم شد و لباسو گذاشت روی گردنم فک کردم میخواد گاز بگیره
که میک عمیقی از گردنم زد و همونجارو لیس زد... لرزی به تنم افتاد
که بوس آرومی لبام کاشته و از روم بلند شدو گفت

:

-بابا خرسی بلند شو دیگه

+ای که من دستم بهت نرسه توله

زبونی برام درآورد و رفت بیرون... سریعا یه دوش یه رب گرفتمو بعد
از صرف ناهار رفتم به بابا کمک کنم همه خدمه داشتن میز و صندلی
و میوه و شیرینی اینارو میچیدن و هر کی داشت یه کاری میکرد منم
باهاشون همکاری میکردم تا ساعتای شش هفت تموم شه... چون
مهمونیمون از هفت دیگه شروع میشه به صرف شام

بعد از تموم کردن کارا رفتم اتاقم که دیدم نازگل یه لباس مجلسی
شرابی خیلی شیک و پوشیده تنش کرده و یه شال حریرم سرش کرده و
آرایش ملایم انجام داده و داره قوربون صدقه سورنا میره

-فدای اون لپات بشم من... جیگلی میگلی من... جوجوی من، نفس
من، قلب من، عمر من، مامان بمیره برات

+جان؟

-اا تو کی اومدی؟

+یه بار دیگه تکرار کن

-اوم چیزه من داشتم

+نازگل یه بار دیگه بشنوم من میدونم با تو

-ببخشید

+الان من چی بپوشم؟

-از بین اون لباسایی که اوردی برات اون کت و شلوار مشکی و اون پیرهن زرشکی و اون کراوات مشکیو انتخاب کردم

حرف نازگلو تایید کردم و لباسمو پوشیدمو خودمو آماده کردم دیگه کم کم جشن داشت شروع میشد و همه اومده بودن و همش به من و نازگل تبریک میگفتن عمارت خیلی شلوغ شده بود اصن یادم نمیاد تاحالا اینقد ادم اینجا بوده باشه خیلی خشحالم بودم جشن پسریم بود دوردونه بابا نازگل گه گاهی بغض میکرد یا نیما و خونوادش میوفتاد حقم داشت براش سخت بود تحمل این غم که پدر و مادرشو برادرش کنارش نباشن اون تو کل این جمعیت فقط منو داشت اونم همه کس من بود

بعد از بریدن کیک چند طبقه ای که بابا سفارش داده بود بالاخره زمان هدیه دادن و باز کردن فرا رسید بابا سند یه زمین چند هکتاریو از طرف خودشو بی بی به نازی داد که نازگل گفت:
-پدر جون این خیلی زیاده نمیتونم قبول کنم

+دخترم تو منو صاحب نوه کردی آرزومو برآورده کردی آرزویی که
فک میکردم باید با خودم به گور ببرم من از بابت همه چی ازت
ممنونم

-این چه حرفیه میزنین منم ازتون ممنونم

نوبت من رسید منم یه سرویس طلا به نازگل هدیه دادمو به لباس
فندوقم یه سنجاق سینه طلا وصل کردم که کلی ازم تشکر کرد...

تا صرف شام نیم ساعتی مونده بود که گوشیم ویبره خورد میدونستم
اگه روی ویبره نباشه متوجه نمیشم کسی بهم زنگ بزنه یا پیام بده
دیدم پیام از طرف پاشاست حتما خبری شده باز کردم:

"-بگو کی اینجاست؟"

"+کی اون جاست؟"

"-شیدا"

شیدا؟ اما... شیدا... اونجا... چیکار میکرد؟ یعنی چی؟

"+شیدا اونجا چیکار میکنه؟"

"-بگم شاخ درمیاری

به عنوان زن صیغه ایه محتشم اومده"

احساس کردم دیگه چیزو نمیبینم...اخه شیدا تا این حد؟تا این حد پست
شدی؟منو بگو چقد دوست داشتم...چه کارایی که برات نکردم بیشرف

"-داداش چیشدی؟"

"+حواست باشه بدبخت نشیم فقط"

"-باشه حواسم هس خبرت میکنم فعلا"

حالم خوب نبود سرم درد گرفته بود این پایین خیلی سرو صدا بود
صدای موزیک رو مخ بود با عذر خواهی از جمعی که پیششون نشسته
بودم رفتم سمت اتاقم نیاز داشتم یکم تنها باشم
سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم

+بیشرف

#نازگل

توان وایستادن نداشتم نمیتونستم روی پای خودم وایستم به بی بی گفتم
که میخوام برم بالا یکم استراحت کنم یکم درد دارم که سورنارو ازم
گرفت و گفت من میرم میخوابونمش تو برو منم گونشو بوسیدمو رفتم
سمت اتاق وقتی درو باز کردم بوی سیگار به مشامم خورد و متقابلا
چشمم به امیرارسلانی افتاد که دستش سیگار بود و داشتم میکشید

+چیشده؟تو که سیگار نمیکشیدی؟

-چیزی نیس نازگلم

+امیر بگو من تورو میشناسم میدونم یه چیزی شده

-راستشو بگو؟

+نه دروغ بگو دور هم می‌گیم می‌خندیم

خب راستشو بگو دیگه

خنده بی رمقی کردو سیگارشو خاموش کرد و روی تخت نشست و به
روی پاش اشاره کرد و منم رفتم روی پاهاش نشستم نفس عمیقی
کشیدو شروع کرد

-چند سال پیش من به اصرار شیدا با یکی از فامیلای دورش که ادم
پولداری بود شریک شدم و شرکتی زدیم و من حدود دو سه میلیارد
برای این کار سرمایه گذاری کردم ولی اون ادم آشغال سر من کلاه
گذاشت و کل پول منو بالا کشید و در رفت

من موندم و کلی طلبکار که پولاشونو اون برداشته بود ولی همه خر
منو گرفته بودن مثلاً من شریکش بودم سره این قضیه من بازداشت
شدم بابا بیچاره مجبور شد سره خریت من چن تا زمین و خونشو
بفروشه تا تاوان خرابکاری منو بده خلاصه خیلی ضربه محکمی از
اون یارو حروم زاده خوردم و تا مرز بدبختی و ورشکستگی رفتم ولی
خودمو کشیدم بالا

حالا بعد چند سال منو پاشا اون بی پدر و پیدا کردیم و خواستیم لهش
کنیم نقشه چیدیم که پاشا به به عنوان یه مدیر بره باهاش قرار داد ببند
و منی نباید این وسط میبودم چون اون یارو میفهمید ما کلی مدرک
ازش بدست آوردیم فهمیدیم این بیشرف کلی جنس مواد مخدر جابه جا
میکنه و کلی پول به جیب میزنه الان پاشا سره همون قضیه قرار داد
باهاشون رفته دبی امشب یه جشنیم برای بستن قرار داد گرفتن

ساکت شد...

+خب امیرم اینکه خیلی خوبه الان تو باید خوش حال باشی چرا ناراحتی؟

-پاشا بهم پیام داد که...که شیدا...شیدا به عنوان صیغه محتشم با اینا اومده دبی

+چی؟شیدا؟

-اره همون زنیکه جنده بی صاحب

+من نمیفهمم عصبانیتت برای چیه؟مگه تو شیدارو فراموش نکردی؟

-معلومه فراموش کردم اون زنیکه خراب توی ذهن من جایی نداره چه برسه قلبم

+فعلا که تو ذهنته

-نه به خدا نازگل فقط یاده کارایی که کرده بود افتادم یاده خیانتاش همین بخدا اون تو فکر من جایی نداره

+امیرارسلان تو منو داری بچتو داری ما تورو دوست داریم شیدا لیاقت تورو نداشت

-بخدا کم مونده شب جمعه ها مارو ببینه

+عع امیر این چه حرفیه؟

-اخه نازگلم خدایی همیشه همه جا هس

من خندم گرفت...

اون شب با همه خوبباهش بالاخره تموم شد همه مهمونا رفتن و من امیر که داشتیم از خستگی بیهوش میشدیم اومدیم بخوابیم امیرارسلان مستقیم رفت روی تختو خودشو روش پرت کرد خندم گرفته بود...

رفتم سراغ چمدونو از داخلش یه تاپ با شور تک دراوردمو پوشیدم و با شیر پاکن آرایشمو پاک کردم بعد از باز کردن موهام رفتم سمت امیرارسلان که با کت و شلوار خوابیده بود
+امیر جانم بیدار شو لباس تو در بیار

...-

+امیرم اینطوری نمیتونی بخوابی بلند شو...عشقم؟

...-

نچ خوابه خوابه...خودم شروع کردم به دراوردن لباساشو از کفشاش شروع کردم شلوارش، با هزار و یکی بدبختی کتش، پیرهنش همرو دراوردم فقط شورت پاش بود...

اخیش پتورو روش کشیدمو خودمو به زور تو بغلش جا دادم که
دستاشو سفت تر کرد و بغل گوشم یه نفس عمیق کشید و نفسای آرومش
نشون میداد خوابیده منم یکم بعد خوابیدم

#امیرارسلان

صبح زود بیدار شدمو بعد از خوردن صبحونه رفتم سمت اداره پلیس
باید هر چی که فهمیدمو گزارش میدادم
بعد از رسیدنم به اونجا رفتم پیش کیان، کیان یکی از دوستانم بود که
اینجا کار میکرد و پرونده محتشم دستش بود و با کمک هم قصد داشتیم
اون بی همه چیزو گیر بندازیم
با تقی وارد اتاقش شدم:

-سلام امیرخان قدم نو رسیده مبارک

+مرسی کیان دمت گرم

-قوربونت برم من خوبی چه خبر؟

+خبر دارم دست اول

-سر تا پا گوشم

+میدونی که پاشا الان دبی پیش محتشم و دارو دستش

-خب؟

+زن صیغه ایشم برده

-خب زنش چه ربطی به پرونده ما داره؟

+شیداس

-جاان؟

+زنش شیداس باورت میشه؟

-زن سابق تو میگی دیگه یا من اشتباه میکنم؟

+خودشه

-اوف کار یکم سخت شد نباید پاشارو تشخیص بده

+بهش گفتم حواسش به همه چی باشه

-خوبه ولی امیر این مرده محتشم خیلی پارتیش کلفته میدونی که
سخته گیر آوردن این ادم ما به گلی مدرک نیاز داریم تا دستگیرش کنیم

+میدونم واسه همین پاشا اومده تو این بازی تا الان که خوب پیش رفته

-اره خوبه همینطوری پیش برین خوبه

+باشه داداش من باید برم

-عع بمون یه چایی چیزی بخوریم

+نه دستت درد نکنه شرکت کار دارم

-باشه هر جور راحتی خبری شد خبرم کن

+چشم فعلا میبینمت

-مراقب باش فعلا

و زدم از اداره پلیس بیرون

#نازگل

چشمامو باز کردم که دیدم سورنا داره دستشو میخوره و به انگشتای
دستش میک میزنه دلم غش رفت برای این ملچ مولوچش...معلوم بود
شیر میخواد

سینمو که همیشه خدا از دست امیر هیچ وقت داخل سوتینم نبود و کردم
داخل دهن سورنا...اصن من موندم چرا سوتین میزنم هر وقت از پشت
بغلم میکنه دستش میره این تو همرو در میاره جدیداً نمیدونم چرا سینم
درد میکنه شاید بخاطره اینه که شیر داره نمیدونم ولی امیر فشار میده
درد میگره

به سورنا نگاه کردم یه فرشته کوچولوی نازنازی...فرشته ای که فکر میکردم اگه بیاد اینا منو بیرون میکنن وقتی یاد اولین روزی که اومدم اینجا میوفتم موهای تنم سیخ میشه بدترین شب زندگیم بود برعکس بقیه عروس دومادای دیگه اون روز فک میکردم هیچ وقت زندگی روی خوششو نشون من نمیده ولی بالاخره دارم خوشیای زندگیو میبینم من و امیرارسلان و سورنا بهترین ترکیب دنیاییم
بعد از اینکه سورنارو خوابوندم رفتم پایین صبحونه سر سری ای کردم و به طوبا جون گفتم:

+طوبا جون میشه بگی اکبر ماشینو آماده کنه میخوام برم سر قبر خونوادم

یهو بی بی اومد داخل:

-نه خیر شما جایی نمیری

+وا بی بی جون چرا اخه

-دخترم تو زیاد نباید حرکت کنی

+بی بی جون حرکتی نیست بخدا با ماشین میرم با ماشینم میام دلم براشون تنگ شده

-باشه پس منم باهات میام

با خوش حالی پرسیدم لپشو بوس کردم و سریع آماده شدمو سورنارو
آماده کردم و با بی بی رفتیم سمت قبرستون

گلایی که گرفته بودمو روی قبرشون گذاشتم

بازم همون غم همیشگی...

غم دوری...

دلتنگی...

نیمای من زود رفتی

+نیمای ببین دایی شدی ببین با خواهر زادت اومدم... ببین چه پسر

خوشگلی دارم چشماش شبیه چشمای ماست...

داییش ببینش اوردمش اینجا ببینیش...

دلم برات تنگ شده بی معرفت دلم برات خیلی تنگ شده...حاضرم همه

جونمو بدم یه بار دیگه اون لبخندت که زندگیمو زیر و رو میکنرو

ببینم

فک کن بخوابم یهو بیدار شم ببینم هیچ اتفاقی نیوفتاده تورو دوما

کردیم

هق هقم بلند شد که سورنا زد زیر گریه...بی بی ازم گرفتش

+خدالعلنت کنهههههه باعث و بانیشووو خدا لعنت کنه نمیبخشم بخدا

نمیبخشم چوبشو میخوره ماه پشت ابر نمیمونه بالاخره میفهم کی

باهات اینکارو کرده

قوربون داداش خوشگل و مهربونم بشم قوربون اون صورت ماهت
بشم بخدا دست خودم نیس هر وقت تصمیم میگیرم گریه نکنم نمیشه تا
بهت فکر میکنم دلم ریش میشه...داداشی ببخش ناراحتت میکنم
دوست دارم...

سرمو گذاشته بودم روی سنگ قبرش گریه میکردم که بی بی اومد
بلندم کرد و آروم کرد و من برای یه بار دیگه سنگ قبر تک تکشونو
از نظر گذروندم و سوار ماشین شدم

#امیرارسلان

ماشینو پارک کردم و وارد عمارت شدم و مستقیم رفتم داخل آشپزخونه:

+طوبا جون ناهار چی داریم؟

-عع اقا اومدین براتو قیمه دست کردم

+بیار بخوریم دیگه ضعف کردم

-آقا خانوم و بی بی نیستن

+خانوم من کجاست؟

-قبرستون

+جاااانم؟

نه آقا اون لحاظ نه واصقعا رفتن قبرستون

+اهااان

خدافضی کردم و رفتم سمت اتاقم تا نازگل بیاد من یکم کار دارم انجام
بدم از داخل کتو میزم دنبال چنتا پرونده میگشتم که چشم خورد به
آلبوم عکس من و من و شیدا

بازش کردم عکس از سفر امون...گردشامون...سالگردامون...تولد امون
همه جا همه جا

کاش هیچ وقت وارد زندگیم نمیشده کاش هیچ وقت عاشقت نمیشد کاش
هیچی وقت بهت اعتماد نمیکردم و تورو خانوم خونم نمیکردم من تورو
نشناختم تو روباه حيله گری بودی زبر و زرنگ

پول دوست و حشدری بدبخت...من خر خوبی بودم خوب میتازوندم
من احمق بودم ساده و زود باور بودم که تورو شریک زندگیم میدونستم
من احمق بودم احمق کاش از همون اول نازگلو میدیدم اون به من
زندگی داد اون منو عوض کرد اون به من عشق داد تازه فهمیدم عشق
چی هست؟ همیشه فکر میکردم عشق عشقه ولی عشق امنیته عشق
آرامشه عشق احترامه عشق معرفته عشق محبته عشق ایناست نه یه
حس زود گذر هوایی

-تو داری چیکار میکنی؟

وای من نازگل در حالی که دستم روی عکس شیدا بود منو دید با تته
پته گفتم:

+هیچی اینو اینجا پیدا کردم کنج کاو شدم ببینمش

-امیر برات متاسفم

+نازگل من....

-نشنوم...توضیح نمیخوام همین کافی بود بفهمم که هنوزم به اون دختره
فک میکنی کم چیزی نیس که عاشقش بودی براش عروسی گرفتی مته
پرنسسا باهانش رفتار کردی منه بدبخت چی؟ عروسی که نمیشه اسمشو
گذاشت شب زفافم بدترین شب زندگیم بود منو به زور تحمل میکردی
معلومه عاشق من نمیشی

نازگل یه ریز حرف میزد که رفتم شونهاشو گرفتم و گفتم:
+دختر آروم...آروووم باش

-ولم کن لعنتی...نمیخوام به زور تحمل کنی

+نازگل گوش کن

-تو گوش کن من بچمو بهت نمیدم سورنارو برمیدارم میرم

+نازگل خفشووو

با دادی که زدم نازگل ساکت شد و زد زیر گریه:

+نازگل به ارواح خاک بابا و مامانم من به اون فکر نمیکنم من عاشقتم
من دیوونتم...نمیتونم بدون تو زندگی کنم من تورو دارم بچمو دارم
دیگه چی میخوام از این دنیا

-پس چرا داری عکاشو میبینی؟

+به اون خدا یهو البومو دیدم بازش کردم همین

رفتمو نازگلو بغل کردم شالشو دراوردمو سرشو بوسیدم

+من دو تا فرشته دارم دیگه کسه دیگیو نمیخوام

با بغض نگام کرد که طاقت نیاوردم چشماشو بوسیدم بعدشم گونه هاشو
و در آخر شکار لباش...بوسیدمشو آروم آروم هلش دادم به سمت عقب
که با دیوار یکی شد پاهشو آوردم بالا که دور کمرم حلقه کرد و
انقدری بوسش کردم که نفس کم آوردیم و مجبوری از هم جدا شدیم تا
نفس بگیریم دو باره خواستم لباشو ببوسم که بی بی در زد و از پشت
در گفت:

-بچه ها ناهار آمادست بیاید ناهار

+باشه بی بی جون زودی میایم..میگما بی بی بالاخره یاد گرفت یهو
نیاد تو

نازگل ریز خندید و لبامو آروم بوسید و ازم جدا شد منم مجبوری
تمومش کردم چون روده بزرگه داشت روده کوچیکرو میخورد

داشتیم ناهار میخوردیم که بی بی خطاب به نازگل گفت:

-دخترم چرا با غذات بازی میکنی؟

+زیاد میل ندارم بی بی جان

-ععع چرا دخترم تو که چیزی نخوردی تازه صبحونتم سر سری خوردی

+اشتها ندارم

-نازگل جان تو بچه شیر میدی مادر یکم بخور

نازگل سرشو انداخت پایین که آروم در گوشش گفتم:

-عشقم چرا چیزی نمیخوری؟هنوزم ازم ناراحتی؟

+نه

و بعد بلند شدو از همه تشکر کرد و به بی بی گفت:

+بی بی جون من میرم یکم توی حیات قدم بزنم یکم هوای تازه بخورم

-باشه عزیزم

+فقط بی بی اگه سورنا بیدار شد به طوبا جون میشه بگی خبرم کنه؟

-حتما دخترم

+ممنون

رو به نازگل گفتم:

+خانومم الان غدامو تموم کردم میام پیشت

شونه ای بالا انداخت و رفت سمت در خروجی...چرا برا من قیافه گرفته؟یعنی هنو دلخوره؟مگه دلشو به دست نیاورده بودم؟اوف خانوم نازداره حتما منم باید نازشو بکشم من نوکرشم خب حق داره توی بد موقعیتی منو دید...

#نازگل

چقد هوای تازه خوبه...اصلا نمیتونستم غذا بخورم فکر اینکه حتی یه لحظه هم امیر ارسلان به شیدا فکر کنه منو اذیت میکرد درسته که برام توضیح داد ولی این حسادت زنانه یکم آزارم میده پوفی کشیدم که دیدم پشت عمارتم...اصن متوجه نشدم که دارم میام این سمت که چشمم به کلبه ای افتاد که نیما توش اقامت داشت...
اخ نیما...بی اراده رفتم سمت اون کلبه نحس...هر قدمی که بر میداشتم قلبم بیشتر مچاله میشد...

داداش من چرا باید اونطوری با اون وضعیت بمیره؟

کی میتنه اینقد بی رحم باشه؟

چطور دلشون اومد صورت خوشگل تو خط خطی کنن؟

با بیاد آوردنش فقط یه قطره اشک کافی بود تا بغضم بترکه...
رفتم داخل چشمم افتاد به تختش...رفتم جلو تر هنوز وسایلاش اینجا
بود...چشمم به پیرهنی افتاد که روی تخت افتاده بود...
برش داشتم و عطرشو با تموم وجودم به ریهام رسوندم
روی تختش نشستم
صدای هق هقم برای خودمم شنایی داشت...

+الهی من بمیرم برات نیمااااا...الهی آبجیت میمردو این روز سیاهو
نمیدید...فدای اون مهربونیات بشم من...اون چشمای مهربونت که من
الان خیلی وقته ندیدمشون دلم برات تنگ شده...دلم برای
صدات،حرفات،چشات،شوخیات،دلسوزیات،مهربونیاااااات....اخ دلم
خیلی تنگ شده نیمااااا..تو برای من همه کس بودی نیما...هم پدر بودی
هم مادر...من بعد تو یتیم شدم نیما من یتیم شدمممم

گریه میکردم و به بالش و لحافش مشت میزدم که در باز شد و امیر
هول زده سریع اومد سمتم:

-خانومم قوربونت برم چرا اینطوری میکنی با خودت؟نازگلم نکن
اینطوری به اون خدا نیما راضی نیست تو با این وضعیت اینقد خودتو
عذاب بدی

+اون نباید میرفت امیرارسلان نبااااید

سعی میکرد منو آروم کنه ولی من دلم میخواست خودمو خالی کنم داد
میزدم و دستامو به سینش میکوبیدم
+باید پیداش کنی...باییییید پیداش کنییییی

از زیر سنگم شده پیداش میکنم نازگل به جون تو قسم پیداش میکنم

+میخوام با همین دستام بکشمش

امیر ارسلان بالاخره تونست منو مهار کنه و در آغوشم گرفت

وقتی به خودم اومدم که دیدم پیراهن امیر خیس خیس

+ببخشید

-چرا دوردونم؟

دست کشیدم روی قفسه سینه شو گفتم:

+دردت گرفت؟

با خنده بهم گفت:

-به خانوم مارو دست کم گرفتی؟ توپ نمیتونه تکونم بده چه برسه به دستای کوچولوی تو

بعدشم منو از خودش جدا کرد و دستامو توی دستش گرفت و بوسیدشون و پشت بندش گفت:

-تو دستت درد نگرفت؟ خیلی محکم میزدی

+نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم

-قوربونت برم نیما رفته باید این واقعیتو قبول کنی

+سخته امیر

-میدونم خیلی سخته

بعدشم سرمو گرفت توی آغوشش و بوسه ای روی موهام کاشت

#امیرارسلان

دلم برای نازگل میسوخت...خیلی توی زندگیش عذاب کشیده...پدرو
مادرشو از دست داد...برادرش افتاد زندان...
با من ازدواج کرد...منم که یه روز خوش براش نذاشتم...
توی سن کم حاملش کردم اونم از زایمانش ای و بدتر از همه اینا
نیمایی که مهم ترین و حتی میتونم بگم کسی که بیشتر از من دوست
داشتو از دست داد

+نازگلم؟

-جون دلم؟

+بهتری خانوم خانوما؟

دماغشو بالا کشید و بهم نگاه کرد و با سرش به معنی اره جوابمو داد
شبيه يه گربه شده بود چشماش باد کرده بود از بس گريه کرده
بود... يهو چیزی يادم افتاد و به نازگل گفتم:

+نازگل میای بریم اوم عمارتی که متروکه شده

-برای چی میخوای بری اونجا؟

+میخوام عکسای پدرمو ببینم حتما اونجا هست

-بریم منم دلم میخواد ببینم

+پس بدو بریم

بلند شدمو دستای نازگلو گرفتمو بلندش کردم از اون خونه بیرون
اومدیم و به سمت عمارت متروکه حرکت کردیم

باید يه قفل برای این کلبه بگیرم دلم نمیخواد نازگل بیاد اینجا خودشو
اذیت کنه

بعد از وارد شدن به عمارت منو نازگل دنبال آلبوم و عکس میگشتیم
که بالاخره جفتمون تونستیم به نتیجه برسیم من از داخل يه کمد قدیمی
تونستم چنتا آلبوم پیدا کنم و نازگلم چنتا قاب عکس قدیمی از کل خونه
جمع کردو آورد و باهم روی يه مبل قدیمی که خاک روش بود نشستیم
چاره ای نبود يه جا باید مینشستیم و مشغول دیدن عکسا شدیم

-امیر بابات خیلی شبیهته

+خب پسر به پدر میره دیگه

-خداکنه سورنا به تو بره

+من که خیلی ادم بدیم

-کی گفته؟ تو مهربون ترینی

+یادت رفته؟

-گذشته ها گذشته تو حق داشتی من وارد حریم تو شده بودم

+تو به اجبار وارد زندگی من شدی ولی من به اراده خودم آزارت دادم

-امیرارسلان الان مهمه ببین من و تو و سورنا یه خانواده ایم

+قوربونت برم مامان کوچولوی فهمیده من

بوسی برام فرستاد و سرشو کرد توی آلبوما
مشغول ورق زدن بودم که عکسی توجهمو جلب کرد...

مادرو پدر کنار یه مردی بودن به به شدت برام آشنا بود... اما.. این..
اینکه اینکه محتشمه

+این پست فطرت اینجا چیکار میکنه؟

-چیشده عشقم؟

+نازگل ببین ابن همون محتشمه همون که سرمو کلاه گذاشت

-اما این اینجا چیکار میکنه؟

+منم به همین فکر میکنم

حتما بابا میدونه که این مرد اینجا با خانواده من چیکار داره؟بعد از چند
مین که با عکسا سر و کله زدیم که شاید بتونیم سر نخى چیزی پیدا
کنیم ولی چیزی دست گیرمون نشد و بعدداز جا به جا کردن عکسا با
نازگل زدیم بیرون

-حالا میخوای چیکار کنی؟

+نمیدونم نازگلم...باید از بابا بپرسم حتما اون میدونه

-شاید ندونه

+شاید...ولی اون تنها کسیه که میتونه کمکمون کنه

نازگل چیزی نگفت و به راهمون ادامه دادیم...

بلا فاصله بعد از اینکه با نازگل وارد عمارت شدیم من داشتم میرفتم
سمت اتاق بابا که نازگل گفت:

+امیرجان من برم یه سری به سورنا
بزرم..زودی میام پیشت

-باشه برو

و رفت از پله ها بالا

منم راهمو ادامه دادم و به اتاق رسیدمو در زدم ولی کسی جواب نداد
چند بار دیگه امتحان کردم که بازم جوابی نگرفتم وارد اتاق شدم که
متوجه شدم بابا نیست

راهمو به سمت آشپز خونه کج کردم و با دیدن بی بی رفتم سمتش:

+بی بی؟

-جان بی بی جان؟

+بابام کجاست؟

-پسرم بابات رفته به کارای مالیات اهالی روستا سر بزنه ببینه همه
مالیاتو پرداخت کردن یا ن

+ میدونی کی میاد؟

-خیلی وقته رفته پسرم...شاید الانا پیداش بشه

+مرسی بی بی جون

و از اشپز خونه زدم بیرون و رفتم به سمت اتاق مشترک منو و نازگل

درو آروم باز کردم که دیدم نازگل روی تخت دراز کشید و داره به سورنا شیر میده...ای که هی...رفتم سمتشون که نازگل متوجه من شد...کنارشون دراز کشیدمو انگشتمو لای انگشتای دست سورنا گذاشتم که محکم دستمو گرفت

+الهی بابات قربونت بره

-امیرم چیشده؟

+هیچی فدات شم...بابا کار داشته بیرونه

-عع؟وای خیلی کنجکاوم

خنده ای کردم و گفتم:

+کنجکاو یا فضول؟

-اا یعنی تو خودت فضولیت گل نکرده؟

خندم شدید تر شد و گفتم:

+اره خدایی منم دارم از فضولی میمیرم

که ریز خندیدم تا مبادا سورنا بیدار نشه خواب بود ولی داشت شیر
میخورد و ملچ مولوچ میکرد وای دلم خواست

امیرارسلان یکم جدی باش الان وقتش نیست از روی تخت بلند شدم تا
وسوسه نشم و رفتم سمت پنجره تا با دیدن حیات یکم فکرم که الان
درگیر مم*ه نازگل شده بود آزاد بشه که ماشین بابارو دیدم که وارد
عمارت شد:

+نازگل بابام اومد

-پس بدو برو پیشش...من نباشم بهتره

+اوم باش

داشتم میرفتم که نازگل گفت:

-امیر یادت نره باید بیای برام تعریف کنی

+باشه فندق من مراقب اون یکی فندقمم باش زودی میام

-اووو ماچ

منم براش بوسی فرستادمو رفتم به سمت پایین که بابارو دیدم:

+بابا؟

-علیک سلام

+بابا کارت دارم خیلی واجبه؟

-چیشده پسر م؟

+میشه بریم اتاقتون حرف بزنینم؟

-البته بریم

باهم وارد اتاق شدیم و بابا رفت روی مبل نشست و منم رفتم رو به
روش نشستم و اون عکسی که محتشم وسط پدر و مادر من وایستاده
بودو نشونش دادم

+بابا این ادمو میشناسی؟

بابا با دیدن اون عکس یکی از ابروهاش پرید بالا و موشکافانه نگام
کرد و گفت:

-این عکسو از کجا آوردی؟

+از عمارت متروکه پیدا کردم...میشناسیش؟

-اره میشناسمش

تعجب کردم اخه بابا چطور اونو میشناسه؟

+بابا ابن ادم همونی که باعث ورشکستگی من شد باعث شد سرماییم از بین بره تو واقعا میشناسیش؟

منتظر نگاش کردم که ادامه داد:

-این مرد همکلاسی من و پدرت بود خیلی باهم خوب بودیم...از قضا عاشق مادرت شده بود و حتی خواستگاریشم اومد ولی مادرت عاشق پدرت بود و به این مرد جواب منفی داد و با پدرت عروسی کرد و دیگه بقیشم که خودت میدونی...

+صبر کن صبر کن...یعنی این مرد عاشق مادرم بود ولی بهش نرسید؟

با سر حرفمو تایید کرد که جرقه ای تو سرم زد:

+یعنی بخاطر ه همین میخواستی از من انتقام بگیری؟

-پسرم این عکسو ببین اون با پای خودش اومده بود به مراسم عروسی پدر و مادرت...چرا باید همچین کاری کنه؟

+پس چرا منو بدبخت کرد؟

-نمیدونم پسرم

حرفای بابا باعث شد فکرم مشغول بشه بعد از تشکر ازش از اتاقش زدم بیرون رفتم پیش نازگل

وارد اتاق شدم که دیدم نازگل روی تخت کنار سورنا خوابیده...رفتم
سمتشون که دیدم نازگل پاهاشو توی خودش جمع کرده روشون پتو
کشیدم و رفتم سمت گوشیم...باید با پاشا صحبت میکردم بهش زنگ
زدم که بعد از چند تا بوق و اندی برداشت:

-سلام داداش چطوری؟

+کجایی اخه پاشا؟چرا این گوشیه بیصاحبو جواب نمیدی؟

- نه بابا نگرانم شده بودی ببخش با دوست دخترم رفته بودم بیرون.

+اولندش که گوه نخور دومندش تو که دوست دوختر نداری چرا گوه
میخوری؟سومندش حالا اگه یه دوست دخترم داشتی باشی چرا یکاری
میکنی به گوه خوردن بیوفتی؟

-خب حالا با گوه یکیم کردی که...یکم جو منو گرفت یه دقیقه فک کردم
زید دارم

+پاشا اینقد حرف میزنی یادم میره چرا بهت زنگ زدم

-خب حرف تو مهم نیس...داشتم گند میزدم امیر ارسلان

+چی؟؟؟

-ای مرگ چرا داد میزنی در گوش من؟

+چیشد؟

-بابا شیدا بهم شک کرده بود با اینکه تغییر چهره دادم ولی بازم یکم شک کرده

+تورو بخدا نرین

-حواسم هست

+دیگه چه خبر؟

-اوم دیگه هیچی این محتشم و شیدا همش بیرونن این ور اونور یعنی فقط دارن خرید میکنن بعد یه چیز دیگه هم کشف کردم شیدا تنها زنی که به عنوان صیغه محتشم بوده بقیه زنایی که تو زندگی این یارو بودن همه فقط زیر خوابش بودن اونم واسه یه مدت کوتاه

+جنده سگ

-با کی ای؟

+هیشکی... اهاااان یادم اومد

-خب بنال ببینم

+امروز منو نازگل رفته بودیم عمارت پشت خونمون جایی که پدر و مادر واقعیم زندگی میکردن

-خب

+از بین عکسایی که اونجا پیدا بود یه عکسیو پیدا کردیم که بابامو مامانم کنار یه مرده بودن

-خب این الان چه ربطی به محتشم داره؟

+خب یارو محتشم بود دیگه

-جاییانم؟

+اره دیگه پاشا اون محتشم بی پرد و مادر رفیق بابامو و عموم بوده

-خب جالب شد بعدش؟

+هیچی دیگه عاشق مامانم میشه ولی مامانم عاشق بابام میشه اونا باهم ازدواج میکنن

-اوف چه مثلث عشقی ای شد

+اره حالا میگم نکنه این یارو میخواد از من انتقام بگیره؟

-والا من نمیدونم ولی از این یاره هر چیزی بر میاد

+اره

- ولی خب اطاعات خوبی بود

+کاری باری؟

-از اولم بی احساس بودی

+ای بابا

-دیگه دوست ندارم بای

+ولی من دوست دارم بای

گوشیو قطع کردم و با خنده برگشتم سمت تخت که با چشمای نازگل رو
به رو شدم

-کیو دوست داری؟

+پاشا بود

-اره جون عمت

+بخدا پاشا بود

-خر خودتی

+عع نازگل؟

روشو کرد اونور که رفتم سمتشو محکم لبامو گذاشتم روی لباش و بعد از یه بوسه عمیق کشیدم کنار و با نفس نفس گفتم:

+لعنتی من فقط تورو دوست دارم

-وظیفته باید دوست داشته باشی

+اینطوریاس؟

زبونشو برام بیرون آورد که زبونشو به کام گرفتمو میک زدم بعد یه بوسه طولانی بالاخره بیخیال لبای همدیگه شدیم

نازگل ازم جدا شد و گفت:

-نفسم من دیگه برم پایین زشته عشقم میرم آشپز خونه توام یکم استراحت کن

پیشونیشو بوسیدم و تا جلوی در همراهیش کردم که دیدم از پله ها رفت به سمت پایین

وارد اتاق شدم نگاهی به سورنای بابا انداختم که دیدم خوابه خوابه بوسه ای روی گونش کاشتم و رفتم سمت کشوی کنار تخت و جعبه سیگار م که اون زیر میرا قایم کرده بودمو برداشتم و رفتم داخل تراس

اتاق تا بوش سورنارو اذیت نکه چند نخ سیگار کشیدم تا از این فکر
در پیام
بابام...
مامانم...
محتشم...
شیدا...

همه اینا داشت منو عذاب میداد یه معمایی بود که داشت کم کم حوصله
منو سر میبرد و کم کم داشت صبر منو لبریز میکرد... یک محکمی به
سیگارم زدم که دست یکی نشست رو شونم برگشتمو با بی بی رو در
رو شدم:

- مادر میشه یکم حرف بزنینم؟

+جانم بی بی بفرمایین؟

-چرا داری سیگار میکشی؟

+یکم فکرم درگیره

-ببینم با نازگل دعوات شده؟

+نه بی بی چطور مگه؟

-دختره همش تو خودشه... امروز توی اتاق دیدم داشت با سورنا حرف
میزد یکم ناراحت بود

+نه بی بی جان چیز خاصی نیس از اواخر زایمانش یکم کسل و بی
حوصلس خوب میشه دکتر گفته طبیعیه زیاد بهش فکر نکن

-امیدوارم بهم دروغ نگفته باشی امیرارسلان چون با این سیگاری که
تو کشیدی من فکر نکنم نازگل بخاطره حاملگی و زایمان حالش بد
باشه

+بی بی جان دروغم چیه؟

-ببین امیر ارسلان تو تازه داری طمع یه زندگی خوبو میچشی به این
بچه زبون بسته نگاه کن تو پدرشی ...
پدر...

اون زنی که اون بیرونه اونی که هیچ کسو جز تو این دنیا نداره اون
زنته...
مادر بچته...

اون زن عاشقته وگرنه با اون بلاهایی که سرش آوردی به نظرت چرا
باید زندگی کنه وقتی مهم ترین فرد زندگیشو از دست داده؟
امیرارسلان اون به تو دل خوش کرده تورو تکیه گاه زندگیش میدونه
اون دختر سنی نداره ولی خیلی درد داره درمان بخشش باش نه درد
آفرینش...

بی بی بعد زدن حرفش راهشو کج کرد و از اتاق خارج شد...

من محو حرفای بی بی بودم و تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم

با رفتن بی بی از اتاق خارج شدم و دنبال نازگل رفتم ولی پیداش
نکردم رفتم داخل آشپز خونه از طوبا جون پرسیدم که بهم گفت:

-آقا فک کنم خانوم رفتن کتابخونه

ازش تشکری کردم و رفتم پیشش
درو آروم باز کردم که دیدم سرش توی یه کتاب و محو خوندنش شده
به حدی که اصلا متوجه حضور من نشد
آروم آروم رفتم از پشت بغلش کردم که هینی کشیو وحشت زده
برگشت طرفم:

-والای امیر سخته کردم

+نازگل وسایلتو کم کم جمع کن...چون امشب بعد شام میخوایم بریم
خونه توی شهر تا فردا برم سرکار خیلی کار دارم

-باشه

داشتم از اتاق خارج میشدمش که نازگل صدام کرد:

-امیرم؟

+بله؟

-حالت خوبه؟بهتری؟

+بعدا راجبش حرف میزنیم

همین بین در زد شد و طوبا با اجازه با سورنا وارد شد و سورنا داشت
گریه میکرد که نازگل به سمتش پرواز کرد:

-قوربونت برم مامان جون گریه نکن

صدای سورنا خیلی اذیتم میکرد به اندازه عصبی بودم این صدام داشت
دیوونم میکرد:

+نازگل ساکتش کن نمیتونی بدش من

-وای تو نمیتونی من مادرشم بچم اصلا اروم نمیشه باید برم بهش شیر
بدم

با جیبی که سورنا زد سگ شدمو با داد گفتم:

+ارزه نداری یه بچه رو ساکت کنی؟بعد ادعا دای بچم بچم؟اصن به
چه حقی میگی بچم؟این بچه مال منه..فهمیدی من...تا یکم بهت میخندم
پرو میشی فک ردی کی هستی که با بچم اینطوری رفتار میکنی تو یه
رعیتی فهمیدی که زن پسر خان شدی پسررررر خان پس حدتو
بدون....

اصن نمیفهمیدم چی دارم میگم فقط میخواستم عصبانیتمو سر یکی خالی
کنم

نازگل زد زیر گریه که با داد گفتم:

+خفشوووو

که بی بی و بابا اومدن داخل اتاق و چند نفر از خدمه هم از لای در
داشتن نگاه میکردن

نازگل جونش میلرزید و سعی میکرد جلوی اشکاشو بگیره که خواست
از اتاق بیرون بره که دستاشو گرفتم:

+کدوم گوری میری؟ بتمبرگ سر جات؟ ناز تو کشیدم پرو شدی هان؟ ناز
نکن برا من وگرنه من میدونم با تو فهمیدی؟؟؟

بابا اومد سمتو دست نازگلو از دستم کشید بیرون که نازگل افتاد و بی
بی اومد سمتش و بلندش کرد و سورنارو ازش گرفت و نازگل به
سرعت از داخل اتاق بیرون رفت داشتم با عصبانیت نگاش میکردم که
یه طرف صورتم سوخت

#نازگل

به سرعت خودمو به داخل اتاق رسوندم و درو پشت سرم قفل کردم و
به حالم زار زدم

مگه من چی گفتم که تو جلوی همه منو سکه یه پول کردی؟ خدایا من
چقد بدبختم من دارم تقاص کدوم گناهمو پس میدم؟ چرا امیر ارسلان یه
روز خوبه یه روز بد؟

کاش خونوادم زنده بودن اگه اونا بودن شاید هیچ وقت این بالاها سرم
نمیومد

هق میزدمو برای سرنوشت شومم گریه میکردم من خیلی بدبختم خیلی

من چرا باید اینقد عذاب بکشم بعد از این همه درد بازم امیر
عصبانیتشو سر من خالی میکنه و ابرومو جلوی همه میبره

درسته عصبیه ولی چرا باید سر من خالی کنه؟ چرا من باید جرشو
بکشم

خدا نجاتم بده خدایااا

میگن وقتی میخوای بنده هاتو امتحان کنی چیزایی که باعث بشه از
اون امتحان بگذرنو بهشون میدی مته صبر

خدایا من دیگه صبرم داره لبریز میشه به بزرگی خودت منو از این
جهنم نجات بده

داخل حموم بودم و وقتی قطرات آب به صورتم میخورد از گرما و
اتیش درونم کم میکرد خسته بودم از همه چی از همه چی بیچاره بچم

#امیرارسلان

نمیتونستم تو روی بابا و بی بی نگاه کنم فقط وقتی به خودم اومدم که
دیدم توی جاییم که خیلی دوش دارم
تپه دوست داشتنی خودم

همون جایی که کل روستارو میتونستم ببینم

روی خاک و سنگ ریزه ها نشستم و با چوب شکلکای بی معنی ای
روی خاک میکشیدم و پشت سر هم سیگار میکشیدمو به زنگ موبایلم
بی توجهی میکردم

هنوزم درک چند دقیقه پیش برام غیر قابل درک بود من چیکار کردم؟

من چرا عصبانیتمو سر نازگل خالی کردم؟ مگه اون باعث شده پدر و مادر من بمیرن؟ مگه اون باعث شد برادر من بمیره؟ مگه اون باعث شد من ورشکست بشم؟ مگه اون باعث شد شیدا یه جنده از اب در بیاد؟

نه لعنتی نه تو چقد میتونی پست باشی

این همه بی بی سفارشت کرد اندازه گاو نمیفهمی که نباید باهаш بد رفتاری کنی؟

از جام بلند شدمو داد زدم:

+لعنت بههههت تو مردی؟؟؟
تو شرف داری؟؟؟تو ناموس سرت میشه؟؟؟
تو پدری؟؟؟بچت به چیه تو باید دل خوش کنه؟؟؟
ناز گللال بخشششش منو

روی دو زانوم افتادمو سرمو میون دستم گرفتم

+خدایا من چیکار کردم؟

تا تاریکی هوا من همونجا روی همون تپه موندم و به روستای کوچیکمون نگاه کردم همون روستایی که توش این همه اتفاقات افتاده بود...

بالاخره تصمیم گرفتم برم عمارت بعد از اینکه وارد عمارت شدم به سمت نشیمن رفتم و روی مبل نشستم و تا کنترل و دستم گرفتم بی بی سر و کلش پیدا شد:

-پسرم میدونم عصبانی هستی باباتم منظوری نداشت ولی...

+بی بی من اصلا اعصاب ندارم نمیخوام بی احترامی بکنم

بی بی هم که دید حق با منه بلند شد و رفت
تا وقت شام اتفاقی نیوفتاد و من تلویزیون نگاه کردم و اصلا نازگو
ندیدم حتی موقع شام هم پایین نیومد و طوبا برایش غذا برد بالا توی
اتاقش

بعد از اینکه غدامو تموم کردم بلافاصله به طوبا گفتم که بره نازگلو
صداکنه که میخوایم بریم شهر:
+طوبا برو به خانوم بگو زود آماده بشه من تو ماشینم

طوبا هم سریع رفت تا نازگل صدا کنه و با سینی پر از غذا که نازگل
به هیچ کدومشون لب نزده بود برگشت و گفت:

+آقا خانوم داره آماده میشه
منم بدون خدافظی از بقیه از عمارت زدم بیرون فقط لحظه آخر بابارو
دیدم که داشت از پنجره اتاقش منو نگاه میکرد

پوفی کشیدمو سیگاری روشن کردم

سیگارو دمو تموم کردم که نازگل با سورنا و بی بی که وسایل و
چمدون همراهش بود اومدن چمدون و وسایلارو جا به جا کردم و
سوار شدم که نازگل خواست جلو بشینه چون مطمئن بودم بحثمون
میشه با لحن خشکی گفتم:

+عقب

-چی؟

+کری؟ میگم عقب بشین
نازگل چیزی نگفت و توی صندلی عقب جا خش کرد...

چند مین توی سکوت گذشت که صدای گریه نازگل سکوت این مدتو شکست:

+نازگل ببر صداتو

یهو شدت گریش بیشتر شد که سعی کرد صداشو خفه کنه ولی موفق نشد کنترلمو از دست دادم و داد زدم:
+میگم خفه خوووون بگیر

خواستم بزنم تو دهنش که سریع جلوی صورتشو گرفت و جیغ زد که باعث شد سورنام گریه کنه با هق هق گفت:

-چته تو؟ چرا با من اینطوری میکنی؟ مگه من چیکار کردم که مستحق این رفتارتم؟

+نمیخواه برای من ادای روشن فکارو در بیاری زیادیم زر بزنی پرتت میکنم بیرون

-امیر ما که خوب بودیم چرا اینطوری میکنی با من؟

+چون که توی همه چی دخالت میکنی فک کردی کی هستی زنی اره ولی حق نداری منو کنترل کنی فهمیدی یا نه؟ حالام خفه بمیر که حوصله زر زارتو ندارم

-امیر من...

نازگل هق هقش بیشتر شد طوری که راه تنفسشو گرفت و تفس کشیدن براش سخت شد و سرفه میکرد که زدم بغل و نازگل سریع پیاده شد و روی جدول نشستو گریه میکرد و هق میزد

+نازگل بیا اینو بگیر بخور حالت بهتر میشه

یهو جیغ فرا بنفشی کشید:

-ولم کن تو به چه حقی به من دست میزنی؟

+من شوهرتم فهمیدی من صاحبتم پس هر کاری بخوام میکنم

یهو نشست توی جاده و زار زد:

-من بدبختم من بیچارم خدایا جون منو بگیر منو خلاص کن

داشت آبرو ریزی میشد که سریع بغلش کردم و بردمش روی صندلی شاگرد نشوندمش که هی سعی میکرد از بغلم خودشو بیاره پایین نشوندمشو گفتم:

+بتمرگ نازگل میریم خونه حرف میزنیم

سریع رفتم سورنارو برداشتم بچم هلاک شد و دادمش دست نازگل

سوار ماشین شدم و روشنش کردم و حرکت کردیم.
جیغ و داد های سورنا یه طرف قضیه بود و گریه های نازگل یه طرف
دیگه،نمیدونم چم شده بود و اصلا نمیخواستم صدای هیچکدومشون و
بشنونم:

+ نازگل به جون بچم خفه نشی انقدر میزنمت تا لال بشی. بجای زوزه
کشیدن بچه رو ساکت کن.

نازگل دستشو گذاشت روی دهنش و پستونشو توی دهن سورنا گذاشت
و کم کم سورنا آروم شد،نازگل جیکش در نمی اومد فقط دماغشو بالا
میکشید.

بلاخره رسیدم خونخ و ماشین توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم و
وسایل سورنا رو از پشت ماشین برداشتم و رفتم داخل خونه و پشت
سرم نازگل اومد داخل.

سرم خیلی درد میکرد و حوصله هیچ چیزو نداشتم،نازگل با بچه رفت
داخل اتاق و منم رفتم داخل آشپزخونه یه قهوه برای خودم آماده کردم و
مشغول خوردنش بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدم اسم پاشا اونم این
موقع شب یکم ترسیدم و سریع جواب دادم:

+ الو؟پاشا؟

- سلام داداش خوبی؟

+ خوبم داداش، تو خوبی؟ چخبر؟ چیزی شده؟

- داداش محتشم خیلی بهت نزدیکه، اون از طریق شیدا خیلی اطلاعات ازت داره، مراقب باش داداش.
مخصوصا مراقب سورنا و نازگل باش.
تازه داداش....

یکم سکوت کرد و بعد گفت:

- زیرلفظی که محتشم به شیدا داد.....

+ چی بود؟

- کشتن تنها عضو باقی مانده نازگل.

+ یعنی؟

- داداش خیلی بهت نزدیکن مراقب باش.

چیزی نداشتم بگم و خیلی عصبانی بودم، پاشا سکوت و شکست و گفت:

- داداشم من برم میترسم بهم شک کنن

+ باشه مراقب باش، خدا حافظ.

- فعلاً.

گوشی و قطع کردم و سرم و روی میز گذاشتم که صدای گریه سورنا به گوشم رسید، سریع به سمت اتاقم رفتم که دیدم سورنا تنها روی تخته، بغلش کردم که نازگل از دستشویی داخل اتاق اومد بیرون:

+ کدوم گوری بودی؟

- رفتم صورت...تتم و شستم.

بچه رو گذاشتم روی تخت و به سمتش رفتم و هولش دادم که به دیوار برخورد کرد:

+ تو کره خر صداتو واسه کی بالا میبری ها؟؟؟؟
تو تخم سگ فکر کردی چخبره؟ یه توله آوردی فکر کردی هر گوهی که میخوای میتونی بخوری؟
تو آخه کی هستی که من بخوام بهت جواب پس بدم؟
هـا تخم سگ؟؟؟؟؟

- امیر تو چت شده؟

+ امیر نه آقا.
تو لیاقت راحتی نداری.

- مگہ من چیکار کردم؟؟؟؟ گناه من چیه؟

+ ببین نازگل نمیخوام نه ریختتو ببینم نه صدای نحستو بشنوم، فقط خفه شو و از جلوی چشمام گمشو، حیف که به جون بچم قسم خورد دست روت بلند نکنم وگرنه انقدر میزدمت تا لال بشی و سر من داد نزنی.
حالاام هـــــــــــــــــــــری برویه اتاق دیگه بکپ.

- اما بچه شب بیدار میشه شیر میخواد.

+ بیرش.

نازگل از ترس به خودش میلرزید و آروم اومد و سورنارو از روی تخت برداشت و سریع رفت بیرون و در و پشت سرش بست...

خیلی عصبی بودم و از طرفیم حرفای پاشا توی گوشم اکو میشد

"-داداش محتشم خیلی بهت نزدیکه"

يعني ميخواد چه بلایي سرمون بياره؟ من نميزارم من نميزارم

+هیچ گوہی نمیتونی بخورییییی...هیچ گوہیییی

اعصابم خورد بود و داشتم به حد جنون میرسیدم
سمت میز آرایشی نازگل رفتمو همه وسایلی روی میز و با یه حرکت
انداختم روی زمین... عطر خودمو برداشتمو به سمت آینه روبه روم
پرت کردم با صدای وحشتناکی شکست...

+نمیزارم من نمیزارممم...پدرتو در میارمممم بیشرف
حرومزاده...نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره بی همه چییییییز

عصبی بودم و حالیم نبود دارم چیکار میکنم فقط دلم میخواست خودمو
خالی کنم رفتم داخل تراس اتاق و پاکت سیگارمو دراوردم و سیگاری
گذاشتم گوشه لبم...یعنی میخواد با من و زندگیم چیکار کنه؟چه نقشه ای
برام داره؟من باید چیکار کنم؟چرا دست از سرم بر نمیداره؟تو که
سرمایمو به آتیش کشیدی حالا هم خونوادممممم؟

+یه کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنییییییی به من میگن
امیر ارسالان

به خودم اومدم دیدم دارم ششمین سیگارو میکشم

خاموشش کردم

رفتم سمت ویتترین مشروبا که داخل حال بود و یه شیشه ویسکی
برداشتمو و سر کشیدم...اونقدری خورده بودم که تعادل نداشتم و
نمیتونستم روی پاهام وایستادم و همون جا روی مبل خوابم برد...

با صدای گریه سورنا با سردرد وحشتناکی بیدار شدم...هنوز هوا
تاریک بود ساعتو نگاه کردم چهار صبح بود...ناخواسته رفتم سمت
اتاق نازگل...

#نازگل

بالاخره تونستم سورنارو بخوابونم و خودمم کنارش خوابیدم که در
آروم باز شد و امیر ارسلان وارد شد خودمو زدم به خواب که یهو
اومد منو بغل کرد و بلند کرد و از اتاق برد بیرون... صدامو بلند
نمیکردم تا مبادا سورنا بیدار نشه فقط با دست و پاهام تقلا میکردم که
منو بیاره پایین که یهو پرتم کرد روی مبل

+اخ...چیکار میکنی امیر ارسلان؟
چونمو گرفت توی مشتتو و ادارم کرد بلند شم:

-آقا ایا گفتم آقا ایا

بوی مشروب خورد تو ذوقم معلوم نبود چقد مشروب خورده که چشمم
به شیشه های خالی مشروب روی میز کناریم افتاد...

+امیر تو مستی بزار من برم

-کجا؟! باهات کار دارم

خواستم از کنارش رد شم که موهامو کشید و منو پرت کرد سمت
سرامیک و محکم خوردم به میز...چشام سیاهی رفت که یه طرف
صورتم آتیش گرفت...

+امیر تورو خدا ولم کننن

هق میزدم ولی انگار اصلا صدای منو نمیشنید...چشماش دوتا کاسه
خون شده بود...کمر بندشو دراوردو اومد سمتم که جیغ کشیدمو خودمو

و قطره اشکی از گوشه چشم چکید که

#امیرارسلان

چشمامو که باز کردم نور آفتاب مستقیم به چشمام خورد که برگشتم
اون سمت تخت و با نازگل چشم تو چشم شدم
گوشه اتاق نشسته بود و یه لباس پاره تنش بود و همه جای بدنش، سینه
هاش، بازوهاش و دستاش همه و همه کبود بود و گوشه لبش پاره شده
بود...

تعجب کردم تا بلند شدم برم سمتش جیغ کشید

+نازگل چیشده؟ چته؟

-تو نمیدو و وونی؟ تو نمیدونی با من چیکار کردی؟

+چی؟؟؟ من؟؟؟

-اره توی وحشی توی بی همه چیز نگو که یادم نمیاد

+نازگل من...

رفتم سمتش که جیغ بلند تری نسبت به قبل زد و باعث شد سورنا بیدار
شه سریع رفت سمتش و بغلش کرد
بدون حرف از اتاق زدم بیرون... من چیکار کردم؟ من چرا چیزی یادم
نمیاد؟ من اون بلاهارو سر نازگل آوردم؟

کج و منگ بودم چیزی یادم نمیومد...خودمو به حموم رسوندمو رفتم
زیر دوش آب...من نباید این کارو میکردم من اصن یادم نمیاد
محکم چنتا ضربه به کاشیه‌های حموم زدم تا خودمو خالی کنم با فکرای
زیادی بالاخره از حموم اومدم بیرون و رفتم داخل اتاق و خودمو و
موهامو خشک کردم یه تیشرت و شلوار جین پوشیدم و رفتم بیرون

باید با نازگل حرف میزدم باید بهم میگفت من دیشب چه گوهی خوردم
رفتم سمت در و در زدم ولی جواب نداد باز در زدم و خبری نبود
یهو در و باز کردم:

+اینقد نازتو کشیدم پرو شدی...

که با اتاق خالی مواجه شدم

شاید اشپزخونس رفتم همون سمتو صداش زدم ولی جوابی نگرفتم کل
خونرو گشتم نبود بدون هیچ فکری زدم از خونه بیرون حتما با سورنا
گذاشته رفته

+اخه کدوم گوری رفتی؟تو که جایو نداری

داشتم دیوونه میشدم یعنی کجا میخواد بره بی معطلی سریع سوار
ماشین شدمو استار زدم

نمیدونستم کجا باید برم فقط داشتم میرفتم به نا کجا آباد بین راه دیدم راه
بستس محکم زدم روی ترمز و سریع از ماشین پایین اومدم که دیدم
مردم یه جا جمع شدن و باعث شدن راه بسته بشه

دلم گواه بد میداد از یکی که داشت از اون سمت میومد پرسیدم:

+اقا چه خبره؟

-خدانشناسا با موتور پسر یه خانومیو دزدین

اصلا نفهمیدم یارو چی میگفت سریع دویدم سمت جمعیت و خودمو به زور به داخل رسوندم که دیدم نازگل داره میزنه تو سر خودشو گریه میکنه و چن نفر داشتن آرومش میکردن

+نازگل تو چه گوهی خوردی؟

نازگل تا منو دید وحشت زده خودشو جمع کرد

-امیر من...

+نازگل من تورو زنده نمیزارم

نازگل سریع از جاش بلند شد:

-امیر اول بچمو پیدا کن بعدش هر کاری خواستی با من بکن

طوری زدم تو گوشش که دستم سوخت و بازوشو گرفتم که چن نفر خواستن منو بگیرن:

+گمشین ز نمههههه

وقتی فهمیدن شوهرشم کشیدن کنار و منم نازگلو بردمش سمت ماشین و
پرتش کردم روی صندلی شاگرد و خودمم سوار شدم که نازگل با زار
گفت:

-امیر تور و خدا... بچممممم

+کدوم گوری میخواستی بریی؟

-نمیدونم هر کجا میرفتم بهتر از این بود که خونه تو بمونمم

+نازگل سگم نکن میزنم صدای سگ بدیا

-نزدی؟ ببین چیکارم کردی؟

+طلبکار نشو دختره بی کس و کار

نازگل هنگ کرده به من نگاه کرد و توی جاش نشست و فقط گریه میکرد
پوفی کشیدم و گوشیمو دراوردم تا بتونم به یکی خبر بدم که سورنارو
دزدین که

"داداش محتشم خیلی بهت نزدیکه..."

یهو یاد پاشا افتاد... اون به من گفته بود که محتشم میخواد یه غلطی
بکنه

زدم ترمزو چند تا ضربه زدم بهشو سرمو گذاشتم روی فرمون و
نازگل با تعجب نگام میکرد

-امیر..

+نازگل به والله علی یه بلایی سر سورنا باید من تورو زنده نمیزارم

...-

+چیشد لال شدی؟ من تورو میکشم اگه یه مو از سر بچم کم بشه اگه
فقط یه چیزیش بشه همه رو از چشم تو میبینم اگه گم و گور نمیشدی و
فاز نمیگرفتی الان بچم پیشمون بود دختره سبک مغز

نازگل دستشو گذاشت روی صورتشو گریه کرد منم توجهی بهش
نکردمو شماره پاشارو گرفتم که بعد دو تا بوق برداشت:

-سلام امیر

+پاشا بدبخت شدم

-داداش چیشده؟

+بچم پاشا

-یا حسین چیشده؟

+دزدیدنش

-چی؟ چطوری؟

+نازگل از خونه اومده بود بیرون که یه موتوری سورنارو میدزده

-پس تو کدوم گوری بودی؟

+بابا دعوا مون شد از خونه زد بیرون

-اخه مگه نگفتم هواشونو داشته باش دو روز نتونستی مراقبشون باشی

+پاشا بخدا سگم یه چی میگم هم تو ناراحت میشی هم من

-واقعا که امیر... حالا گمشو ببینم چه خاکی میتونم بریزم تو سرم

+پاشا تورو خدا ببین یه سر نخ میتری میتونی گیر بیاری من مطمئنم اون محتشم اینکارو کرده

-باشه برو حداقل هوای نازگلو داشته باش

+خدا حفظ

و گوشیه قطع کردم و استارت زدم به سمت خونه

بعد از رسیدنمون سریع رفتم همه سیم تلفنارو قطع کردم و گوشی
نازگلو ازش گرفتمو پنجرهارو بستم و در تراسو قفل کردم و نازگلو
بردمش توی اتاقو گفتم:

+نازگل هیچ گوری نمیری فهمیدی همینجا توی خونه میمونی

-امیر من..

+نشنوم هیچی نگو فقط از جات جم نخور دیگه نمیتونم ببینم تورم
دزدیدن برام دردسر درست نکن
نازگل چیزی نگفت و بی حرف از اتاق اومدم بیرون فقط لحظه اخر
صدای گریشو شنیدم
بی تفاوت رفتم سوار ماشین شدم باید میرفتم اداره پلیس باید اطلاع
میدادم
سورنا دوه روزشم نیس اونا چطور تونستن با یه بچه کوچولو همچین
کاری بکنین داغ شدم زدم روی فرمون و داد زدم:

+لعنتییییی

اینقد که سرعت داشتم هر لحظه ممکن بود بزنم به جایی...بعد رسیدنم
سریع پایین اومدمو رفتم داخل و دنبال کیان میگشتم که گوشیم زنگ
خورد:

+پاشا داداش چی شد؟

-امیر سورنا دست محتشمه ولی نمیدونم کجا بردتش

یه کاری بکن پاشا

+من هر کاری بتونم میکنم ولی هنو نتونستم بفهمم کجاست برو به
کیان بگو

-اتفاقا الان همینجام

+نازگل چیشد؟

-تو خونس

+مراقبش باش

-باشه خدافظ

بعد قطع کردن گوشیم رفتم سمت اتاق کیانو بدون توجه به سرباز رفتم
داخل:

+کیان به دادم برس

-چیشده امیرارسلان؟

(سرباز)-ببخشید جناب سروان خودشو اومدن داخل

-مشکلی نیست برو بیرون

سربازه اطاعت کردو رفت بیرون:

-چیشده امیرارسلان بشین بگو ببینم

+بچم کیان بچمو دزدین کار محتشمه

-چی داری میگی از کجا میدونی؟

+پاشا بهم گفت

-آروم باش مشخصات بچتو بده

+چه مشخصاتی بدم اخه نوزاد بود دیگه

-چی پوشیده بود؟

+فک کنم یه سرهمی قرمز بود با خرسای سفید..کلاه همونم سرش بود

-اوف کارمون سخت شد من شروع میکنم به گشتن نیروهامو میفرستم فقط پاشا اگه خبری بهت داد به من حتما بگو

+باشه حتما بهت میگم....توروخدا پیداش کن

-پیداش میکنیم نگران نباش برو پیش زنت تازه زایمان کرده

+باشه

مواظب باش امیرارسلان اینا سراغ تو و زنتم میان

+باشه مواظبم

بعد از خدافظی ازش سریع سوار ماشین شدمو رفتم سمت خونه
میترسیدم بلایی سر نازگل بیاد...

نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم فقط وقتی رسیدم خونه دیدم خونه
خالیه... هر چی دنبال نازگل گشتم پیداش نکردم... یعنی چی؟ یعنی
گذاشته رفته؟ نکنه اون بیشرفا اومدن اینجا... وای خدا چه بلایی سرش
اومده شاید خودش رفته باشه من دارم دیوونه میشم خدایا یه صبر بهم
بده همه بلاهارو باهم نریز سرم یکی یکی بندت اونقدری فکر میکنی
صبر و تحمل نداره... فکری به سرم زد رفتم سمت اتاقشو کشو لباساشو
باز کردم دیدم چنتا از لباساش نیست
پس گذاشته رفته اخه کجا؟

+نازگل دعا کن دستم بهت نرسه

#نازگل

از پنجره اتوبوس به بیرون نگاه میکردمو اشک میریختم
کار درستی کردم دیگه موندن توی اون خونه جای من نبود وقتی دیگه
سورنای مامان نبود حتما بلایی سرش آوردن وقتی دیگه امیر ارسلان
اون امیرارسلان نبود من چرا باید اونجا زندگی کنم؟

از همه جی بردیم از همه کس کشیدم بیرون من دیگه هیچ کسو نمیخوام
اخ سورنای مامان... الهی مامان پیش مرگت بشه الهی دردت تو جون
مامان

گریه میکردم و متوجه شده بودم بعضیا بهم نگاه میکنن برام مهم نبود
به امیر ارسلان فکر میکردم یعنی الان فهمیده من خونه نیستم؟

دقیقا بچند دقیقه بعد رفتنش یکم پول از داخل کشو برداشتمو زدم از
خونه بیرون
میزم جایی که دست کسی بهم نرسه کاش سورنام بود کاش الان تو بغل
مامان بودی کاش پیشم بودی میدیدی مامان چقد حال بده چقد داغونه
میون گریه خنده تلخی کردم و با خودم گفتم:

+با یه قیافه سیاه و کبود
بدون بچه و شوهر
کجا دارم میرم؟

#امیر ارسلان

مثه دیوونه ها رانندگی میکردم تا خودمو به کیان برسونم هر لحظه
توقف یه قدم منو از نازگل دور میکرد دیگه به مرز جنون داشتم
میرسیدم و صورتم از عرق خیس خیس بود و همش مراقب بودم تا
تصادف نکنم اولش سونا الانم نازگل
به محض رسیدنم سریع خودمو به کیان رسوندم و وارد اتاقش شدم که
با دیدنم ترسید و رنگ نگاهش به نگرانی تبدیل شد:

-امیر ارسلان چیشد؟

+کیان نازگل نیست

-چی داری میگی؟ یعنی خانومتم دزدین؟

+نه نمیدونم فک نکنم

-درست حسابی حرف بزن ببینم چی شده

+رفتم خونه نبود دیدم یه سری وسایلاشو با خودش برده مته لباساشو و شناسنامش

-حتما گذاشته رفته ببینم خانومت پاسپورد داره؟

+نه نداره

-پس از راه زمینی میره ماشین یا اتوبوس...فک میکنی کجا بره؟

+هیچی نمیدونم اون جایو نداره بره هیچ کسو نداره جز..من

-اوف کارمون سخت شد من نیروهامو میفرستم تا از ترمینالا ازش اطلاعات بگیرن...ببینم مشخصات خانومتو بگو

+سر تا پا مشکی پوشیده البته اگه لباسشو عوض نکرده باشه

یه عکسم که از قبل از خونه برداشته بودمو بهش دادم که گفت:

-هر اتفاقی افتاد خبرت میکنم

+کیان از سورنام چه خبر؟

-متأسفانه فعلا هیچی

+وای خدا دارم دیوونه میشم

-حق داری امیر ولی الان باید محکم باشی برو جاهایی که فک میکنی
رفته اول نازگلو باید پیدا کنیم ممکنه که بلایی سرش بیاد

+ نگرانم کیان

-برو امیر خبری شد بهت حتما میگم
و با خدافظی سر سری از اداره بیرون اومدم

ای خدا نازگل اخه من کجا دنبالت بگردم؟ من چجوری پیدات کنم؟
دلم برات خیلی تنگ شده دختر من دارم دیوونه میشم خیلی باهات بد
رفتار کردم جبران میکنم.

نمیدونستم دارم کجا میرم ولی فقط گاز میدادم و جاده رو میگذروندم به
چند تا ترمینال سر زدم اما اثری از نازگل نبود کم کم داشتم روانی
میشدم که کیان بهم زنگ زد:

+کیان بگو پیداش کردی

-اره پیداش کردیم

+کجاست؟؟؟

-با یه اتوبوس داره میره شمال و الان توی راهه شماله من نیروهامو
فرستادم که به اون اتوبوس برسن و پیداش کنن و بیارنش

+وای خدایا شکرت

-اره نگران نباش پیداش میکنیم ولی هنوز سر نخي از سورنا نیست من
خیلی کار دارم امیر خبری شد بهت میگم فعلا

با ناراحتی گوشيو قطع کردم

خدایا من فقط به تو امید دارم خدایا از این مصیبت نجاتمون بده نمیدونم
خوشحال باشم یا ناراحت از طرفی خوش حالم چون نازگلم پیدا شده از
طرفیم به خاطره پسر ناراحتم اخه الان کجاست؟چی میخوره؟کی
مراقبشه؟اصن کسی مراقبش هست؟

خدایا اون بچه کوچیکه فقط چند روزشه میدونم بنده بدی هستم میدونم
خیلی گناه کارم میدونم همه اینارو میدونم ولی فقط به تو توکل دارم تو
میتونی اونارو نجات بدی اون بچس من نمیخوام از دستش بدم اگه اون
بچه چیزیش بشه نازگل دیگه هیچ وقت منو نمیبخشه

من گناه کارم من نباید وارد این بازی میشدم شاید محتشم فهمیده که من
براش نقشه دارم شایدم نفهمیده باشه ولی اون کل زندگی منو نابود کرده
هم از لحاظ مالی هم از لحاظ جانی

جان من نازگل بود که رفت جان من سورنا بود که ازم گرفت من بدون
اونا مرده متحرکم من دیگه توان مقابله با از دست دادن اونا رو ندارم
خدایا کمک کن

مشت میزدم روی فرمونو گریه میکردم...

#نازگل

ابی به صورتم زدمو د به صورت بی روحم توی آینه نگاه میکردم
چقد داغون شده بودم، خنده تلخی کردم
مگه من چند سالمه که قیافم اینطوری؟
من پیر شدم زندگیم به باد رفت زندگی ای که فکر میکردم داره خوب
پیش میره شوهری که فکر میکردم دوستم داره بچه ای که برای دیدنش
لحظه شماری میکردم توی چند ثانیه ازم گرفتنش
قطره اشک سمج روی گونمو پاک کردم اب دیگه ای به صورتم زدم
وقت ناهار بود و راننده توقف کرده بود تا مسافرا یه چیزی بخورن
ولی من اصلا اشتها نداشتم و فقط برای اینکه یه هوایی بخورم و
لباسمو داخل نمازخونه عوض کنم اومده بودم بیرون چون لباسم خیلی
خاکی شده بود و انقدر هل شده بودم توی خونه یادم رفت عوض کنم

از دستشویی خارج شدم و بعد از گرفتن یه بطری اب از رستوران
خارج شدم که دیدم چند تا ماشین پلیس و چند نفر نظامی وارد اتوبوس
شدن

اونا...حتما دنبال منن...

ترسیده به اتوبوس نگاه میکردم من باید چیکار کنم؟ خدارو شکر ساکم
پیشم بود بخاطر تعویض لباس
وقت و از دست ندادمو طوری که کسی بهم شک نکنه از رستوران و
اتوبوس دور شدم و به سمت نا کجا آباد میدویدم
وقتی که مطمئن شدم که حسابی از اونجا دور شدم گوشه جاده نشستم تا
نفسم بالا بیاد که یه ماشین نزدیکم شد...

+خانوم اتفاقی افتاده میتونم کمکتون کنم؟

ترسیده به اون مرد نسبتا مسن نگاه کردم به نظر آدم بدی نمیومد:
-من...اا...من...

+مثل اینکه حالتون خوب نیست
میخواید ببرمتون درمانگاهیی چیزی؟

-نه من میخوام برم شمال اتوبوسمو...اوم...توی راه از دست دادم
به نظر میومد که باور نکرده ولی خودشو به اون راه زدو گفت:

+خب منم میرم شمال میخواید برسونمتون

-نه ممنون بهتون زحمت میدم شما اگه منو به یه آژانس برسونید خودم
یه کاریش میکنم

+چه کاریه خانوم؟ من شمارو میبرم همون پولی که میخواید به راننده
بدین و به من بدین

-اخه..

+اخه نداره بفرمایین من میرسونمتون همین راهو دارم میرم دیگه

نمیتونستم وقتو تلف کنم هر لحظه ممکن بود پیدام کنن با نارضایتی
میخواستم صندلی عقب بشینم که دیدم پر وسایله و به اجبار صندلی جلو
نشستم و به راه افتادیم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که مساوی
شد با اومدن دستی به همراه پارچه ای جلوی دهنم و تاریکی مطلق...

#امیرارسلان

با صدای زنگ گوشیم سرمو از روی فرمون برداشتمو به اسکرین
گوشیم نگاه کردم اما شماره ای ندیدم این دیگه کیه؟

+بله؟

-سلام زندگیم

با تعجب و بهت به صدایی که از پشت گوشی میشنیدم جواب دادم:

+شیدا؟

-اره عزیزم نگو که منو نشناختی

+پست فطرت بچه من کجاست؟

اوه اوه خون خودتو کثیف نکن هانی تولت اینجاست اینقده نق زده
همرو دیوونه کرده دارم میفرستم بیاد پیشت اما سوگلایت پیشمه.

+چی؟؟؟

-آروم تر بابا

+نازگل پیشته؟

-آره نازگلت پیشمه و پیشه منم میمونه دیگه قیدشو برای همیشه بزن
چون قرار نیست دیگه ببینیش البته سورنارو هم نمیخواستم بفرستم ولی
چون اون بچه گناهی نداره بلایی سرش نمیارم ولی شما دو تا تقاص
پس میدین، تقاص اون همه خاری و پستی و میدید.

+شیدا اگه بلایی سرش بیاری...

و گوشیه قطع کرد وای خدا دارم دیوونه میشم بلا فاصله به کیان زنگ
زدم با برداشتن گوشیش گفتم:

+کیان شیدا بهم زنگ زده بود...

-شیدا؟ چی گف؟

+گفت که سورنا و نازگل پیششن مگه شما نازگلو پیدا نکردین؟

میخواستم بهت زنگ بزنم متاسفانه نازگل از اون اتوبوسی که داخلش بود فرار کرده

+اما الان پیش شیدااست و اون گفت که دیگه نازگلو نمیبینم نکنه بلایی سرش بیاره؟

-هر چیزی ممکنه

همین لحظه ایفون به صدا درومد...

+کیان گوشیهو نگه دار الان میام
و به سمت آیفون رفتم ولی کسیو ندیدم یاد حرف شیدا افتادم که گفت
سورنارو داره میفرسته پیشم
با دو خودمو به پارکینگ رسوندم و با باز کردن در ورودی سورنارو
دیدم که روی زمین بود و داشت گریه میکرد...
انگار دنیارو بهم دادن بغلش کردم و شروع کردم به گریه کردن:
+کیان سورناااام

-سورنا چی؟

+سورنارو برام فرستادن الان توی بغلمه

-وای خدارو شکررر

+باورم نمیشه سورنا پیشمه

همین الان بیارش اداره باید چک کنیم ببینیم چه اثر انگشتایی میتونیم
گیر بیاریم

+باشه الان میام

بعد از قطع کردن تلفن به سورنایی نگاه کردم که توی بغلم آروم شده
بود....خدایا شکرت خدایا شکرت کاش نازگلم الان اینجا بود چقد
خوشحال میشد اگه تورو میدید بعد از اینکه برای سورنا شیرخشک
درست کردم و بهش دادم به سمت اداره حرکت کردم...

که یاد پاشا افتادم و بهش زنگ زدم ولی جواب نداد نگرانش شدم و چند
بار بهش زنگ زدم تا بار هفتم جواب داد با نگرانی گفتم:

+داداش حالت خوبه؟؟؟

-به آقای امیرارسلان

به معنای واقعی سنگکوپ کردم:

-چیشد؟ چرا لال شدی؟

+ای بیشر ف پاشا کجاست؟

-فکر کردی هر غلطی دلت بخواد میتونز بکنی و من هالومو متوجه
نمیشم؟ نه پسر خوب من این موهارو توی آسیاب سفید نکردم که یه
جاسوس از طرف خودت برام میفرستیو من متوجه نشم اتفاقا از همون

اول فهمیده بودم نقشه کشیت خیلی بده آقای مهندس یکم روش کار کن
تا دفعه بعد منو بهتر بزنی زمین

+لعنتی با زنمو رفیقم کاری نداشته باش

خنده مسخره و کریهی کرد و گفت:

-بشین و نگاه کن

و گوشو قطع کرد اعصابم داغون بود دادی زدمو گوشیمو پرت کردم
سمت دیوار که السیدیش خورد شد و سورنا گریش شروع شد سریع
رفتم سمتشو آرومش کردم و به سمت اداره حرکت کردم تا جریانو به
کیان بگم و کارای سورنارو انجام بدیم

بعد از چک کردن سورنا هیچ اثر انگشتی به غیر از اثر انگشت منو
نازگل پیدا نکردن و به پیشنهاد کیان من و کیان و سورنا راه افتایم به
سمت عمارت

بعد از چک کردن سورنا هیچ اثر انگشتی به غیر از اثر انگشت منو
نازگل پیدا نکردن و به پیشنهاد کیان منو کیانو سورنا به سمت عمارت
راه افتادیم تا سورنارو به بی بی و بابا تحویل بدیم تا خیالمون راحت
بشه

کیان دنبال ما اومد چون ممکن بود دوباره با من تماس بگیرن یا بلایی
سر من بیارن یا هر چیز دیگه ای که به بودن کیان نیاز داشت

با هزار یک بدبختی تونستم بی بی جونو ببیچونم که هیچ اتفاقی نیوفتاده
و نازگل یکم حالش بده و نمیتونه از بچه مراقبت کنه ولی حسابی شک

کرده بود چون کیان همراه من بود درسته اونو نمیشناخت و چون
ناشناس بود شکش بیشتر شده بود

ولی از بابا خواستم که بره اتاق مطالعه و داستانو سرسری براش
تعریف کردم درسته که باهم زیاد خوب نبودیم ولی باز میتونست یه
کمکی بهم بکنه البته قضیه کتک زدن نازگلو نگفتم فقط گفتم یه دعوای
کوچیک کردیم ولی چون نازگل خیلی حالش بد بود بخاطره سورنا سره
همین فرار کرد و خلاصه بالاخره راضیشون کردم سورنارو بهشون
سپردم و به بابا گفتم:

+بابا سورنارو به تو میسپارم

-خیالت راحت پسرم مراقب باش

و با خیال نسبتا راحت من و کیان راهی شدیم تا حداقل بتونیم یه کاری
کنیم ولی به هر دری میزدیم بسته بود اخه تو کجایی نازگلم من دارم از
دوریت میمیرم واقعا درسته که وقتی یه چیزو از دست میدی قدرشو
میدونی قدر تو ندونستم نازگل ندونستم...

#نازگل

با احساس نور شدیدی چشمامو باز کردم... سرم به شدت سنگین بود و
درد میکرد... چشمام تار میدید که بعد چند دقیقه تونستم بهتر ببینم من
چم شده؟ اینجا دیگه کجاست؟ یکم فکر کردم که یادم اومد اون مرد منو
بیهوش کرد اما چرا؟ اون مرد کی بود؟

متوجه شدم که داخل یه اتاقکی هستم که شبیه انباریه ولی متروکه بود
و خیلی ترسناک بود و روی یه صندلی نشسته بودمو دستام از پشت
بسته شده بود... وقتی یکم توانم جمع شد شروع کردم به جیغ و داد زدن

و کمک میخواستم که در با صدای وحشتناکی باز شد و پشت بندش...شیدا...وارد شد:

-چطوری جندہ کو چولو؟

+من اینجا چیکار میکنم؟

-خودت با پاهای خودت اومدی حالا هم یه کاری میکنم از اومدنت سیر بشی

+توی اشغال از من چی میخوای؟چی از جون زندگی من میخوای

اومد سمتمو با حرص چونمو تو دستش گرفت و از لای دندوناش
غریږ:

+یادت نمیاد؟توی جنده سگ وارد زندگی من شدی تو باعث شدی
امیرارسلان نسبت به من سرد بشه

-تو خودت باعث شدی زندگیت نابود بشه

+هه پس توام خودت باعث شدي برادرت به دستم كشته شه

با بهت بهش نگاه کردم یعنی نیمای منو شیدا کشته؟ باورم نمیشد چطور ممکنه؟ با جیغو داد میگفتم:

+خدا لعنت کنهههه شیداااا چوبشو میخوری عوضی نیما چه هیزم
تری به تو فروخته بود

اره واقعا اون بیچاره بی گناه بود اما میدونی گاهی وقتا بعضیا باید فدا
بشن تا عدالت برقرار بشه

اشکام پشت سر هم میریختن و بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-جنازه کوچولوتو برای باباش فرستادم

+تو...خیلی...مریض....ی

دیگه نفسم بالا نمیومد اون چطور تونست بچه و برادر منو ازم بگیره؟

-دیدى چقد درد داره؟توام با من اینکارو کردى عزیزمنو ازم گرفتی

+توی اشغالیبی توی پستییی پستنت خدا لعنتت کنههه به سزای
اعمالت میرسی شیدا خدا جای حق نشسته

جیغ میزدمو داد میزدم و خداروصدا میزدم و پاهامو به زمین میکوبیدم
که شیدا چکی توی گوشم زد که مزه شوری خونو توی دهنم حس کردم
و پشتبندش چند نفرو صدا کرد که وارد اتاق شدن:

- شروع کنید بچه ها میخوام صداش تا بیرون از اتاق هم بیاد

با وحشت به اون چنتا مرد که خیلی هیکلی بودن نگاه کردم که به سمت
میومدن شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن که شیدا خنده بلندی
کردو گفت:

تا صبحم جیغ بزنی کسی به دادت نمیرسه میخوام یه کاری کنم تا هر لحظه آرزوی مرگ کنی فعلا زوده بمیری تو باید درد بکشی درد مثل برادرت و اون تخم جنت

فقط نگاش میکردم که یهو یه نفر منو از صندلی بلند کرد و به ستونی که کنار انبا بود بست من فقط جیغ میزدم که با تو دهنی هایی که بهم میزدن هم ساکت نمیشدم

یکیشون لباسامو توی تنم پاره کرد و یکی دیگشون شروع کرد به سی_نه هام سیلی زدن و یکیشون یکی یکی انگشتاشو وارد زنونگی*م میکرد و اون یکی یه ضرب مردونگی*شو وارد سوراخ باسنم کرد که داشتم از درد میمردم

دردش خیلی وحشتناک بود دوست داشتم بمیرم تحملش برام سخت بود...
اخ امیرارسلان کجایی؟

-لبخند بزنی دارم فیلم میگیرم

صدای گوش خراش شیدا آزارم میداد داشت فیلم میگرفت که منو از ستون درآوردن و روی یکیشون خوابوندنمو همونی که روش خوابیده بودم مردونگی*شو وارد زنونگی*م کرد و یکیشون وارد دهنمو یکی دیگشون وارد سوراخ باسنم که شیدا یکیشونو صدا کرد و ازش خواست فیلم بگیره و خودش با شلاق اومد سمتم و به باسنم ضربه میزد داشتم از درد بیهوش میشدم همه جونم درد میکرد و من فقط از خدا درد میخوام

مرگ نیما و سورنا کم نبود حالا هم تجاوز چهار تا مرد به منه شونزده ساله

خدایا من چقدر توان دارم مگه؟

بعد چند دقیقه چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم

#امیرارسلان

توی اتاق کیان نشسته بودم و سرم بین دستام گرفته بودم داشتم دیوونه میشدم و کیان هنوز هیچ غلطی نکرده بود
جون زنمو پاشا در خطر بود و منم هیچ غلطی نمیتونستم بکنم

همش تقصیر منه من نباید پاشارو وارد این بازی میکردم نباید با نازگل اون رفتارو میکردم که هزاره بره خدا منو لعنت کنه که باعث این همه بدبختی شدم خدایا کمک کن

همین لحظه متوجه شدم که برام ایمیل اومده دیدم که از یه اکانت ناشناس یه فیلمی برام فرستاده بدون معطلی دانلودش کردم و با دیدنش انگار خون به مغزم نرسید و چشمام دو تا کاسه خون شد و شروع کردم داد و بیداد که کیان اومد سمتم و با دیدن فیلم دهنش باز موند و با عصبانیت گوشیمو محکم به زمین زدمو چند بار روش لگد زدم و سریع از اتاق خارج شدم و رفتم سمت محوطه و به ماشینم تکیه دادم و سیگارمو روشن کردم
فقط خودمو نفرین میکردمو برای خودم لعنت میفرستادم شیدا دستم بهت نرسه روزگارتو سیاه میکنممنم من خودم با دستام میکشمت گفت میکنم بی نامو ووس:

-داداش آروم باش به خدا پیداش میکنیم

+دیگه چی ازش مونده که بخواد پیدا بشه؟

-متاسفم

+همش من مقصرم کیان همش تقصیر منه

-خودتو عذاب نده ما از اولم میدونستیم این نقشه خطرناکه

+کاش واردش نمیشدم که زنمو جلوی چشم پر پر کنن و منه بی غیرت
هیچ گوهی نخورم

-قانون خودش حساب اینارو میرسه فقط کافیه پیداشون کنیم

و بی خدافظی رفت داخل
+نازگل... منو... ببخش

یه لحظه توی ذهنم یه جرقه ای زد و با دو خودمو به اتاق کیان رسوندم
وقتی منو سراسیمه دید گفت:

-ببینم خبری شده؟کسی بهت زنگ زد؟

+نه

-پس چرا آشفته ای؟

+من یه ردیاب قوی توی گوشی نازگل قرار داده کار گذاشته بودم

-چی؟؟؟الان باید بگی لامصب

+اصلا حواسم نبود به مولا

-رابطش کجاست؟

+خونس

-سریع برو بیارش اینجا اصلا نباید وقتو تلف کنیم چون نازگل توی
خطره

سریعا از اداره بیرون اومدم و خودمو به خونه رسوندم حالم از این راه
داشت بهم میخورد چطور یادم رفته بود که من برای نازگل یه رد یاب
توی گوشیش قرار داده بودم

بدون معطلی وقتی به خونه رسیدم رابطو برداشتمو بدون فوت وقت به
سمت اداره حرکت کردم تا به کیان برسم و دستگاو بهش تحویل
بدم....بعد از رسیدنم دستگاو به کیان تحویل دادم که با یه نفر دیگه
توی اتاق منتظرم بود...اون یارو بعد از کلی کار کردن که برای من به
اندازه یه عمر طول کشید بالاخره شروع کرد به زر زدن:

+اونطوری که این دستگاه نشون میده ردیاب یکم جلوتر از جاده ایه که
ما رفته بودیم دنبال خانومتون و پیداش نکردیم احتمال میدم که گوشیشو
توی راه انداخته باشه یا افتاده باشه یا اصن کسی اینکارو کرده در هر
صورت چیزی که این نشون میده میگه که رد یاب خیلی از ما فاصله
داره

+خب الان باید چیکار کنیم

(کیان)-میریم دنبال نازگل...یعنی دقیقا جایی که گوشیش افتاده

کیان بعد از انجام چند تا کار و به همراه کس دیگه ای و من به سمت همون جاده حرکت کردیم...

اون راه به اندازه هزار سال برای من گذشت و بالاخره رسیدیم و اون مردی که فهمیدم فامیلش رضایی کرد با بررسی کردن جاده بهمون گفت که باید این راهو ادامه بدیم و ماهم به حرفش گوش دادیم و بالاخره به یه ویلای نسبتاً متروک رسیدیم ولی جلو نرفتیم از ماشین پیاده شدیم تا بتونیم عواملو بررسی کنیم

ما چنتا مرد که کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و خیلی هم گنده بودن دیدیم که حتما بادیگارد بودن و همون لحظه من متوجه شیدام شدم که اومد پایین و چیزی در گوش یکی از بادیگاردا گفت و اونم سرشو به معنای تایید تکون داد و رفت:

+شیداست

-هیس ارومتر

+میگم اون لامصب شیداست

-مطمئنی؟

+اره مطمئنم

خواستم به سمتشون برم که کیان دستمو گرفت و مانع شد:

-داری چ غلطی میکنی؟

+کیان زنم اون توعه

-میخوای بری گیر بیوفتی صبر کن نیروهارو خبر کنن تا بیان اینجا
دلم میگفت به حرفش گوش نکنم و برم پیش نازگل ولی عقم میگفت
بشین سر جات تا توام نگرفتن

بلاخره بعد از چند ساعت که کم کم هوا داشت شب میشد نیروها
رسیدن و ریختن توی خونه ولی کیان به من اجازه نمیداد برم داخل...

شیدا که توقع نداشت پیداشون کنیم نتونستن در برن و ما دستگیرشون
کردیم و تا دیدم دارن شیدارو میارن سریعاً رفتم سمتشو یدونه زدم تو
گوشش که کیان باهام برخورد کرد پششون زدمو رفتم داخل تا نازگلو
پیدا کنم

ولی هر چی میگشتم نبود همه جارو گشتم ولی پیداش نکردم
نکنه...نکنه کشتنش

خودمو به کیان رسوندم:

+زنم نیست

-ماهم همه جارو گشتم شیدا و بقیه میگن که داخله ولی نیس

+وای خدا

زانو زدمو سرمو توی دستام گرفتم

+نازگل کجایی؟

#نازگل

همه جام درد میکرد ولی همه توانمو جمع کرده بودم تا خودمو از اون ویلای نحس دور کنم

نمیتونستم خودمو به امیرارسلان نشون بدم اون منو زنده نمیزاشت و مطمئنم منو میکشت

من باعث شدم بچمون بمیره من باعث شدم این همه بدبختی بکشیم اون حتما از دیدن من خوشحال نمیشه پس باید برم تا بدبختیامون بیشتر نشه نمیخوام به دست کسی که دوستش دارم بمیرم

امیرارسلان درسته خاطرات بدمون خیلی بیشتر از خاطرات خوبمون بود ولی کاش هیچوقت اینطوری باهم آشنا نمیشدیم کاش توی یه دنیای دیگه همو میدیدم جایی که نه تو پسر خان بودی و نه من دختری یتیم شاید اون موقع خوشبخت تر بودیم شاید من و تو یه طور دیگه عاشق هم میشدیم شاید باهم مهربون تر بودیم
امیرارسلان سخته برام دوریت ولی تحمل میکنم فک کن من مردم و فراموشم کن تا عذاب نکشی

بالاخره از جاده خاکی گذشتمو خودمو به جاده رسیدم
وقتی متوجه شدم نیروها ریختن توی خونه من یه گوشه بی جون و بی لباس افتاده بودم ولی همه عزممو جزم کردم و از ساکم که گوشه اتاق افتاده بود یه لباسی برداشتمو پوشیدمو و از اون ویلای نحس زدم بیرون و فقط لحظه آخر امیرارسلانو دیدم که زد تو گوش شیدا....حتما بخاطره مرگ سورنام اینکارو کرده



توی افکار خودم بودم که یه ماشین جلوم ترمز کرد....

با فکر اینکه اینم از ادمای شیدااست با وحشت بهش نگاه کردم که چشمام توی دوتا چشمای نگران پیر مردی گره خورد و پیر زنیم کنارش نشسته بود وقتی سکوت منو دیدن پیر زن با لهجه شیرین گیلکی گفت:

-دخترم حالت خوبه؟به نظر که خوب نمیای

+من...خوبم

(پیر مرد) - دختر جان بیا بالا ما میرسونیمت

+نه من خودم ميرم

(پیرزن)-این موقع شب کجا میخوای بری کسی از اینجا رد نمیشه بیا
ما میرسو نیمت

نمیدونستم چیکار کنم تنها کسایی که میتونستم بهشون اعتماد کنم این پیرمرد و پیرزن بودن....توی دوراهی مونده بودم میترسیدم بلایی سرم بیارن ولی به قیافه هاشون نمیخورد دیگه موندن جایز نبود سوار شدم

(پیر مرد) - دختر جان کجا میخوای بری؟

+من...میخوام برم شمال...خواهش میکنم منو ببرین یه آژانسی
ترمینالی جایی که بتونم برم

-ما داریم میریم شمال میبریمت دخترم

+اما...

-اما نداره توام جای دختر من
ازش تشکری کردممو به صندلی عقب تکیه دادم و نفس راحتی از سر
آسودگی کشیدم

با تکنونای دست کسی با وحشت از خواب بیدار شدم و جیغ خفیفی
کشیدم که متوجه پیرزن شدم ترسیده بهم نگاه کرد:

-دخترم حالت خوبه

+من...من...منوببخشین من ...

-عبداره عزیزم چیزی نیس پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم

-اما من...

+چیشده؟

-من...من پول ندارم

+مشکلی نیست گلم بیا مهمون ما

با اصرار پیر زن باهم وارد مرکز بزرگی شدیم که یه طرف رستوران بود و یه طرف بوتیک لباس فروشی ولی برعکس تصورم وارد بوتیک شدیم و پیرزن چنتا لباس به من داد و گفت که برم بپوشم:

+شما چرا اینکارو میکنین؟

-بعدا متوجه میشی...فعلا اینارو بپوش لباسای خودت خیلی کثیف شده

نمیدونستم چرا اینکارو میکرد ولی منم مخالفتی نکردم و بعد از خوردن شام راهی شدیم که بعد از یه ساعت رسیدیم به رشت و اونا منو بردن به یه روستا و ازم خواستن که امشب پیششون بخوابم و فردا هر جایی که بخوام منو میبرن منم که جایو نداشتم برم فعلا مخالفتی نکردم و همون جا موندم

خونه قشنگی بود ویلایی و دلپاز بود احساس خوبی داشتم...

#امیرارسلان

+زن من کجاست لعنتی؟

-من نمیدونم

+زر الکییی نزننن...میگم چه بلایی سر نازگل آوردی؟

خودت که دیدی چه بلایی سرش آوردم بهش تج...-

با سیلی که توی دهنش زدم خفه شد و ادامه دادم:

+دوباره گوه بخوری یکی دیگه میزنم که با در و دیوار یکی شی
جنده...میگم زنم کجاست؟

-من نمیدونم اون توی همون انباری بود که گشتین همونجا افتاده بود
من

اونو نکشتم

+دروغ میگی مته سگ اون کجا میخواد بره وقتی که ادمای توی بی
همه چیز باهاشون اوکن کارو کردن؟

-من خیلی دلم میخواست زنتو بکشم ولی اون اشغال باید زجر میکشید
زجر...اون زندگی منو ازم گرفت منم میخوام عذابش بدم اون حق
نداشت تورو ازم بگیره منم خانوادشو ازش گرفتم،اگه بازم برگردم به
عقب همه اینکارو میکنم

+اگه نازگل پیدا نشه من خودم زنت نمیزارم

-هه نگرانشی؟از نظر من که با اون حالی که اون داشت اگه فرار هم
کرده باشه تا الان مرده

یکی دیگه زدم تو دهنش که مساوی شد با اومدن کیان توی اتاق:

-امیر ارسلان بسته برو بیرون

+اما...

-گفتم بیرون

زدم از اتاق بیرون... اعصابم خیلی خرد بود نمیدونستم باید کجا دنبالش
بگردم آخه کجا رفتی نازگل؟ کجارو داری که بری؟

#نازگل

با نوازشای دستی روی سرم بیدار شدم که چشمم به چشمای مهربون
پیرزن خورد:

-صب بخیر مادر بالاخره بیدار شدی برات صبحونه آماده کردم بیا
بخور جون بگیری

+شما چرا به من کمک میکنین؟

- مگه کمک کردن بده؟

+ آخه من احساس معذب بودن میکنم.

-دختر من همسن تو بود یه شب رفت از خونه بیرون و دیگه هم
برنگشت ... و چن روز بعد جنازشو سگا کنار رودخونه پیدا
کردن... اون بی همه چیزا به دخترم تجاوز کرده بودن که دخترم
نتونسته بود تحمل کنه و میمیره

با دهن باز داشتم به اون پیرزن رنج دیده نگاه میکردم

-میدونی وقتی تورو دیدم یاده اون افتادم

+اما شما...از کجا فهمیدین..که...

-دخترم خودتو توی آینه دیدی؟روی صورتت جای دسته روی گردنت
سیاه شده اون موقع شب توی اون جاده خاکی با لباسای گلی و خاکی
معلومه چه اتفاقی برات افتاده

سرمو انداختم پایین و به اشکام اجازه اومدن دادم که سرمو توی
آغوشش گرفت و گفت:

-با من حرف بزن عزیزم دردتو به من بگو آروم میشی

+پسرم..پسرمو کشتن

-چی؟؟؟

+من...من خیلی سختی کشیدم...

-ننه گلی صدام کن

+ننه گلی جون من خیلی سختی کشیدم... به عنوان خونبس وارد خونه
خان شدم با پسر خان ازدواج کردم زن دومش شدم اون چشم دیدن منو
نداشت منو مایه ننگش میدونست همیشه بهم بی احترامی میکرد و

دوستم نداشت که من حامله شدم رفتارش باهام بهتر شد طوری که فکر میکردم عاشقم شده...

-زن اولش چی؟

+زن اولش بهش خیانت کرد و امیرارسلان طلاقش داد

-امیر ارسلان شوهرته؟

+اره

-پسرت چیشد؟

+زن دومه شوهرم کینه به دل گرفت پسرمو دزدید و جنازشو واسه شوهرم فرستادو منو گیرانداختو اون بلارو سرم آورد و من...

-تو چی؟

+من وقتی که پلیس ریخت تو خونه فرار کردم

-چرا اخه دختر خوب؟؟؟

+چون من باعث مرگ بچم شدم امیرارسلان منو زنده نمیزاره...ننه گلی خواهش میکنم بزار پیشته بمونم من جایو ندارم توروخدا بهم کمک کن من کسیو ندارم برات کار میکنم هر کاری بگی برات میکنم

و دستامو گذاشتم روی صورتمو زار میزدم که ننه منو بغل کرد و گفت:

- تو تا هر وقتی که بخوای میتونی اینجا بمونی هم من از تنهایی در میام هم کمک دستم میشی

وسط گریه خندیدمو دستاشو بوسیدم
عجیب منو یاد بی بی مینداخت یعنی دیگه نمیدیدمشون؟
بی بی جون، بابا، طوبا حتی اکبر... اخ امیرم دلم برات یه ذره شده...

#روای

مرز بین خوشبختی و بدبختی انقدر نزدیکه که تا یکم تو یکیش اوج میگیری پرت میشی توی اون یکی.

درست زمانی که فکر میکنی همه چیز داره خوب پیش میره همه چیز برعکس میشه.

درست زمانی که فکر میکنی خوشبختی تموم بدبختی های عالم باهم رو سرت خالی میشن و درست زمانی که از همه چیز نا امید میشی و میگی: (دیگه خدا من و فراموش کرده) معجزه ی خدا رو میبینی و سکوت میکنی.

گاهی وقتا خودموم مقصر خیلی کارا هستیم، تصمیم هامون، قضاوت ها و حرفامون و...
همه و همه باعث میشه از هم دور بشیم در حالی که قلبامون دیونه وار برای هم میتپه.

گاهی وقتا خیلی زود دیر میشه.
خیلی زود دیر میشه بهش بگیم که چقدر دوستش داریم.
بهش بگیم چقدر سخته بدون اون زندگی کردن.
چقدر سخته وانمود کردن به دوست نداشتنش.
بهش بگیم بودنش حیات قلب بود و رفتش مرگ احساس.
قدر همو بدونیم....

#فلش_بک_چند_سال_بعد

#نازگل

از مطب دکتر بیرون اومدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و روی
صندلی نشستم و منتظر موندم تا اتوبوس برسه.

حال خوشی نداشتم و دائما سرفه میکردم،بطری آب و از کیفم برداشتم
و جرعه ای ازش خوردم که اتوبوس اومد و سوار شدم و به سمت
خونه ننه گلی رفتم.

تو این پنج سال مثل یه مادر ازم مراقبت کرد و همپای من غصه
خورده بود.

از اون نازگل فقط یه مرده متحرک باقی مونده بود که هر روز صبح
چشماشو باز میکرد و میدید زندس و باید زندگی کنه.

از اتوبوس پیدا شدم و چند قدمی پیاده رفتم تا به خونه رسیدم.

زنگ خونه رو زدم و چند دقیقه بعد ننه گلی در و باز کرد:

- سلام مادر.

+ سلام ننه.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو مادر چرا رنگت پریده؟ دکتر چی گفته؟

وارد خونه شدم و روی تخت چوبی داخل حیاط نشستم و گفتم:

+ چیزی نیست.

- چیزی نیست رنگ به رخسار نداری، چیزت بود میخواستی چیکار کنی؟

+ ننه آدم مریض همینه دیگه قربونت برم، چرا حرص میخوری؟ من خوبم دورت بگردم.

- دکتر چی گفت:

+ هیچی میگه باید عمل بشم.

ننه قطره اشکی ریخت و گفت:

- خدا منو بکشه که پول عملتو ندارم مادر.

+ خدانکنه ننه این چه حرفیه.

دعا کن تموم بشه این زندگی.

تو این بیست سالی که از خدا عمر گرفتم انقدر درد کشیدم که طاقت هیچی جز مرگ و ندارم.

خستم بی بی از این همه بی کسی خستم، خیلی خستم، خیلی...

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و...

#امیرارسلان

با صدای سورنا از خواب بیدار شدم و با چشم های نیمه باز بهش نگاه کردم:

+ چیه شده بابا؟

- بابایی بی بی جون زنگ زده کارت داره.

+ گوشی و بده من بابا جان.

گوشی و از دست سورنا گرفتم و جواب بی بی و دادم:

+ جانم؟

- خواب بودی پسر؟

+ آره بی بی دیشب تا دیر وقت سر کار بودم، خیلی خسته بودم.

- الهی بی بی دورت بگرده مادر، پس سورنا پیش کی مونده بود؟

+ پرستارش پیشش بود.

کاری داشتی بی بی؟

- مادر والا آقات میگه فردا که آخر هفتس بریم شمال، هم برای خودت خوبه هم اون بچه یکم حال و هواش عوض میشه.

+ شما برید سورنا رو هم با خودتون ببرید.

- اون بدون تو جایی نمیداد امیر.

+ کار دارم آخه بی بی.

- بخاطره سورنا.

نگاهی به چشم های سبز سورنا کردم که مظلوم و آروم داشت نگام میکرد:

+ باشه بی بی، بهت خبر میدم

روی تخت نشستم و سورنا رو بغل کردم و گفتم:

+ خانوم رضانی اومده؟

- آره بابایی.

+ صبحونه خوردی بابا جان؟

- نه مامان گفت وایسم تا شما بیدار بشید؟

+ کی گفت؟

- مامانی، خانم رضانی و میگم بهم گفت باید بهش بگم مامان.

از عصبانیت به جنون رسیده بودم سورنا رو گذاشتم پایین و از اتاق بیرون رفتم و صداش کردم که از توی آشپزخونه جوابمو داد:

- جانم آقا؟

دستم و بالا بردم که بزنم تو گوشش اما جیغ بلندی کشید و عقب رفت:

- چیشده آقا؟

+ گمشو از خونه من بیرون.

- آقا مگه من چیکار کردم؟



+ عکسای روی این دیوار و میبینی؟؟؟؟؟

ترسیده سرشو به معنی آره تکنون داد که گفتم:

+ اون بجه و رو ميپيني؟؟؟؟؟

- آ... ره

+ اون عکسای زن منه، این بچه هم بچه ی اون زن و منه.

این بچه مادررررررر داره.

توی تخم سگ گوه میخوری میگی مادرشی.

- آقا من شرمندتونم من قصد بدی نداشتم.

+ باروبندیلټو جمع کن و برو.

- آقا تو رو خدا سورنا الان پنج ساله به من عادت کرده

داد بزرگی زدم که نزدیک بود سنگوپ کنه، دوید و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد صدای در خبر از رفتنش میداد:

- بابای؟

سورنا رو بغل کردم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

+ نترس بابا جان چیزی نیست.

- بابا مامان من کجاست؟

+ نمیدونم.

- چرا مارو تنها گذاشت؟

+ تقصیر من بود بابایی.
مامانی از بابایی ترسید و رفت.

- چرا من و با خودش نبرد؟

+ دوست نداری پیش من بمونی؟

- آخه بابا منم دلم مامان میخواد، خانم رمضانی هم که اخراج کردی، خودتم که هیچ وقت نیستی، همیشه به مامانی زنگ بزنی ازش عذر خواهی کنی برگرده؟

+ اگه شمارشو داشتم روزی هزار بار زنگ میزدم تا برگرده.

- بی بی میگه چشم های من شبیه چشم های مامانه.

+ آره بابا جان، چشم های تو عین چشم های مامانته.

به عکس نازگل که روی دیوار بود نگاه کردم و بغض مردونم و
قورت دادم و گفتم:

+ کجایی عمر من؟ کجایی؟

نمیخواستم باور کنم که نازگل و هم مثل پاشا از دست دادم.
جفتشون و سر خریت و کینه منه خر از دست دادم.
دلم واسه جفتشون یه ذره شده بود.
هر روز سر قبر پاشا میرفتم و هر شب روی تخت نازگل.

لباسمو از توی کمد برداشتم و پوشیدم ، مثل تموم این پنج سال سیاه.

+ سورنا برو لباستو بپوش بریم شرکت.

- من دلم بی بی میخواد.

+ شب میریم پیش بی بی، الان بابا کار دارم.

سرشو انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت.

عطر تلخمو زدم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم سورنا از ته اتاق داره
میاد:

- بابا اینارو تنم کن

لباسشو تنش کردم و سویچو از روی اوپن برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

توی راه بودیم که سورنا گفت:

- بابای من گرسنمه.

یه گوشه نگه داشتم و براش خوراکی گرفتم و حرکت کردیم:

- بابایی بی بی چی گفت بهت؟

+ میخوایم بریم شمال.

- شمال کجاست؟

+ یه جای سر سبز و خوشگل که دریا داره.

- کی میریم؟

+ فردا

- عع من که وسیله برنداشتم، امشب هم که میریم پیش بی بی.

+ خب اول میریم شرکت من کارمو انجام بدم بعد میریم خونه شما وسایلتو بگیر بعدم میریم عمارت.

سورنا آخ جونی و گفت و مشغول خوردن کاکائوهاش شد.

جلوی شرکت ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و همراه سورنا وارد شرکت شدم.

من مشغول پرونده ها و قرار داد هام بود و سورنا مشغول بازی با کامپیوترم.

در اتاق زده شد و خانم نوزری، منشیم اومد داخل:

- آقا ببخشید مادر آقا پاشا اینجاست.

+ راهنمایشون کنید.

بلند شدم و از پشت میزم بیرون اومدم که خاله زهرا مادر پاشا اومد داخل:

- سلام مادر.

+ سلام خاله جون خوبی؟ خوش اومدی؟ بفرمایید.

رو به سورنا گفتم:

+ بابا زبونتو موش خورده؟

-- سلام خاله.

- سلام به روی ماهت خوبی خاله؟

-- ممنون.

به صندلی اشاره کردم و گفتم:

+ بشنید خاله جان.

- چشم.

+ چیزی شده خاله این موقع صبح اومدی؟ میگفتی خودم می اومدم.

- نه مادر چیزی خاصی نشده دیشب خواب بچمو دیدم گفتم پیام اینجا یه سر به تو بزنم بعدم برم تو اتاقش.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم:

- خبری از زنت نشد مادر؟

+ نه خاله.

- مادر الان پنج....

+ زن من زندس خاله، من مطمئنم.

خاله دیگه حرفشو ادامه نداد و راجب چیزای دیگه یکم حرف زد و بعد از اتاق بیرون رفت.

تا ظهر کارامو جمع و جور کردم و به منشیم گفتم که چند روزی و نیستم و با سورنا از شرکت خارج شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.....

#نازگل

از خواب بیدار شدم و ساعت و نگاه کردم و لعنتی زیر لب گفتم و سریع لباس هامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که عمو احمد گفت:

- کجا بابا جان؟

+ عمو دیرم شده خانم شفیق گفته امروز زودتر برم فردا مثل اینکه قراره براشون مهمون بیاد دست تنها نمیتونه خونه رو تمیز کنه

- تو که رنگ به صورت نداری بخوای بری کار کنی بابا جان برو استراحت کن من خودم دارم پول عمل و جور میکنم.

+ نه قربونت برم دستت درد نکنه من باید برم دیرم شده، فعلا عمو.

از خونه بیرون زدم و سریع ماشین گرفتم و بهش آدرس دادم و یک ربع بعد جلوی خونشون پیدا شدم.

کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه رفتم و با کلید زاپاسی که داشتم در و باز کردم و رفتم تو، خانوم شفیق که بانو خانم صداش میکردم

توی حیاط بود و با دیدنم اومد سمتم و بعد از احوال پرسى رفتیم توی خونه:

- دخترم تو حالت خوبه؟

+ آره خانم.

- دكترت چى گفت؟

+ عمل باید بکنم.

خواستم بحث و عوض کنم برای همین گفتم:

+ از کجا شروع کنم بانو خانم؟

بانو خانم هم انگار فهمیده بود دوست ندارم حرف بزنم ادامه نداد و گفت:

- از پذیرایی شروع کن منم میرم آشپزخونه.
راستی مادر فردا هم میتونی از صبح بیای؟ مهمونا ظهر میرسن دست تنها نمیتونم.

+چشم

#امیرارسلان

سبد و وسایل و گذاشتم پشت ماشین و رو به سورنا و بی بی و پدر
گفتم:

+ بیاید بریم دیر شد.

سورنا اومد جلو نشست و خودشو به خواب زد:

+ آقا سورنا برو پشت بشین زشته پدرجون باید بیاد جلو بشینه.

- پدر لطفا حرف نزن میخوام بخوابم.

پدر و بی بی زدن زیر خنده و پشت نشستن و گفتن:

-- اذیت نکن بچه رو بزار راحت باشه.

+ شرمنده.

ماشین و روشن کردم و با بی بی میلی به سمت شمال حرکت کردم
نزدیکای رشت بودیم که زنگ زدم به آقای شفیق و آدرس دقیق و ازش
گرفتم و به همون سمت حرکت کردم.

حدودا نیم ساعت بعد رسیدم، ماشین و توی حیاطتشون پارک کردم و
پیدا شدیم که آقای شفیق و خانومش برای استقبال اومدن سمتمون:

-- به به بالاخره خان کرمانشاه اومدن پیش ما.

پدر و آقای شفیق همو بغل کردن و بی بی هم با بانو خانم داشت خوش و بش میکرد.

سورنا منو و نگاه کرد و گفت:

- هعی بابا چرا کسی مارو تحویل نگرفت.

خندم گرفته بود، دست سورنا رو گرفتم و جلو تر رفتم و سلام کردم، انگار تازه متوجه من شده بودن باهم احوال پرسی کردیم و وارد خونه شدیم:

شفیق- چرا خانومتو نیاوردی امیر جان؟

به بابا نگاه کردم که چیزی زیر گوش آقای شفیق گفت و بعد باهم گرم صحبت شدن و دیگه چیزی نگفتن.

سورنا عجیب شیطون شده بود و اینور و اونور میرفت.

سرم تو گوشیم بود که سورنا گفت:

- وایی بابایی یه خاله توی آشپزخونس چشماش شبیه منه.

به بی بی نگاه کردم اونم به پدر نگاه کرد، رو به سورنا گفتم:

+ قیافش چه شکلیه؟

سورنا برگشت و گفت:

- اوناهاش داره میاد.

سرمو بلند کردم و با دیدنش خون تو رگام یخ بست، سرش پایین بود و جلوتر می اومد، توان بلند شدن نداشتم سورنا رفت سمتش و گفت:

- خاله خاله اون بابامه.

سرشو بلند کرد و با دیدن من سینی شربت از دستش افتاد.

بی بی هین بلندی کشید و پدر گفت:

- نازگل؟؟

نازگل روی زانوهای افتاد و دستای سورنا رو گرفت و گفت:

- س..سورنا...سورنای من.

بزور تونستم بلند بشم و به سمتش برم، کنارش نشستم. باورم نمیشد واقعا کنارمه، شونه هاشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش. این نازگل من نبود، باورم نمیشد انقدر شکسته شده باشه، رنگش پریده بود و فقط تونست بگه:

- امیرم.

توی بغلم بیهوش شد خانم شفیق گفت:

-- ببریدش دکتر اون سرطان داره، حالش خوب نیست.

بغلش کردم و سریع به سمت ماشین رفتم و جی پی اس ماشینم و روشنش کردم به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم

نه خدا نه این حق من نیست بعد پنج سال در حال مرگ ببینمش، خدا تو رو به بزرگیت قسم به جونیش رحم کن، تو رو قرآن به بچمون رحم کن.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و بغلش کردم و رفتم داخل بیمارستان:

- یکی کمک کنه، ترو خدا، زنم حالش بده.

یه پرستار اومد سمتم و اشاره کرد روی برانکارد بزارمش، به حرفش گوش کردم و گذاشتمش روی برانکارد که گفت:

- مشکلش چیه؟

+ نمیدونم میگوین سرطان داره؟

- مگه شوهرش نیستی؟

+ خانم زنم داره میمیره الان موقع سوال کردنه؟

چند تا پرستار و دکتر اومدن و نازگلکم و بردن توی اتاق، پدر و بی بی و آقای شفیع اومدن و بی بی گفت:

- کجا بردنش؟

+ نمیدونم.

یه ربع بعد دکتر اومد و گفت:

-- همراه های مریض شماييد؟

نزدیک تر رفتم و گفتم:

+ من شوهرشم.

-- میدونی خانومت سرطان سینه داره؟

+ نه آقا من الان فهميدم، بايد چيكار كنيم؟

-- بايد عمل بشن، گويا قبالا بهشون گفتن كه بايد عمل بشن اما پيگيري نكردن.

شفیق - آخه بنده خدا پول نداشت.

+ آقا من هزينه رو پرداخت ميكنم فقط جان بچت زمو نجات بده.

- باشه پسر ما الان برای عمل آمادش میکنیم.

به سمت صندوق رفتم یه سری برگه ها رو امضا کردم و پول و پرداخت کردم و پشت درهای اتاق عمل منتظر بودم تا یه خبری از نازگل بشه.

تقریباً یک ساعت و نیم گذشته بود و هنوز خبری از نازگل نبود گوشی آقای شفیع زنگ خورد سریع اومدم سمتش و گفتم:

- امیر جان پسر با خانومم خونس، میگه سورنا نشسته گریه میکنه ساکت هم نمیشه.

+ الان پشت خطن؟

- آره اما سورنا حرف نمیزنه.

پوفی کشیدم و رفتم سمت بی بی و گفتم:

+ بی بی من میرم سورنا رو بیارم. خبری شد بهم زنگ بزنید.

- باشه مادر.

از بیمارستان بیرون رفتم و با آخرین سرعت به سمت خونه ی آقای شفیع راندم و جلوی خونس ماشینم و پارک کردم.

وارد خونه شدم و سورنا رو صدا زدم که از پشت مبل ها دوید سمت و
بغلم کرد:

+ چیشده بابا جان؟

با بغض گفت:

- اون مامانم بود؟

+ آره دوردونه ی بابا.

- چرا باهم فرار کردید؟

+ فرار نکردیم پسر، مامانی حالش بد شد.

- چرا؟

+ چون ...

خواستم جوابشو بدم که تلفنم زنگ خورد، با دیدن اسم بابا گوشی و
سریع جواب دادم:

+ الو؟؟؟ بابا؟؟؟

- امیر نازگل....

گوشتی قطع شد به صفحه گوشتیم نگاه کردم که دیدم خاموش شد، لعنتی
گفتم و سورنا رو گرفتم و گذاشتمش تو ماشین سریع به سمت
بیمارستان رفتم.

جلوی بیمارستان ماشین و پارک کردم و سورنا رو بغل کردم و باهم
وارد بیمارستان شدیم:

بابا و بی بی یه گوشه بودن و داشتن گریه میکردن، با دیدن من به سمتم
اومدن اما من دیگه چیزو احساس نمیکردم سورنا رو گذاشتم زمین و
به سمت اتاق رفتم و نعره زدم:

+ زن من کجاست

- آقا آروم باشید خانومتون تو ICU هستن.

+ دارید دروغ میگی زن من کشتید.

- آقا آروم لطفا دنبال من بیاید ببرمتون پیش خانومتون.

لباس سبز رنگی پوشیدم و همراه پرستار وارد اتاق نازگل شدم:

- سینه سمت راستشون و برداشتیم.

+ کی بهوش میاد؟

- بستگی به بیمار داره.

+ الان چشماشو باز کنه خوب میشه؟

- تا چشماشو باز نکنه مرگ تو یه قدیمشونه.

دستاشو گرفتم و بوسه ای رو لباش زدم و گفتم:

+ نامرد این رسمشه؟

رسمشه بعد پنج سال چشم انتظاری اینطوری ببینمت؟ نازگلکم تو رو چون سورنامون چشمتو باز کن، دلبرکم چشمتو باز کن، من هنوز از نگاه کردن اون چشمت سیر نشدم، نازگلم من تشنه ی وجودتم، تشنه ی صداتم، تو رو خدا برگرد پیشمون.

هق هق های مردونم کل اتاق و پر کرده بود و پرستارا هم همپای من اشک میریختن.

+ دلبرکوچولوی من چشمتو باز کن، ببین آقات اومده برام ناز کن. صورتتم توی دستای کوچولوش پنهون کردم و به اندازه دردهای این مدت گریه کردم.

خدا دیگه بسه.

خدا دیگه ادیتش نمیکنم.

خدا بسه

خدا دیگه طاقت ندارم.

خدا تو رو خدا بسه.

احساس کردم دستاش تکون خورد سرم و بلند کردم و به پلک هاش
نگاه کردم که تکون میخورد.
اشکامو پاک کردم و آروم صداش زدم:

+ دلبرکم؟

- امیر؟

+ جان دل امیر؟

جفت چشماش و لباسو بوسیدم که آروم گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود

+ من بیشتر دوردونه ی من.

- اون به من گفت که سورنا....

+ بخاطره همین فرار کردی؟

- آ..آره.

+ تو میدونی پنج سال با من چیکار کردی؟
نازگل من

- تو چی؟

+ من تازه فهمیدم که خیلی دوست دارم تازه فهمیدم چقدر عاشقتم.

چشمای نازگل برقی زد و آروم لب زد:

- منم دوست دارم

بوسه ی عمیق روی پیشونیش زوم و گفتم؛

+ دلبرکوچک من

عشق، عشق است.

نه اختیاریست و نه اجباری.

نه میشود بر سر اختیار کسی را انتخاب کرد و عاشق شد.

نه میشود بر سر اجبار کسی را انتخاب کرد و عاشق کرد.

عشق، عشق است.

نه شروع دارد و نه پایان.

نه میشود در زمان شروع آن را در تقویمی مشخص کرد.

نه میشود در زمان پایان آن را در تقویمی مشخص کرد.

و عشق هیچگاه:

برای افسانه ها نیست.

برای داستان ها نیست.

برای آدم های بزرگ نیست.

گاهی در گوشه ای، در خلوتی، در نگاهی، در صدایی، قلبی میلرزد
برای قلبی دیگر و شروع میشود سرنوشت عاشقانه ای که نه میدانند از
کجا شروع شد و نه میدانند به کجاها ادامه دارد.

و این بود سرگذشت دختری از جنس درد و پسری از جنس غرور.

مرسی که تا اینجا همراهمون بودید. ممنون از نگاه گرمتون.

پایان...

زهرایپورخانی.

۱۳۹۷/۱۰/۲۰

۱۸:۱۳

شخصیت های رمان دلبر کوچک

